تا کی بمن آن دلبر ساز نده نسازد / فریاد که از ناز خریدار خرابم

هر زخمه که زد بر رگ جان دلم آمد / از کاوش آن غمزه خونخوار خرابم

موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب / گر من بتجلی گه دیدار خرابم

من واله حسن تو تو در حیرت خویشی / از حال تو ای آئینه رخسار خرابم

از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت / چون کشور سلطان ستمگار خرابم

با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش / چون بلبل شوریده بگلزار خرابم

زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان / از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان سوخت / امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم / سرمایهٔ دزدان جهانست خیالم

یک ذره نیارند بجا حق نمک را / این قوم فرومایه که هستند عیالم

کالا زمن و فخر و مباهات از ایشان / خردان چه بزرگی که نگیرند بحالم

از تیره نفسهای حریفان بکسوفست / هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد / از پیچ و خم فکر شکنهاست چو نالم

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم / که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم

کلام من چو خار اتیغ را دندانه میسازد / نسازد کند کلک و خل حسودان خسته دیوانم

جداییهای صورت بگسلاند ربط معنی را / بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم

چه غم دارد دماغ بوشناسان از پریشانی / چو از شیرازه بند رشتهٔ گلدسته دیوانم

حزین از رقم حکمت تیره‌ها نزاشگفت آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم
ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم

گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان
بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم

ما که موریم بدد گر رسد از خسرو عشق
تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم

گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات
سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم

خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره سنجاک
نوحه بر خویش ببانگ طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشم آستین بردار تا سیل دمان ریزم
جگر پرکالها از دیده‌های خونفشان ریزم

شود سرسبزی نخل مرادم زوصال او
من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم

همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها
اگر نقد بهارانرا بدامان خزان ریزم

نیارم پای کم با ناتوانان از تهی دستان
ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم

بعمر جاودان پی برده‌ام از همت ساقی
شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده مستم که رقصد هر کف خاکش
اگر ته جرعه بر خمهٔ کاوسیان ریزم

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم
خموشی صحبت خاصیت با خود خلوتی دارم

نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش
دماغ آشفته‌ام از بوی سنبل وحشتی دارم

سر خجلت به پیش افگنده‌ام از گرد پای غم
به بیکاری بسر آورده‌ام عمرتا فرصتی دارم

نه جانرا وصل دلخواهی نه دل را قوت آهی
من حسرت نصیب از زندگانی تهمتی دارم

به تن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی
مرا بیماری عشقست بر جان منتی دارم

نباشد بهتر از می در کف دریا دلان چیزی
ز زاهد جام خود را چون نبخشم همتی دارم

نمی یابم سراغ لیلی رم خورده خود را
بیاد دوستش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نه بندد راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقهٔ مجلس کمند وحدتی دارم

حباب از سختی آرام فرسا بر نمیدارم
سر از آسا سر از بالین خارا بر نمیدارم

مرا تکلیف معموری کند خضر و نمیداند
که آسان دست از دامان صحرا بر نمیدارم

ندارم آگهی از جلوه های آن سهی بالا
گران خیز است مجنبم هم سر از جا بر نمیدارم

کباب طاقتم که همنشینان مانده ام تنها
سپند از بزم آتش رفت و من پا بر نمیدارم

بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید
اگر دست از آستین خرقه مینا بر نمیدارم

وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد
تجرد میشود هم بار تمنا بر نمیدارم

حزین آزادگی را زاد ره باید سبکساری
بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمیدارم

نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم
غرور مستی آن حسن طنازست میدانم

چه حد دارم که نام نیشتر مژگان او گیرم
تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم

نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل
که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم

کنون زاهد که با رندان نشستی ترک تقوی کن
که تار سبحه ات ابریشم سازست میدانم

بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید
که انجام محبت رشک آغازست میدانم

نهان خال توکی در سبزهٔ خط میتواند شد
اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدانم

حزین را عقده های خاطر از یک پرسش وا شد
فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

دل با آب خضر و عمر جاودان نسپرده ایم
جز بخاک آستانت نقد جان نسپرده ایم

حاش لله گل کند بوی شکایت از لبم
ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم

در حریم آشنائی جان و دل بیگانه اند
راز پنهان را باین نامحرمان نسپرده ایم

هیچکاره از بهشتی افزون کی غفلت بدل
نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم

آرزوی جنت از کوی تو ما را ره نزد
در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده ایم

دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین
اینقدر ما بخود تاب و توان نسپرده ایم

من آن غارتگر جان می پرستم
غم جان نیست جانان می پرستم

ز دیر هستی من گرد بر خاست
همان آن نامسلمان می پرستم

چنانم داله آن شعلهٔ طور
که آتشگاه گبران می پرستم

بر آمد گرچه از پروانه ام دود
هنوز آتش عذاران می پرستم

دمید از تربتم صبح قیامت
همان چاک گریبان می پرستم

چنانم بهره از شهد شهادت
که زهر آلوده پیکان می پرستم

زمین گیر فنا شد دانه من
هنوز آن برق جولان می پرستم

سرم سودای جمعیت ندارد
من آن کاکل پریشان می پرستم

جنون گرد است خوانم سرمه نا...
همان چشم غزالان می پرستم

بگلبانگ پریشان داده ام دل — خروش عندلیبان می پرستیم

برهمن سر دشد ز آتش پرستی — همان رخسار خوبان می پرستیم

محبت را من آن دیوانه پیرم — که بازیگاه طفلان می پرستیم

عبث زاهد میارا بزم تقوی — که طرز می پرستان می پرستیم

کجا پروانه با گلبن کند خو — من این آتش عذاران می پرستیم

هرا اندیشهٔ تعمیر دل نیست — که چندم ملک ویران می پرستیم

نگردد دیده ام آلودهٔ خواب — که صبح پاکدامان می پرستیم

درون جان ندارم غیر جانان — من آن جانم که جانان می پرستیم

براه انتظارش دیده شد خون — هنوز آن سست پیمان می پرستیم

بچشم در نمی آید صف حور — من آن صف های مژگان می پرستیم

خلد خارم بدل از مخمل گل — قماش گلعذاران می پرستیم

ز خویش و آشنا بیگانه را را — برغم خود پرستان می پرستیم

سخن از خاطرم یک عقده نگشود — اشارات خموشان می پرستیم

حزین از کوری خفاش طبعان
من آن خورشید تابان می پرستیم

چه قدر حوصله باید بگداز آموزم — تا دو دل را روش ناز و نیاز آموزم

لبم از ناله بسر سید که خاموش چراست — بدل تنگ نگهداری راز آموزم

بر خش راه نظر اشک روانم نگذاشت — چه گشاد از سبق گریه که باز آموزم

لحظهٔ رخصت نازی به پریزاد خیال — طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

نزدم مهر خموشی بلب شکوه حزین
تا مگر رحم بآن بنده نواز آموزم

اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم
بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم

اگر همت ز من میخواست دلهای جگرخواران
دم گرمی نگاه آه بی تاثیر میکردم

دلی ز اندیشه فارغ داشتم در می پرستیها
بیک ساغر علاج عقل پر تزویر میکردم

ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی
سوا از زلف او میگفتم وشبگیر میکردم

دل عاشق سخن بشنید اگر یکدیده دیدار من
حکایتها ازان مژگان خوش تقریر میکردم

بیا از زلف مشکینش همی شوریده سرتنها
مسلسل قصه در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گر میگشودم پرده از کار جم و جامش
ز دل دنیا پرستان را ز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم
لله الحمد که با سوزش دل خوش دارم

بار عشقی که ازان چرخ بزنهار آمد
کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم

با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا
بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم

نرود از سر سودازده تا حشر برون
پیچ و تابی که ازان طرهٔ دلکش دارم

نکند تیره غبار غم ایام مرا
مشربی صاف تر از بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ بسماعست حزین
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

لب عرض شکوه خامش نه ز بیم غیر دارم
ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم

من کعبه رانده را دل بکجا فرو شد آیا
نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم

همه جا روم ولیکن ننهم برون ز دل پای
قدمی بنقطه سم بر جا قدمی بسیر دارم

دل من ز نور احمد بچراغ طور خندد
نه تقاضای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم

سر سدره بر فرازد ز حزین نیم بسمل
هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم
بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم

چنین کز چشم لیلی پرده بردارد ز داغ دل
بصحرا می‌نیفتد گنجینهٔ رازی که من دارم

توانی پرده ام سنجید اگر راهی بدل داری
نمی آید بگوش از ضعف آوازی که من دارم

شرر بر هستی یا در رکابم خنده ها دارد
رود دوست تغافل انجام و آغازی که من دارم

حزین افسانه کرد آخر بهر محفل غم دل را
بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم

خرابی بر نتابد محنت آبادی که من دارم
گران شکست صبر کوه بنیادی که من دارم

خروشش من صفیر بلبل تصویر را ماند
نوا پرداز خاموشیست فریادی که من دارم

مبادا هیچ صیدی بستهٔ دام فراموشی
بحسرت میکشد بی رحم صیادی که من دارم

شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق
گدازد شیشهٔ دل را پریزادی که من دارم

بخاک کشتگان از جلوه افگندست آشوبی
قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم

خوشا قمری که آزادست از رشک گرفتاری
هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم

بجای رشته دارد تار زنار برهمن را
درین بیت الصنم تسبیح اورادی که من دارم

بحسرت میکند در کام من خونابهٔ دل را
چه میخواهد غمت از جان ناشادی که من دارم

نمک پروردهٔ عشقم حلاوت سنج رسوائی
گریبان میدرد شور خدادادی که من دارم

حزین از لوح فطرت خوانده ام درس جنون امروز
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

شیر دست کند ز تلخی ایام میکشم
در بزم عیش دور بجا دیر میرسد
در موج خیز عشق گرانست لنگرم
از طایر مراد کنارم تهی
در چشم روزنم نخلیدست پرتوی
ساقی کجاست باده آتش مزاج تو

از زهر چشم روغن بادام میکشم
یک ساله در میانه چو گل جام میکشم
باری که بر دلست بآرام میکشم
تا در غبار خاطر خود دام میکشم
منت ز بخت تیره سرانجام میکشم
صد رنگ خاری از خرد خام میکشم

در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین
ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشم

پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم
لب ناچشیده از نفس آتشین خویش
دل بوده است محفل شمع طرب ازما
یک شعله برق خرمن دلها بود و لے

آتش لنگ بود که ما خانه سوختیم
چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم
خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم
ما گرمتر ز سوزش پروانه سوختیم

خوابم حزین ز مصرع وحدت بدیده سوخت
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم
برخاست از میان تو و من حجاب تن
وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی

نزدیکی ورآتش دور تو سوختم
این خرقه را بنذر حضور تو سوختم
عمری چراغ دیده بطور تو سوختم

از بیاض کلان:
جواب ...
معموره تاب آتش ...
بیرون ز شهر رفته بویرانه ...
همسایه چون بسوختن ...
رفتیم و در جملهٔ بیگانه ...
نیز جواب از ...
هر پاره دل بسینه جدا ...
جشن بت و صد چراغ ...
زد برق عشق تو جگر ما ...
فرهاد قیس حزین ...
نی آشنای مانده ...
زمین باغ همچو سبز ...

وحدت ... دل را لطائف ابروی جانانه سوختیم / تقبیل کعبه را ...
وحدت چه حالتست که خواب ... نی برد ... ما خود نفس ز گفتن ...
... ادراک ... جانانه سوختیم ...

ای روزگار عیش و نعمت را اثر یکیست
چون شمع من بماتم دلسوز تو سوختم

با خاکسار خود همه نازی و سرکشی
ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم

آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی
ای ساقی بیا ز غرور تو سوختم

از من بگو بآن همه سرگران حزین
خورشید من بر آتش دور تو سوختم

صحرا شکم خروشان بود و آهم شیون افگن هم
دل شوریده مینا البد و ناقوس برهمن هم

نه همچشم من ای شمع محفل گریه کمتر کن
سرشک از دیده می بارید با من بهمن هم

تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را
که چشمی میتوانم آب داد از دود گلخن هم

شب و روز دگر میبایدم از زلف و رخسارش
شب تاریک در یادش گذشت و روز روشن هم

بمحشر می برم سرمایه زهر آلود پیکانی
که چشمم التفاتی داشت تیرش با دل من هم

بن هر لخت سنگ از خوش نشینان امید یادی
پریشان سایهای بیابه در دامان گلشن هم

محالست اینکه از افسانه با خواب آشنا دارد
براهت دیده حیرت نگاهان چشم روزن هم

فراغت گوشها داریم هر جا خوش کنی منشین
دل خالی ز غیر و دیده پاکیزه دامن هم

غبار رهگذارت گشتم از سر گرانیها
نیفشاندی که خاکم مرا در چشم دشمن هم

تو تا رفتی ز گلزار ای بهار کام بخشیها
پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم

حزین انصاف اگر باشد چرا گل افگند گوشی
نیم خاموش گشت و عندلیبان نوا زن هم

آیین عشق چیست دلیرانه سوختن
از خودی شمع خویش چو پروانه سوختن

نهان کرشمه ایست ز آه شرر فشان
کونین را به همت مردانه سوختن

میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی | تا کی ز رشک بلبل و پروانه سوختن
آتش بر آب چشمهٔ حیوان عاشقست | باید یکیست در غم جانانه سوختن
گرمی نماند در دل پروانه مشربان | باید چو چشم لالهٔ غربانه سوختن
تاثیر طبع وخوی شراب محبت است | از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن
باید بشمع تقوی و کفرم زد آتشین | تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن
بی مهریست شیوه آن شمع آشنا | مے بایدم بآتش بیگانه سوختن
زنار بندگی بمیان پیش زلف تو | باید ز رشک محرمی شانه سوختن
ز دساغر وصال تو آتش به پیشتیم | خوش دولتی ست پیش تو مستانه سوختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن | دارم سری چو غنچه بزانوی خویشتن
آغوش دایه بود مرا کام اژدها | در آتشم ز خیرگی خوی خویشتن
تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار | دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن
دستی ز مهربان نبود زیر بار ما | آورده ایم زور ببازوی خویشتن
در موج خیز دهر ز طوفان حادثات | چیزی ندیده ایم در ابروی خویشتن
این جرعهای زهر که بود در ورنگار | شیرین نموده ام از شکرین خوی خویشتن
دریوزه پیش سجه نصیب حباب باد | چون تیغ تر بوده ایم از جوی خویشتن
بود نظر بسرمهٔ مردم سیه مرا | چشمم فشست و خاک سر کوی خویشتن

در نیچه سه که نشاره و گلو حزین

در حیرتم ز کلک سخنگوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین
داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

تا صبح حشر پرده نشین است همچنان
از شرم ساعدت ید بیضا در آستین

ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق
خنجر بدست داری و حاشا در آستین

منت خدای را که درین خشک سال دهر
دارد کفم ز آبله دریا در آستین

روشن چراغ مسجد و میخانه از من است
در دست سبحه دارم و مینا در آستین

تا داده اند خرقهٔ تقوی ز مشربم
بود دست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیازمند
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

نموده جلوه‌ای شیرین شمایل در خیال من
حنای پای گلگونت شود خون حلال من

گرانی میکشد از بار کاکل مهر و ناز تو
نداری طاقت بار دلی نازک نهال من

باین ضعفی که نتوانم نمودن است قامت را
کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو حلال من

ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد
هلاک خویت ای بیدادگر رحمی بحال من

تنم دل شد دلم جان شد نیازم همت ساقی
بیک پیمانه‌ی جام جم کردی سفال من

نمی یابد بجنت عاشق از قید غم آزادی
نمی گردد در گلشن شاد مرغ بسته بال من

حزین چون غنچه بر لب میزنم مهر خموشی را
مبادا درد دلش رحم آورد عرض ملال من

چشمت از ناز نه بست در راز بمن
رسد از جنبش مژگان تو آواز بمن

مهر از ذره نه چیزی نمیگردد بار
چون خریدی به دو الشیخ مرا باز بمن

سر نوشت دلم از داغ سویدا پیداست — روشن انجام شد از نقطه آغاز من

شهد بی منت کوثر نسب مرگ کجاست — تا بکی زندگی تلخ کند ناز من

نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا — اینکه نگذاشته حسرت پرواز من

بازدای سخنم گوش نگهدار حزین — چشم جادو نگه آموخته اعجاز من

نقاب از چهره بگشا شور محشر را تماشا کن — درآ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن

بجوهر گوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم — برنگم بین و عشق سکه بی زر را تماشا کن

تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز مسیحا را — تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن

ز راز اشکم پرده برگیر آتشی در جان دریا زن — ز چشمم آستین بردار و گوهر را تماشا کن

مبادا بلبلی چون من سپند بزم بیتابی — قفس از ناله سوخت مجمر را تماشا کن

بوجد آورده دل را شور آه آتش آلودم — ببال شعله سیر قصد سمندر را تماشا کن

حریف کاوش مژگان خونریزش نه زاهد — بدست آور رگ جانی و نشتر را تماشا کن

بچشم عاشقان رو در نقاب زلف می آید — باوج طالع ما سیر اختر را تماشا کن

نگستردار کرم یکره بفرقم سایه لطفی — وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن

سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم — غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن

بدام بوریا افتاده زاهد از زبونیها — بچشمی در نیاید صید لاغر را تماشا کن

ز مرغان حرم در کام زاغان طعمه اندازد — مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن

درین بزم از نوا سنجان چو مینا نغمه در گوشم — چو خم مطرب شود بنشین و غرغره را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم را هوس گرد دست نامرادی

دم از انفاس عیسی میزند خم را تماشا کن

زاهد بیا و روی براه صواب کن — بگذار دل ز دست و بساغر شراب کن

مطرب کیفیت ز دامن مطلب جدا مباش — دستی تبار بطره چنگ و رباب کن

زان پیشتر که گردش دوران کند خراب — ساقی مرا بکید و بساغر خراب کن

گر عهد گیسوی تو نگلد ز سر زند — بفگن بطره تاب و بسنبل عتاب کن

گر بگذرد ترا نفسی در هوای دوست — ای دل ز عمر خویش همانرا حساب کن

نقشت اگر بدست نشیند در حق کتاب — آنرا خیال جلوه نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

هان ای حریف میکده ها در ایاغ کن — شوریده ام شمیم علاج دماغ کن

داغ مرا از یک نگه گرم برفروز — از غنچه خون شعله مرا در چراغ کن

شمع تو ام مباد گل جلوه ام کنند — آن جبهه کش نیاز تو گردیم داغ کن

یک برق جلوه زان سیمی خانه دلم — در چشم اشک را اگر شب چراغ کن

گلزار داغ خرم از زخم شگفته رست — یکره ز چاک سینه در آ گشت باغ کن

و آتش تمست هر که نهد پی شمرده تر — ای خضر راه گم شدگان را سراغ کن

کیفیتی است ناله زار ترا حزین — زین غنچه‌گان سرود مرا تر دماغ کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن — شاخ خزان رسیده خود را بهار کن

از کار دل بعشق گره باز میشود — این دانه سپند بآتش نثار کن

مگذار رزق خاک شود مشت خون من — ای شوخ سرگران کف پای نگار کن

بیطاقتی کمال دهد کار عشق را — اول بغمزه غارت صبر و قرار کن

از ساغر کرام نصیبی ست خاک را — ته جرعه بکار من خاکسار کن

دیوانه راز بند شکوه دگر بود — دل را اسیر سلسله تابدار کن

همچون سبو بجرعه میم در گلو عزیز — میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کفت ز دامن مطلب حزین چراست — دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بگشای زلف و طره سنبل بتاب کن — در دامن نسیم سحر مشکناب کن

تنها ز باده هیچ خمارت نمیرود — یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن

خواهی اگر گشاد دل کار بستگان — اول گره کشائی بند نقاب کن

زاهد عنید در تقویت از سر نمیرود — مغزت ز می تهی ست کدوی شراب کن

خواهی ز شور حشر فراغت شود ولیت — سر را بخشت خم نه و آسوده خواب کن

یارا بکش بدامن آزادگی حزین — این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زهد ما با می گلفام چه خواهد بودن — آبروی خرد خام چه خواهد بودن

گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی — انتقام قفس و دام چه خواهد بودن

ابر و من گشت و گلشن خوش و ساقی سرگرم — خار خار غم ایام چه خواهد بودن

در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض — آرزوی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خوش خوش گذران با می و معشوق حزین

کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن
باید دلی را از غمزه خستن

بگذار ریزد آزاده بیش خون
صیدی که آموخت از دام جستن

در وادی عشق گام نخست ست
از جان گذشتن از جسم رستن

چون سبحه گیرم بر کف که ننگ ست
آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین ست
از خویش رفتن بیخود نشستن

ز خون دیده باشد مایه ارباب غم آشامان
ز آب خویش گردد آسیای گوهر غلطان

بحال زار بیمار غمم ای تیغ ستم رحمی
سرم را بیش ازین مپسند بر زانوی غمخواران

بهار حسن را شرط ست ابر دیده عاشق
مخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران

اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود
نمیدانی دل رسوا نمی فهمی غم پنهان

حزین دور از وطن زین صعب تر دردی نمیباشد
بلای الفت دونان غم مهجوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن
امشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شدن

گاهی در آن زلف دوتا افتاده که در دست و پا
یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن

زنبیسان گیر هست از هر گذر روشنی خرامم جلوه گر
دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن

شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم
پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن

امشب حزین شعله را خواهد فتاد آتش بجان
از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن

آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس از خوی او
جوری باگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

زنیسان اگر آسان کند شور جنون دشوارها — هر خار راه وادی من همره من خواهد شدن

با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا — این رسم نو در دل مرا از غم کهن خواهد شدن

گر عندلیب خامه‌ات ترک نوا گوید حزین — گلشن بهر زبان چمن بیت الحزن خواهد شدن

گر چنین پر رخنه از سوز جگر خواهد شدن — نامهٔ من دام مرغ نامه بر خواهد شدن

دست بی صبری اگر از سینه‌ام فارغ شود — هر قدر چاکی ست در کار جگر خواهد شدن

رنگ غماز است و دل نالان و مژگان خونفشان — عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن

گر چنین ماند بدل اندوه آن نازک میان — رشتهٔ جان من آن موی کمر خواهد شدن

سرنوشت خود حزین از شمع محفل فهم کن — زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین — صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین

طرفه دستی ست محبت را بخراش جگرم — تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین

جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت — چکنم یاوه ندارم سخنی بهتر ازین

دلم از خانهٔ آئینه صفاتاب ترست — یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین

غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم — بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین

دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند — نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین

سرو قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن — کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

بدعای تو مرا دست نیازست بلند — چه بر آید ز کف همچو منی بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارا بین
بکش بر چشم خود آب وضو و آنگه چشم شهلا بین

برآ یکشب ز منزل ماه مشتاقان تماشا کن
پریشان یکجهان شوریده و یک شهر شیدا بین

بدشت سینه‌ام کشتی بزن و پیر مغان بنگر
بقعر یاد دلم گوشی بکن تا قوس ترسا بین

گذر بر سینه چاکم فکن گلگشت صحرا کن
قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین

برنگین جلوه نازی طلسم هستیم بشکن
درین یک مشت گل چندین هزار آشوب و غوغا بین

نمی سوزد دلم بر حال دل مستی تماشا کن
نمی سازد سرم با شور سودا شور سودا بین

نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر
خبر از خستگانش نیست حسن بی‌محابا بین

غمش در هر سر کوئی بخون غلطیده دارد
خبر از حسن بی پروا ندارد یار پروا بین

ز بیدادش نکردم ناله سیر تحمل کن
ز هجرانش ندارم شکوه جان شکیبا بین

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
حزین را در خرابات محبت مست و رسوا بین

تا هوا ابر ست ساقی باده در شیشه کن
قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن

مشت گل باشد دل بی عشق زاهد در بغل
دل اگر می بایدت بیدار و عاشق پیشه کن

خون شو و یکسان خوش زن با خار و گل
نخل خویش پیوند شو در هر زمینی ریشه کن

نشاه می میرسد آنگاه گردان هوش را
نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین
بیستونی چون دلت داری ز فکر تیشه کن

ساقی بده خمارم در انتظار چندین
گلشن وفا ندارد و گل اعتبار چندین

رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجا ماند
ظالم چسان سپارم بی غمگسار چندین

یارب چه حالتست این کاول نبود در عشق
جان ناشکیب نیسان میل بقرار چندین

هر بوالهوس که تیغت صد زخم کاریش هست
اخلاص جان بیماران نامد بکار چندین

پروای دل نداری کس در غمت چه سازد
زین بیشتر نبودی ناسازگار چندین

گشت از شمیم خطت شیدا دماغ عقلم
شوریدگی نیارد بوی بهار چندین

خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت
بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را
صید کمند غم را پابند زار چندین

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان
دور زمانه یکدم حسب المرام گردان

ای می زلال کوثر بهرست در روانها
تلخست کام جانها عیشی بکام گردان

هر جان فروزی فیضت گران ندارد
از می هلال ساغر ماه تمام گردان

دردی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز
رخساره بوالهوس را پیمانه فام گردان

بی باده شهر هستی امن و امان ندارد
بغداد خطه جام دار السلام گردان

در شرب فتوت می را حلال کردی
در مذهب مروت غم را حرام گردان

یک جرعه می رساند از فرش تا بعرشم
خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان

کلکم ز نغمه چون نی میزاب رحمت تست
دل را بحرمت می بیت الحرام گردان

رندی و مستیم را شاه پرستیم را
مشهود خاص کردی معلوم عام گردان

با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی
تیغ جگرشکافی از غمزه وام گردان

در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم
گیهان خدای حسنی ما را غلام گردان

در عشق شوخ چشمان ما خوردگان تعلیم
وحشی نگاه خود را یک لمحه رام گردان

شبهای تیره روزان زان رخ صباح گردی | تاریک روز ما را زان طره شام گردان
کنعانیان ببوی از مصر حسن شادند | پیغمبر صبا را از فرخ پیام گردان

خون حزین بسمل از غمزه ریز و داره
در محضر قیامت فرخنده نام گردان

بی تو چسان بسر برد جان امیدوار من | ای بت دلفریب من صبر من و قرار من
گوهر شاهوار من مایهٔ افتخار من | باغ من و بهار من راحت روزگار من
جان من و جهان من امن من و امان من | عین من و عیان من سر من آشکار من
زهر غم تو در جهان نوش دل نشاط خستگان | تلخ تو در مذاق جان بادهٔ خوشگوار من
دل ز غم و سبوی تو مست بهای و هوی تو | مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من
سرور سرفراز من مایهٔ سوز و ساز من | دلبر و دلنواز من مونس غمگسار من
دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من | لطف تو دستگیر من خواری تو اعتبار من
دل بهوای روی تو رفته بجستجوی تو | مانده در آرزوی تو دیدهٔ اشکبار من
دوش که شمع سان تنم مایهٔ اشک و آه بود | آمد و کرد پرسشم هوش ربا نگار من
گفت بگو چگونه در غم من حزین من | بیکس من غریب من خستهٔ سوگوار من

قطعه

گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو
سینهٔ داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتش پاره برد اختیار من | بود در پنجهٔ برق تجلی مشت خار من
شکوه بحر را در قطره گنجائی نمی باشد | نمیدانم چسان گنجیده جانان در کنار من
جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد | سر زلفی نیاز افشانده گویا گلعذار من

به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازان را
بخونم دست و تیغی سرخ کن بیباک یار من

بهر دل جلوه مستانه دارد سرو ناز تو
بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهار من

نگاهت در کمین دارد کدامین پاره از خونین دل
کمان ناز را زه کرده عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو
اگر می‌بود زلفش را بخم شبهای تار من

این لاله نیست بر سر مشت غبار من
گل کرده است داغ کسی از مزار من

ای خفتگان خاک بشارت که میدمد
صبح قیامت از نفس بیقرار من

پیرانه سر ز کلک من آید نوای عشق
منقار بلبل است نی رعشه‌دار من

روز حساب میرسد ای لطف کج حساب
آشفته‌تر ازین نکنی روزگار من

مژگان ز گریه ریخت اگرنه درین بهار
میریخت پاره جگری در کنار من

شکرت چگونه گویم ای مژه‌های دراز دست
نگذاشتی بدست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یار نیامد بسر حزین
آه از طپیدن دل امیدوار من

ز روشنی بقا دارد دل روشن ضمیر من
زند پهلو بآب زندگی موج حصیر من

کهن تاریخی عشقم که با داود مدتها
زبور ناله می‌سنجید کلک خوش صریر من

بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرو را
زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیر من

شکوه عشق دیدم از جهان پوشیده چشم را
سلیمانرا نیارد در نظر مور حقیر من

زنم دامان مژگان بر غبار تیره دنیا
سیاه از سرمه خواهش نگردد چشم سیر من

وز آن روزی که کردند آبیاری خاک آدم را
نمک پرورده شور محبت شد خمیر من

نیفشانم ز غیرت از کفن کافور جنت را — غباری بس بود از رهگذار او عبیر من

بهر دستی که جا سالک مده دست ارادت را — سبوی باده کهنه ست پیر دستگیر من

بآب دیده پروردم گل و خار گلستان را — خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من

نگه دزدیده میدزدم نظر دانسته می پوشم — بسنگ از سخت رویان آید اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من — کنند خویش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرص نتابد عنان من — تن در نمیدهد بکشاکش کمان من

افسرده دل ترا زدیم اما توان نمود — سیر بهاری از مژهٔ خونفشان من

صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت — بر شاخ گل نبود گران آشیان من

ورنه شنیدن سخن خلق نشترهاست — گوش گران من شده رطل گران من

آئینه عرض جوهر خود تا بکی دهد — چون تیغ از غلاف برآید لسان من

باشد برابر از سگ کوی تو شکلم — مغز دو ست در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین — بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

دیدی چه کرد غم با دل من — رسوا دل من شیدا دل من

نور جمالت شمع تجلی — تن کوه طور و موسی دل من

دارد تماشا خوش با تو سودا — خارا دل تو مینا دل من

گر کافرم گفت زاهد و گر مست — از کس ندارد پروا دل من

کرده ست جانان در جان تجلی — در قطره دارد دریا دل من

از خاطرم برد یاد تو تنگی — در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت داغت حزین را
آتش تو بودی سینا دل من

گلگونه بهارست خوناب دیده من — گل در خزان نماید رنگ پریده من
حیرت نگاهم آئینه دار لیلی ست — مجنون وادی اوست هوش رمیده من
عشق تو خرمی داد گلگشت خاطرم را — سرو چمن طرازست آه کشیده من
تو در جفا حریصی من در وفا تمامم — زیبد بدامن تو خون چکیده من
پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست — دام و قفس نخواهد بال بریده من

نومید نیست پایان شام غم حزین را
از دیده سفید است صبح دمیده من

ز فیض آبرو سبزست نخل مدعای من — بتاب خویش میگردد چو گرداب آسیای من
بمعراجی رسانیدست شرمت سرفرازی را — که بر سقف کوته افتد طره آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیک اینقدر دانم — که در خون زد گلستان را صفیر آشنای من
به از کثرت نمیباشد دلیلی راه وحدت را — نماید هر سر خاری چراغی پیش پای من

گشاید شاهد مقصود آغوش اجابت را
حزین از سینه چاکست محراب دعای من

ز خط گلعذاران است سودای دماغ من — نمک پرورده شور بهارانست داغ من
دمی در گلشنم ضبط زبان خود نکن ای بلبل — که نازک تر بود از پرده های گل دماغ من
کند تر دو عالم راز مستی نقل مجلسها — کفی در ساغر جمشید اگر ریزد ایاغ من

من بجا حاصل از بس درگرهٔ محفل خویشتنم نفس در سینه بر قیست سوزان سراغ من

چو شمع از جانگدازی میکنم محفل فروزیها
حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من دهرم نمیخرد که ندارد بهای من
کوی نه آسمان سرپاخوردهٔ من ست روی فلک کبود شده از پشت پای من
آوازهٔ مرا نکند بخت تیره پست در سرمه چون نگاه نخوابد صدای من
سیارگان پی سپر کاروان شوق ره گم کنند اگر نخروشد درای من
خورشید عالمم ز دل گرم جوش خویش از سردی زمانه نگردد هوای من
رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو تنها نشسته تو و خالیست جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کار مرا بمن نگذارد خدای من

ای درد تو یار جانی من اندوه تو شادمانی من
پیرایه داغ تست چون شمع سرمایهٔ زندگانی من
هشتا که شنیده ز افواه نامیست ز بی نشانی من
بیماری من حلاوت آمیخت با تلخی زندگانی من
دشوار زمانه گشت آسان از همت سخت جانی من
آهن موم است از تب گرم در پنجهٔ ناتوانی من

گویند حزین بداستانها
از نغمهٔ باستانی من

که خواهد رسانید پیغام من — به بیگانه و آشنا نام من

که چون با حریفان خوری باده ام — بسنگ جفا نشکنی جام من

بکام آیدت چون گُل تلخ می — بیاد آوری تلخی کام من

تو خوش مرغی که فرخنده مرغ حرم — پریدست از گوشهٔ بام من

نه دل مانده بر جا نه لخت جگر — جگر پارهٔ من دلارام من

به پیچ و خم روزگارم اسیر — رمیدست آسایش از روم من

در آتش سپندیست جان حزین

چه می پرسی از صبر و آرام من

تا دیده ام آن طرهٔ طرار پریشان — خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ — امروز پریشانم و بسیار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق — گل را نکند همرهی خار پریشان

دور از قدرت ای سرو سهی خاطر جمعم — چون طره ببیدست بگلزار پریشان

خوش صحبت خاصیست میان دل و زلفت — بیمار پریشان و پرستار پریشان

جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی — یارب نشود ابر هوادار پریشان

رفتی و دلم رفت بره گرد تو گردم — کردست مرا آن قد و رفتار پریشان

جمعیت بلطفت همه سامان محبت — داریم همین خاطر افکار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت

سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنک سرمایگی زحمت مکش زاری مکن — همچشمی مژگان من ای ابر آزاری مکن

شاید که زین خون بحل یاد آرد آن بیرحم دل / ای تیغ هجر جان گسل خشم مرا کاری بکن

در عشق خونها خورده ام رنگی برخ آورده ام / رخسار زردین مرا ای گریه گلناری بکن

شاید بسر وقتت رسد تغریدن مستانه / ای عقل عالی منزلت بیصرفه خودداری بکن

فردا که افتد بخیه ات بیرون ز کار ای حق پرست / امروز شرک خویش را در خرقه ستاری بکن

یکبار در جولان بهر آن قامت ناز آفرین / ناز خرامش عرضه دین ای کبک کهساری بکن

بگذار با روشندلان آن صفحهٔ رخساره را / ای سبزهٔ خط بیش ازین آیینه زنگاری بکن

از اول این جور و جفا خود بسر آوردی مرا / ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری بکن

شد در کمینگاهت فدا سامان رند و پارسا / از دل تهی شد شیشه‌ها ای طره طراری بکن

نتوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل / ای غمزه خونریز مهل ای عشوه غمخواری بکن

گر تیر نگردی غنچه‌ای سعیی که تا مژگان رسی / ای قطرهٔ خون بیش ازین بر دل گرانباری بکن

جاییکه گردد در جهان کلک حزین عنبرفشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری بکن

رخ چون آتش موسی نمودی سینه سینا کن / لبت را چون دم عیسی هست این دل مرده احیا کن

چو نگذاری بعقلم رهنمون کن شور سودایی / ز شهر آواره‌ام چون لیلی مجنون صحرا کن

فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه‌ات گردم / ببالینم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن

گره در دیده‌ام گردید طوفان سرشک از غم / عنان گریه را بگشا و سیر موج دریا کن

حریفا میگساران نیستی خشکی مکن زاهد / خم آور رطل و پیمانه ای خمس مدارا کن

چو مرد دین شدی با نفس کافر بر نمی آیی / سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن

حزین از خانه چون مشاطهٔ حسن ادا گشتی

بکف تا شانه داری عقده از زلف سخن وا کن

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
آه جان سوختگان متصل آید بیرون

در جهان چند ز آئینه سکندر نازد
چه تماشاست که از دیده دل آید بیرون

چشم نظارگیان لائق دیدار تو نیست
بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون

در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی
قمری از منت سرو چگل آید بیرون

دل خون گشته شود گر بقبول رنگ حنا
مشکل از دست تو بیان کسل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا
نکهت از نافه چین منفعل آید بیرون

این گهر نیست که نشمرده بخاک افشانم
اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون

سینه صیقل گری از پاس مش باید کرد
صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون

تن خاکی بر هم طرفه طلسمی ست حزین
حشرم آن روز که با سیم ز گل آید بیرون

روی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین
زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین

دست غمم که بر زده است آستین ناز
رسوا نبود چاک گریبانم اینچنین

مژگان شوخ چشم که دل را فشرده است
رنگین نبود دیده گریانم اینچنین

احسان اشک و دولت مژگان زیاد باد
لخت جگر نبود بدامانم اینچنین

بر لب رسید جان و نیامد بپرسشم
جان آشنایان ترحم جانانم اینچنین

در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه
دنباله گرد چشم غزالانم اینچنین

چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل
اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین

تار نفس کشیده به پرکاله دل ست
هرگز غمت نداشت بسامانم اینچنین

بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود
دل اینچنان و سینه سوزانم اینچنین

مصر جهان بیوسف من چاه محنت است
زندانی وفای عزیزانم اینچنین

بی جام باده حاصل عمرم ندامت است
از توبه شراب پشیمانم اینچنین

از روی یار طوطی ما شد شکر شکن
آئینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه و بیابانم اینچنین

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین
عشق افگنده مرا از نظر یار چنین

یاد آن قامت موزون نرود از دل ما
مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین

پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند
دل بیتاب جهان نیست خریدار چنین

ای که زد برگ جهان بخمه کاری نگهت
آه من میکند آخر بدلت کار چنین

سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن
عشق را خار مکن ای گل بیخار چنین

بچه امید قرار دل مهجور دهم
خصمی بخت جهان دوستی یار چنین

نگهی سرزده از چشم تو کاشوب دلست
هیچ مستی نرود از در خمار چنین

دود آهم بسر کوی تو منزل وارد
ابر گستاخ نبودست بگلزار چنین

طرفه فیضیست خط طرف بناگوش ترا
یاسمین جلوه ندارد بچمن زار چنین

گر وزد باد ز زلف تو دلم سیلی زد
هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این غزل ریخت حزین از مژه خامه و گفت
قطره با ابر زند کلک گهربار چنین

نامه ات خواندم و می بایدم افشان کردن
قطره چند سرشک از مژه غلطان کردن

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلومم شد
در دولت کرده اثر شکوهٔ هجران کردن

زدهٔ طعنه بحالم که چرا صبرت نیست
هجر را صبر نیارند بدل آسان کردن

گفتهٔ پیر شدی دل ز جوانان برگیر
کافر عشق محالست مسلمان کردن

دادهٔ بیم من از غمزه که خوبت هدرست
نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن

دادهٔ پند که باید ز کسان راز نهفت
زخم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن

گفتهٔ در غم من باش ترک مراد خود کن
تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن

کردهٔ منع که دیدار پرستی کفرست
عاشق از عشق محالست پشیمان کردن

گفتهٔ شمع صفت سوز مرا سودی نیست
سر ازین پیشه نتابیم بنقصان کردن

گفتهٔ وصل محالست تمنا چه کنی
چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن

کردهٔ امر که دامان ورع پاک بشوی
از جگر خون شدن و از مژه طوفان کردن

گفته بودی که چه خواهد لت ای سرگردان
گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن

تو و آن جلوهٔ مستانهٔ نظاره فریب
من و جان در سر آن سرو خرامان کردن

من بخونین جگری جان و دل از کف دادن
تو بسجاده نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن
بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

سر راه جلوه ات را بصد آرزو گرفتن
نگه نیازمندی بغمزه دراز کردن

بره سمند غارت دل و دین فشانی از ما
بدیار کفر و ایمان تو ترکتاز کردن

نگهین بود که صحبت بتو اتفاقم افتد
من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

ز تو پرسشی و از من بی شکر این نوازش
سر زخم دل گشودن ز نشاط خون نیاز کردن

دل و دین فدای جلوه‌ات بکی ادم ز هیبت این
می مدعی کشیدن ز من احتراز کردن

چو بهار روی را ابر غبار خشک غرقی
دم عیش را نداند ز نغمه امتیاز کردن

همه خونبهاست لیکن تو شعور نیست
بی صبا چمن ز دل قطره شنا هیبا ز کردن

به تبسمی دلم ده که بر زخم سخت خواهم
گله از جفای هجران تو ز دلنواز کردن

تو به شام تیره خط رخ مهر تا نهفتی
شب و روز را نشایم ز هم امتیاز کردن

به جهان جز این تمنا نبود حزین ما را
غم او به بر کشیدن دل فرانه کردن

اگر خورشید را در زیر دامان می‌توان کردن
گل داغ ترا در سینه پنهان نتوان کردن

بعالم گرچه رحمت نیست اما از دل آسانی
در اشکی ز گنج دیده غلطان نتوان کردن

نمیدارد سحر هر چند میدانم شب هجران
درین غم چاره آهی پریشان نتوان کردن

گرفتم چند مطلب نیست در دست کسی اما
کمند ناله بیدرد بجانان نتوان کردن

چمن هر چند دلگیرست بی آن گلعذار اما
ترنم کو نه با عندلیبان نتوان کردن

ترا رسوا اگر خواهد حزین آن یار پنهانی
دو عالم چاک را نذر گریبان نتوان کردن

محبت برتر آمد از چه و چون
تعالی العشق عن نعت یقولون

نیاز من بود در خورد نازت
که خواهد حسن لیلی عشق مجنون

خجالت میدهد از نو نهالان
مرا چون بید مجنون بخت وارون

من و تو هر دو گریانیم اما
چه در کوه و چه در دریا چه هامون

ولیک از من نیستی ست با تو / تو آب از دیده می‌باری نه من چون
دو دیده از جوش غم اشک من یار / بهنگام وداع از دیده بیرون
ولیک از چهره اشکش گشت گلرنگ / مرا شد چهره صبح از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر
بشمع صبح آهم زد شبخون

ای طلعت بیضا بران آیینه رخسار تو / صبح بناگوش بتان یکپاره پرتو انوار تو
شد ملک دلها سر بسر از طره ات زیر و زبر / گبر و مسلمان خیره سر در حلقه زنار تو
شبهای هجران شمه از بخت ظلمت زای من / صبح قیامت لمعه از پرتو دیدار تو
یارب ندانم چون بود حال دل بیگانگان / باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو
ای شمع بزم افروز من جان منظر زیبایست / ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو
اشکت مادم ترا که از دامن صحرای من / برق تجلی لاله از سینه کهسار تو
با من تو ای شب تا سحر مست خواب بیخبر / خوش آنکه می‌آرد بسر با دولت بیدار تو
نقد دل اهل وفا اینجاست قلب ناروا / نوبت کجا افتد بما در گرمی بازار تو
وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان / هرگز مباشد دوزخی خود دوری دیدار تو
گر من مسلمانم نیم گبر و برهمن خوان / عمریست می‌بندم میان با رشته زنار تو
دل عاشق و شیدا کند چون اهل بینش تماشا کند / عاشق چسان سودا کند با طره طرار تو
گلگشت کوئیت چون بود یارب که می‌آید مرا / خود نیشتر ز مژگان در نغز خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان با هم خوشت در روزها
سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

دل در پریدنست چو شبنم ز روی تو — خون مشک میشود برگ گل ز بوی تو

باید به سینه نیشتر ناله ات بهم — نازک تر است از دل عشاق خوی تو

یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلستان — گل پاره کرده است گریبان ببوی تو

خواهد نشست خون من از جوش اضطراب — ساقی اگر چو باده کند در سبوی تو

خلقی بهم نشان مه عید میدهند — انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو

از چشم شور خود کندش مشک روزگار — خونی که میکند بدل نافه موی تو

تر شد ز ابر کلک تو مغز خرد حزین — جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشمم و چشمم خراب تو

هشیاریم غنوده بالین بنجود نیست — هوشش ازین سرم ببرد نگه نیمخواب تو

چون آمدی بکلبهٔ ما روز کن شبی — اینک دلم کباب تو و خونم شراب تو

کردی ورق ورق دل صد پاره مرا — آیا کدام شد ورق انتخاب تو

مشکین خطی بساغر لعلی فگنده — آیا چه بود در قدح این مشکناب تو

لبریز غم بود دل و این طرفه عجب نیست — گر شیشه شکسته نریزد شراب تو

آتش بجان دل زده گیتی حزین — دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایهٔ سرو روان تو — آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو

محو سبکسنان مژهٔ کافرت شوم — رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو

باشد برنگ جوشش پروانه گرد شمع — دلها بدام طرهٔ عنبرفشان تو

در عشق تیغ بال هما بود بر سرم — هرگز نداشتم غم جان را بجان تو

گر خط تو برد قرار از دل حزین
این بود جوشش فتنه آخر زمان تو

بنگر چه میکند مژه های دراز تو — آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو
در پرده حباب نگنجد شکوه بحر — افزون بود ز حوصله سینه راز تو
غم نیست جان اگر برود در ره وفا — بادا دراز عمر غمم جانگداز تو
افسانه ساز نرگس مست که بوده — مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت اندوختی حزین
در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو — نباشد عشق را کاری بهجران و وصال تو
قدح پیمای دیدارم نه خونست اینکه می بارم — می آلودست جامم دیده ام از رنگ آل تو
چه فیضست این تعالی الله که در دریا می گم شد — سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو
ز چشم دیده خورشید محشر خیره میگردد — چو خوابم شد شب غم خورده خیل خیال تو

حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی
شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال تو

بطوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو — بطوبی میفروشد جلوه سرو خوشخرام تو
ز سر تا پا نیازم چون هلال از دولت نازت — جبینی کرده ام دریوزه از ماه تمام تو
نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم — نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو
بگو کز سعی ناخن بر کنم بنیاد هستی را — گر از جان کندن فرهاد تیشه نیست کام تو

ندانستم بمهری با حزین یا بر سر کینی
ز لذت می برد هوش مرا ذوق پیام تو

هدف سینه ز من ناوک مژگان از تو — سخت جانی ز من و سستی پیمان از تو
گریه روزی که قضا شادی و غم را قسمت — چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو
گبر دیرینهٔ عشقم بحرم کارم نیست — دارم آتشکدهٔ در دل سوزان از تو
سر و سامان نثار تو گذاشت مرا — در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو
بوی از غنچهٔ نهان ندمید ست ولی — شوری افتاده بمرغان گلستان از تو
تو و مستوری حسن و من و رسوائی عشق — سینهٔ چاک ز من عشوهٔ پنهان از تو

دل ناقوس فغانست چه خورشید حزین
که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

ها هو من جان جهانم تننا ها یا هو — مظهر آیت شانم تننا ها یا هو
سرو دلجوی تو تا دید الهی نخل مرا — همه در رقص روانم تننا ها یا هو
چون تماشی نگرم جمله تماشی نگرم — همه بینم همه دانم تننا ها یا هو
مست سودای تو جانم تننا تننا تننا — محو نام تو زبانم تننا ها یا هو
پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت — جمله پیدا و نهانم تننا ها یا هو
ساغر میکدهٔ عشق خرد پرواز است — مست و دیوانه ازانم تننا ها یا هو
منکه از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت — فارغ از سود و زیانم تننا ها یا هو
نرگس عشوه گر مغبچه ساغر داد — در خرابات مغانم تننا ها یا هو
هر کجا می نگرم جانب هر کس بینم — بجمالش نگرانم تننا ها یا هو

هر طرف میکشدم جلوهٔ مستانهٔ او
رفته از دست عنانم تننا ها یا هو

آنچنان محو لقا گشته‌ام امروز حزین
که خود از یار ندانم تننا ها یا هو

کسی داند که هر بیتش بدیوان میزند پهلو
که این مطلع با آن حسن بسامان میزند پهلو

شب هجران سفید از گریه شد گر دیدهٔ غمناکم
که چشم من بصبح پاکدامان میزند پهلو

خسک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم
که خار رهگذار او بمژگان میزند پهلو

بشهد آمیخت زهر آغشته کام من ز دشنامش
عتاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلو

بخون غلطیدهٔ شمشیر شوخیهای مژگانم
کف خاکم ببازیگاه طفلان میزند پهلو

کسی کز ذوق دندان بر جگر افشرده میداند
که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلو

قیامت خاست چون بند قبای ناز وا کردی
بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پهلو

بهار عشق مجنون حسن لیلی در بغل دارد
بگیسوی تو آه سنبل افشان میزند پهلو

حزین از آن عقیق کم سخن دارم لب خشکی
دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلو

در ملک جسم روشنی جان نیم جو
آئینه در ولایت کوران نیم جو

عالم بدستگاه قناعت نمیرسد
در چشم مور ملک سلیمان نیم جو

در دیده که جلوه کند کبریای عشق
این طمطراق عالم امکان نیم جو

جسم فسرده ابر جانان چه تقابل
دلق گدا بحضرت شاهان نیم جو

چه بود مراد هر که بگذشتن از دو کون
در پیش پای همت مردان نیم جو

در کشوری که حکم بزور شکستگی ست
گرز گران رستم دستان بنیم جو

زاهد زیاده جلوه مده زهد خشک را
اینها به پیش باده پرستان به نیم جو

یک روز بود یوسف گم کنعانیان بهاست
در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو

گر رفت در بهشت بفدای سر تو باد
در کیش عاشقان سر و سامان به نیم جو

ما را متاع لایق بازار عشق نیست
آنجا دل دو نیم اسیران به نیم جو

پیش تو غرق خجلت جانبازی خودم
سر در قمارخانهٔ رندان به نیم جو

زاهد اگر بعشق ندارد سری چه باک
خورشید پیش شب پره طبعان به نیم جو

دارم حزین به زیر نگین ملک فقر را
ایران به نیم حبه و توران به نیم جو

جان را سپند ساز و به آتش نثار شو
با دل قرار عشق ده و بیقرار شو

هر سو چو موج قطره غرور را عنان مده
سر را بجیب کش گهر آبدار شو

از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز
زین کان کیمیا زر کامل عیار شو

خواهی ز سنگ حادثه نخل تو وارهد
در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو

هرگز نگشت جمع بهم عشق و سرکشی
خواهی که بار عشق کشی بردبار شو

آسودگیست پردهٔ غفلت درین سرا
ای دیده موج خون زن و ای دل فگار شو

سر سواد نقطهٔ دل کردهٔ حزین
بنشین و قطب دایرهٔ روزگار شو

من در میان خودم دل بود و یار هر دو
از بیخودی گذشتم و از روزگار هر دو

گر پرده سنج عشقی بکشای گوش و بشنو
گویند یک انا الحق منصور و دار هر دو

جرم نکرده ما تا کی عتاب دارد
یکسو کنیم اکنون مائیم و یار هر دو

از سرکشی نه کردی یکبار رنجه پا را — تا شد سفید چشمم در انتظار هر دو

آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی — بوی ترا گرفتیم ما و بهار هر دو

کشتی شکسته گانیم در ورطه که دارد — طوفان بیقراری بحر و کنار هر دو

زنهار که از تغافل گوش گل است سنگین — یک پرده میسراید زاغ و هزار هر دو

از زلف یار دیگر کی عقده میگشاید — دست و دلی که رفته ما را ز کار هر دو

آگه حزین بیدل از حال حسن و عشقست — دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عارفانه ات کو — جام ازروی جاودانه ات کو

گیرم که نیم سزای احسان — بخشایش بی بهانه ات کو

ما را سر تاج خسروی نیست — پای خم خسروانه ات کو

شب را بامید صبح کردیم — صبح است می شبانه ات کو

شادیم به تشنه کامی اما — ناموس شرابخانه ات کو

زاهد می عشق خام سوز است — مسواک و عصا و شانه ات کو

دامی از ریش کرده پهن — تسبیح هزار دانه است کو

در دیر خوش آتشی بلند است — دراعه صوفیانه ات کو

نی را اثر عصای موسی ست — سالوسی جاودانه ات کو

افسانهٔ واعظان دراز است — مطرب چنگ و چغانه ات کو

افسرده قیل و قال علمم — نالیدن عاشقانه ات کو

تا چند زبون چرخ باشیم — ای آتش دل زبانه ات کو

می بازم بهیچ خود را
بی برگیها مبهار کرد دست
تاراج گر خزان بگل زد

ای عشق قمارخانه ات کو
ای مرغ قفس ترانه ات کو
خار و خس آشیانه ات کو

تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه ات کو

کام دلی بعالم ناپایدار کو — گیرم که زه کنیم کمان راستکار کو
سودای عشق تست و دل از کار برده است — دستی که واکند گره از زلف یار کو
عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست — آئینه است عالمی آئینه دار کو
مست گذاره است درین بزم هر که هست — در دور چشم سرخوش ساقی خمار کو
از خواری جهان رخ اقبال تازه ای — بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو
یک نغمه که از دل عشاق غم برد — در پرده مخالف لیل و نهار کو
یک گرم رو که شعله برین خار و خس زند — از دودمان عشق درین رهگذار کو
این بیستون هزار چو فرهاد دیده است — افتاده کار بر سر هم مرد کار کو
یک سرگذشته زخراباتیان عشق — تا پا زند بدولت ناپایدار کو
ساقی کف زمانه پرست از عطای تو — ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین
موجی که خویش را نزند بر کنار کو

من نه حریف وعده ام طاقت انتظار کو — تا با خجل سیاه مشی جان امیدوار کو
میرسی ای صبا اگر از سر کوی یار من — بوئی از ان جبین چه شد برگی از ان بهار کو

ساقی سرگران من سوخت مرا تغافلت | تلخی عیش تا بکی بادهٔ خوشگوار کو
خوش بدر توبه میپزد ناصح بیخبر دلی | اشک ندامت از کجا تهمت اختیار کو
در صف منکران کنم دعوی عشق زنده‌ام | تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیر و دار کو
شکر که در حساب هم شمار نیم از تغافلیست | دعوی دل یکطرف داغ مرا شمار کو

چارهٔ رنگ زرد من باده نمیکند حزین
نیست دلی که خون کنم دیدهٔ اشکبار کو

جز درد تو در میان جان کو | جز مغز غمت در استخوان کو
از شکوه و شکایت خموشیم | گیرم شنوی سخن زبان کو
انجم پی کین با صف آراست | ای ناله درفش کاویان کو
دلرا دم داغشان سپه کرد | صیقلگر آه صوفیان کو
در رقص سماع هر دو عالم | دست و دل آستین فشان کو
جز نیست که زاو داد خواهم | شاهنشه صاحب القران کو

این آن غزل عراقی ماست
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبگار آمده | خود را بصد نیاز پرستار آمده
مستور بود چهرهٔ زیبا نگار را | مستانه باز بهر سر اظهار آمده
جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست | یوسف بشیوه‌های خریدار آمده
از چشم خویش تا نگرد روی خویش را | گر دیده دیده طالب دیدار آمده
گاهی بشمع تقوی و زهد آستین فشان | مست و خراب از در خمار آمده

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را | فارغ ز قید سبحه و زنار آمده

گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار | گاهی به طرز بر سر انکار آمده

گه آتشش چمن شده گه شمع انجمن | هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده

ای دیدهٔ احولی بگذار و غلط مبین | آن یار بین بکسوت اغیار آمده

ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار | کو هر عسس ز دیده بیدار آمده

یارست یار کز لب همچون زلال خویش | در کام تشنه قلزم ذخار آمده

یارست یار کز دل مسکین نواز خویش | در ذره همین صدف شست در شهوار آمده

یارست یار کز نگهٔ دلفریب خویش | آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده

یک پرتوست کرده جهانی پر از ظلال | یک جلوه است مختلف آثار آمده

عالم سواد نافهٔ آن خال مشکبوست | یک نفحه زان شمیم بتاتار آمده

سنبل بتاب و لاله سیه مست و گل بناز | یک جلوه زان جمال به گلزار آمده

در گوش دل گدای خرابات عشق را | انی انا الله از در و دیوار آمده

آن جلوه که کوه نیاورد تاب او | در طور عشق سالک اطوار آمده

عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست | از بوالحسن بحضرت عطار آمده

از فیض اوست کین دل شوریده حزین | بحر محیط و مخزن اسرار آمده

قطعه

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

شوی محراب شدم لب می ناب آلوده | در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده

دل مسیت و خراب از اثر بادهٔ دوش | بی صفا میشود آئینه آب آلوده

با چنین حال کشودیم سر طامات و حدیث — همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده

مجلس موعظه‌ام گرم نگردیده و رسید — از پی‌ام ساقی سرمست شتاب آلوده

رخ برافروخته از غیرت بیباکی من — عرق شرم گلش را بگلاب آلوده

سنبل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون — ابروی تلخ به کینم بعتاب آلوده

گفت شرمت ز خرابات نشینان نامد — که زرود دامن شیخست چو شاب آلوده

رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا — نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بی‌حجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
بازگشتم بخرابات حجاب آلوده

نوش تلخ عتاب آمده حرفت بجا چه — نوشین لبت اغیار بکیمند بما چه

منت چه گذاری تو بآیین حریفان — شمع دگرانی بمزار شهدا چه

خونم بتو ثابت شده حاشا چه نمایی — چشم تو نزد تیغ گرفتم مژه‌ها چه

از شکوه و شکرم بمیان فتنه گری چیست — من دانم و دلدار رقیبان شما چه

زان شب که طره ار گرفتم خبر دل — پیچید بخود زلفش و میگفت کجا چه

من بر سر راه نمودم از ناله سرائی — گر قافله را راه شود گم بدرا چه

از عزت ناقص نرسد نقص بکامل — بت گر بپرستند جهانی بخدا چه

در خانهٔ همسایه چه ماتم چه عروسی — گر مات شود شه شده باشد بگدا چه

از ساقی دمی ای دل افسرده چه نالی — کار اجلست این بطبیب و بدوا چه

طرف از رقم خویش نه بندند قلمها — از نافهٔ مشکین بغزالان ختا چه

آسوده حزین ست که رهزن سر یغما

با قافله دارد بمن بسیر دیباچه

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده
کان ماه بشهر آمد گرد سفر آلوده

از خیل تماشائی گردش حشری پویان
آئینه رخسارش نور نظر آلوده

گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی
خال لب نوشینش مور شکر آلوده

گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش
وز رشح گلاب خوی دامان و بر آلوده

در خون تن آشامان دامن چو گل آغشته
وز صاف می لعلی یاقوت تر آلوده

در نافه هر جعدش چین و ختنی پنهان
در غالیه گیسو سر تا کمر آلوده

بودم ز تب هجران افتاده براه او
داغم جگر افسرده اشکم شرر آلوده

افراشت ببالینم شمشاد خرامان را
ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده

بنشست و گرفت آنگه از مهر در آغوشم
چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده

از اشک فرو شستم اندام غبار آگین
کز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده

دید از شب هجر خود چون گریه تلخم را
بگشود بدلداری لعل شکر آلوده

گفتا که نظر بگشا بر زلف و بناگوشم
کز زانکه ندیدستی شام و سحر آلوده

از شکر جفاهای ما کام از لبی شیرین
از شکوه مکن باری لب را دگر آلوده

گفتم که غمین بسند امروز حزین بیت را
فرد است که از خونش دیوار و در آلوده

نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم سوخته
سودای مشکین طره اش سود و زیانم سوخته

اشک دمادم از نظر بارم بخون آن غرقه ام
دریای آتش در جگر دارم از آنم سوخته

برگ سفر روی وطن دیگر ندارم هیچ یک
پروانه بالم ریخته برق آشیانم سوخته

چون شمع سودای کسی میسوزد آتش بر سرم
تا نام محبت برده ام کام و زبانم سوخته

نقص عیار من حزین نبود اگر افغان کنم
در بوتهٔ هجران او تاب و توانم سوخته

تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده
شری نمانده ام که ز غمش آسمان برآمده

از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست
چون گل تنم ز زخم نمایان برآمده

از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی
دل در شکنج طرهٔ پیچان برآمده

یوسف صفت غمم ز جفای زمانه نیست
گلگونه ام ز سیلی اخوان برآمده

نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم
خونابه بکاوشش مژگان برآمده

در تنگنای شهر چسان واشوم حزین
دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده

مژگان نگه چه عربده جویان برآمده
خنجر بدست برزده دامان برآمده

شمشیر کین بکف نگه کافر از فرنگ
آیا پی کدام مسلمان برآمده

زان آب تیغ لاله هر زخم پیکرم
شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده

زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش
صبح عجب ز چاک گریبان برآمده

سرتا بپا سرشته فیض ست قامتش
این شاخ گل بکام بهاران برآمده

روشن چراغ دیدهٔ آشفته خاطران
در سر شراب طرهٔ پریشان برآمده

میسوزد از حلاوت دشنام کام من
تلخ از دهان او شکر افشان برآمده

ریزم ز بس اشک حسرت و بالد نهال او
سروش ز آب دیدهٔ گریان برآمده

در نوبهار خط لب او شد نگه فریب
ریحان ز گرد چشمهٔ حیوان برآمده

دارم بعشق خرده جانی که چون شرار — از تاب و تب در آتش سوزان برآمده

در هر زره ززلف و زابروکشت تیغ — درکشتنم به بین سچه سامان برآمده

اول بساط خویش باد عرضه کرده ام — هرجا نبی بغارت ایمان برآمده

جوشید سیل گریه ات از دل اگر حزین

بازاز تنور گرم تو طوفان برآمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فائده — دائم میان جانی و دوری چه فائده

کام و لبی کجاست که نوشد شراب تو — خود مست و خود شراب طهوری چه فائده

کس چون حریف جلوه هرجائی تو نیست — گه نوری و گه آتش طوری چه فائده

گیرم کنند چاره شوریدگان تو — ای نوبهار مایه شوری چه فائده

جانسوز نالهای حزین بی اثر نبود

از جام حسن مست غروری چه فائده

نمی بینم کسی از آشنارویان بجا مانده — درین غربت همین آئینه زانو بجا مانده

جدا از نعمت دیدار آن شیرین دهان چشمم — تهی چون کاسه دریوزه در دست گدا مانده

بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکان را — دلم مانند آن یاری که از یاری جدا مانده

ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم — که رنگی برکف مژگان از آن گلگون قبا مانده

نمیگردد دل سختش تهی از کینه عاشق — ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مانده

برآ از خرقه ای فقر همایون سرفرازی کن — که دولت زیر بار منت بال هما مانده

پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن — که زاهد از ردا و سبحه در دام ریا مانده

زکار بسته دل چون جرس پیوسته نالانم — خجل در عقده من ناخن مشکل کشا مانده

حزین خسته دلرا ای محبت خار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزارها مانده

تیغت از فرق مبتلا رفته ... از سرم سایهٔ هما رفته

بسکه بیگانه مشربان دیدم ... از لبم حرف آشنا رفته

رفته بر پیکرم ز گردش چرخ ... آنچه بر دانه ز آسیا رفته

از میان رفته ایم با من و دل ... جم و جام جهان نما رفته

طاق ابروی اوست کعبهٔ ما ... دل بآن قبلهٔ دعا رفته

نکهتم تا بخاک درگه او ... به تکاپوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر غمزه اش ستیزد دل را ز ما گرفته ... پیکان او به از دل در سینه جا گرفته

در مکتب محبت روشن سواد چشمم ... تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته

نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را ... از یاد قامت او پیری عصا گرفته

افتاده در سر من شور از ملاحت او ... در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته

از شوق ما فتادست در دام عشق عالم ... امروز خون خلقی دامان ما گرفته

گر کوس خسروانی دل میزند عجب نیست ... آه من آسمان را زیر لوا گرفته

شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنان را ... آمیزش عنبرین دل با صبا گرفته

تا ریشه هست در آب بیم از خزان نباشد ... در اشک نخل آهم نشو و نما گرفته

خاطر ز دور گردون آگه ز تیرگیهاست ... آئینه گرد کلفت زین آسیا گرفته

دل تنگیم نداند خبر سینه پاره کردن	عریان تنی گریبان از دست ما گرفته
خاریست گشته گلگون از خون ره نوردان	شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته
از سینه تا که رفته بازش خیال من نیست	بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته
از نسخه چمن زد حسن تو انتخابی	از خار تند خوئی از گل وفا گرفته
انجام خط فزودی بر خاکمال دلها	حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته
از دیده ام بکاوش نگذاشت پا برون	نظاره را ز اشک گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جلوهٔ او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته	جان درد ترا جاودان گرفته
حال دل ناتوان چه پرسی	حیرت زده را زبان گرفته
بر من شده تنگ کوه و صحرا	سودای تو ام عنان گرفته
بر شیشه دل صبا بود سنگ	دل بی تو ام از جهان گرفته
فریاد که دور چرخ ما را	چون دائره در میان گرفته
یک غنچه صبا نمی گشاید	گویا دل باغبان گرفته
آتش از داغ لاله روئی	ای مجلسیان بجان گرفته
بر تن چه زنی گلاب و کافور	این شعله در استخوان گرفته

بی بال و پرت حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده	مستی ست که در میکده بیهوش فتاده

مشکیست که دارد جگر نافه پر از خون
خالی که بران عارض گلپوش فتاده

غارتگر جمعیت دلهاست به بینید
زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده

پابوس مکن چشم بر اهان چمن را
از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده

کو صاحب هوشی که کند فهم سر چشم
کار سخنم با لب خاموش فتاده

هر جرعه این خمکده را باده بنگیست
ته شیشه عشق ست که سر جوش فتاده

با دولت بیدار عدم آغوش کند خواب
چشمی که بران صبح بناگوش فتاده

کو عشق که از داغ چراغی بفروزم
بختم چو شب هجر سیه پوش فتاده

نکته تو خموشی ست حزین از سخن عشق
این کهنه شرابی ست که از جوش فتاده

روضهٔ خلد جسد ایا به نکوکاران ده
دولت وصل خرابی دل مشتاقان ده

تو که از مهر طبیب دل رنجورانی
درد مهجوری ما را به کرم درمان ده

بعصای خرد این راه نشاید طی کرد
گردن شیشه بدست من سرگردان ده

بنشین شب همه شب گوش به افسانهٔ من
یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده

نرگس مست ترا میکده خالی نشود
ساقی اندیشه مکن جرعه بمیخواران ده

بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد
ای صبا مژده بسرو و سمن و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می بمستان بده و توبه بهشیاران ده

سحر آمد ندا از میخانه
کای خرابات گرد دیوانه آ

کنج مسجد گرفته تا چند
چه زیان داشت طور رندی آ

سبحه در کف نشسته تا کی | خیز و پیمان شکن به پیمانه
زین نوا چشم آشنایان را | که ز آتش فشان چو دانه
چون نهادم درون میکده پا | سرم آمد به چرخ مستانه
نگه گرم آشنا رویان | کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را ز دست مغبچگان | در سبو ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یکدگر گشتیم | شمع جان را شدیم پروانه
در و دیوار جمله مست و خراب | همه از جلوه های جانانه
از صراحی گرفته تا خم می | همه در هایهوی مستانه
بود چون نخل طور شب همه شب | در انا الله شمع کاشانه
باده ها جمله صاف مشربها | شیشه ها جملگی پریخانه
حرم کعبه را ز یادم برد | طوف بیت الحرام میخانه

در سراپرده وجود حزین
همه عشق است باقی افسانه

ای شوق در شکنجه دلها چگونه‌ای | آه ای شرار شعله جانها چگونه‌ای
در پشت لب نفس بتپید بخون | ای ماهی تپیده بدریا چگونه‌ای
ای دل که بود سجده برت فرق آفتاب | در زیر دست داغ سویدا چگونه‌ای
ای همت بلند که گردون بخاک تست | در زیر بار منت بیجا چگونه‌ای
ناسازیست شیوه اجزای فرگاه | با یک جهان عدو تن تنها چگونه‌ای
در ظلمت زمانه که چون آفتاب سست او | ای نور چشم دیده بینا چگونه‌ای

داغی حزین واز جگرت دود برنخاست
در آتش ای سپند شکیبا چگونه

ای از شراب عشق تو هر سینه آتشخانه
دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه

اندیشه پیر خرد با کبریای عشق تو
در وادی واماندگی بازیچه طفلانه

هر چند مست و بیخودم غافل ز یادت نیستم
ای نغمه تسبیح تو در هر لب پیمانه

میخانه ها در جوش تو دیوانه در هر گوشه‌ات
مست از لب خاموش تو ناقوس هر بتخانه

مجنون صفت با وحشتم دامان صحرا تنگ بود
روزی که منعم داشتم با خود دل دیوانه

عاشق چسان در دور او دل را نگهداری کند
چشمی که در هر گردشی خالی کند پیمانه

ساقی اگر آزرده بارد از حزین خویشتن
شور غبار خاطرت از گریه مستانه

دل سیه مست بسودای تو از جا رفته
از نگاه تو چها بر سر تقوی رفته

هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت
چاره ماست که از یاد مسیحا رفته

گر در راهش بود از نکهت گل مشکین تر
هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته

نتواند که رود از دل فرهاد برون
نقش شیرین اگر از صفحه خارا رفته

کشش اوست که ما را برد از خویش حزین
شبنم از جذبه خورشید ببالا رفته

رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده
چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده

روان ز هر رگ موئیش می مغانه ما
سر از حجابه خوش و طره مشکناب زده

نهال سرشکن سرو قامتان چمن
خرام سیل صفت راه صد خراب زده

شکرشکن بسخن در دل ستمو بوفا
نمک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده

فگنده طرهٔ مشکین فروتر از سر دوش
لبش کرشمه فروشی و نگه شراب زده

بجلوه آتش دلها چو شعله در شب تار
ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب زده

گشوده لب بسخن با من دل افتاده
نگه گشاده کمین ابروان عتاب زده

من از شکیب تهی کیسه ضعف داد و میگفت
که ای وصال طلب عاشق شتاب زده

نمیتوان ز زبان عاشقانه کام گرفت
بخون دیده و دل عیش اضطراب زده

ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم
قلم بحرف ستمهای بیحساب زده

میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم
نهفته دست نهادم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پر خون برون مباد حزین
خیال او که شبخون بخیل خواب زده

ز نقش خط که بر خسار ارغوان زده
رقم بخون من ای نازنین جوان زده

کنون تهی ز قفس هستم بآزادی
که آتشم بخس و خار آشیان زده

تهی کنار دو عالم ز دین و دل گردد
ز طرز دامن نازی که بر میان زده

حنای پای تو خونم نشد گناهم چیست
که پا به بخت من ای شوخ سرگران زده

شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست
کنون که از تب تاب آتشم بجان زده

هلال من شفق از خون خویشتن دارد
بدل خدنگم از ابروی شوخ کمان زده

نگاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
ز بوسه که بران خاک آستان زده

عشق تو بانگ زد بنهیب و زمان همه
جستیم ازین خروش ز خواب گران همه

از قول کن لبالب دل باده ریختی — ای عالم از شراب لبت کامران همه
آیینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست — ای پرتو رخ تو بعالم عیان همه
در پیش سرو ناز تو نازک نهالها — بستند دامن از دل و جان بر میان همه
در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو — پر میزند تذرو دل قدسیان همه
کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود — دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو چه خوش سرود حزین اوحدی ما
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

گل را ورق ورق بازار شکسته — این خامه کله گوشه گلزار شکسته
صد جا شکن طرهٔ آشفته دلهاست — آهی که مرا بر لب اظهار شکسته
شادیم که زندان غم آباد جهان را — سیلاب حوادث در و دیوار شکسته
صیاد مرا حاجت دام قفسی نیست — بال و پر مرغان گرفتار شکسته
رسوای خماریم درین کهنه خرابات — پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته
این گریه ز اندازه برون است همانا — دل در بغل دیده خونبار شکسته
با عاشق و معشوق نگاه تو چه نفسیست — نشتر برگ جان گل و خار شکسته
سودای رخ و زلف تو در بتکده دل — قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون دل صد پاره حزین از نفست ریخت
غم زخمهٔ کاری برگ تار شکسته

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده — چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده
بمغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افکنده — دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه سرمه سا را آهوی دشت ختا کرده

ز موج می تبسم در لبت رشک شفق گشته
صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته
ز زلف پر شکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک و مست خوش نگه نرگس جام می در کف
چو گل تا پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته
تبسم را چو موج نکهت می نشأ کرده

بکف تیغ تغافل طرف دامن در میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
بمژگان رخنها در سینهٔ تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن زکاکل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موی روان دارد شط خونی
نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده
در خوش بود مستوریت ما را چه رسوا کرده

هوس بر هم میکند نیرنگ سازیهای تو
رخ در نقاب افگندهٔ عشق شکارا کرده

شوراب نمک دم داده رگهای مژگان مرا
دین سینهٔ تفسیده را صحرای بطحا کرده

دامان یوسف کرده جیب و گریبان مرا
شوق دل از کف داده دست زلیخا کرده

در قید زلف افگنده کار پریشان خاطران
گل را بدامان صبا دفتر معجزا کرده

جادووشان شهر را از عشوه لب بربسته
شوریدگان عشق را از آن لب دلاسا کرده

زخم نمکسود مرا شور بیابان داده
اشکی به مژگان مرا همچشم دریا کرده

کو قدر غم پروردگی کو مزد دیرین بندگی
لطفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده

چشم حزین خسته را دور از عذار خویشتن
چون وامق دلسوخته با داغ عذرا کرده

لعل لب او تا بلب جام رسیده
جان بر لبم از رشک بناکام رسیده

خجلت بگلاب ار دهد اشکش عجبی نیست
چشمی که بآن عارض گلفام رسیده

چیزی که بیادش نرسد دوری نخچیر است
هر کس بوصال تو دل آرام رسیده

حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر است
هر کس بغلط بخششی الهام رسیده

زد چاک ز باد سحری جامهٔ جان را
از غنچه بپرسید چه پیغام رسیده

آتش نفسان شمع نهانخانهٔ خاکند
غربت بمن تیره سرانجام رسیده

گر شیوهٔ پرواز ندانم عجبی نیست
بال و پر من در شکن دام رسیده

هر راهروی میرسد انجام بمنزل
دل بسکه طپیدست بآرام رسیده

کو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم
چون شمع سحر روز مرا شام رسیده

ماندست نشانی که زمن رنگ پریده
خورشید حیاتم بلب بام رسیده

جز سوختنم شمع صفت کار دگر نیست
شادم که مرا کار بانجام رسیده

پیداست حزین از سخنت گرمی شوقی
جوشیده بسی تا که می خام رسیده

رگ در تنم از شورش سودا گسیخته
پیوند من از جان شکیبا گسیخته

یارای تحمل نیست عنان داریم دگر
زنجیر من بهار بصحرا گسیخته

الفت کم و غرور فراوان و عهد سست
هر رشتهٔ امید ز صد جا گسیخته

اشک روان بیوم و برم تا چها کند
تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم
طالع نگر که با همه صدق و صفای دل

سیلی چنین عنان بدار گسیخته
از زخمه ناخنم رگ خار گسیخته
الفت میانه من و مینا گسیخته

در خاکمال عرصهٔ دنیا دلم حزین
ماند بقطره که ز دریا گسیخته

گه ز بیوفائی اغیار گشته
چون گل شدست دامن پاکت بخون
مشکین شدست رنگ تو ای خط عنبر فام
فتوی ز رشک کرده هدر خون آئینه

از جام حسن مستی و هشیار گشته
گویا سراسری بدل زار گشته
از بس ورق آفتاب رخ یار گشته
از بار زیاده تشنه دیدار گشته

سرگشتگی بس است حزین آسمان نه
بنشین بکوی عشق که بسیار گشته

بجلوه های رسا سرفراز می آئی
ز خون مهر و وفا تیغ ناز غمازست
شراب شوق ز خود برده صد بیابانم
چو بوی گل همه سازرهم قدم بردار
کمند گردن عمر گذشته جلوهٔ تست
گهی بصورت معنی گهی به پردهٔ لفظ
گهر بخلوت خاص صدف نمی آید
بعجز شمع تجلی بخاک می غلطد

مگر ز غارت عمر دراز می آئی
که از کمین گه خیل نیاز می آئی
تو تا بخلوتم ای مست ناز می آئی
اگر به پرسشم ای چاره ساز می آئی
بشیوه های خوش ای دلنواز می آئی
نهان بگوش دل اهل راز می آئی
چنین که در دل اهل نیاز می آئی
تو چون باین رخ طاقت گداز می آئی

حزین ازان بت هرجایی آگهی داری
چنین که میروی از خویش و باز می آیی

بر دست غمت بست دل از کار کجایی
ای مونس دلهای گرفتار کجایی

هر غنچه ز بوییت بشکر خواب بهارست
ای چشم و چراغ دل بیدار کجایی

از قد و رخت بلبل و قمری بسرودند
ای جلوه طراز گل و گلزار کجایی

تا چند بسر آریم شب تاریک هجران
ای شمع فروزان شب تار کجایی

با آنکه بود جلوه گهت کوچه و بازار
ای یار نه در کوچه و بازار کجایی

برهم زده ام خانه دل را بسراغت
چون نیست کسی غیر تو در دار کجایی

ای بی من و نه با منی از ناز چه حالست
ای عهد شکن یار وفادار کجایی

گلهای گلستان همه پرورده خارند
عارض بنما ای گل بیخار کجایی

بگشا گره از کار فروبسته دلها
ای عقده گشاینده هر کار کجایی

ای نور یقین چشم جهان بین دو عالم
ای جان حزین ای دل و دلدار کجایی

در قید غمم خاطر آزاد کجایی
بشکست دلم قوت فریاد کجایی

دیریست که دارم سر راه نگهی را
صیدی بسر تیر آمده صیاد کجایی

بیرون وجود امن و امان عجبی بود
هستی ره ما زد عدم آباد کجایی

کو همنفسی تا نفسی شاد برآرم
مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجایی

دیریست که رفتی و ندارم خبر از تو
باز آی دل آواره خوشت باد کجایی

ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل
میخواست ترا ناله بامداد کجایی

رسوای جهان میکندم هند جگرخوار / غم پرده در افتاده دل شاد کجایی

با آنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد / ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجایی

میخواستی آزرده نه بینی دل ما را / اکنون که غمت داد ستم داد کجایی

هندوشی آن سرو قد اندیشه دور نیست / شرمی بکن ای جلوه شمشاد کجایی

در عشق بیک جلوه حزین کار تمامست / من برق بخرمن زدم ای باد کجایی

من صیدم و دام زندگانی / زندان ملام زندگانی

باشد بمذاق پخته مغزان / اندیشه خام زندگانی

کام از لب یار بر نیامد / کردم ناکام زندگانی

جمشید منم اگر برآید / با ساقی و جام زندگانی

بی شهد لب شکر فروشت / زهرست بکام زندگانی

خاصان تو از حیات سیرند / ارزانی عام زندگانی

دارد اجل از حیات من ننگ / نازم به کدام زندگانی

صبح نفسم بصد کدورت / آورده بشام زندگانی

جز من که ز عشق در حیاتم / نابوده بوام زندگانی

دریکشب هجر یار چون شمع / کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را / بی گردش جام زندگانی

تو کز رخ شمع طور چشم جان نور نظر باشی / چه خواهد شد سرت گردم شب ما را سحر باشی

دو عالم از فروغ روی او یک چشم بینا شد
نه بینی روی هجران را اگر صاحب‌نظر باشی

سر دش مقدم جانان سپند از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوش‌خبر باشی

بر آ از خود فضای بیخودی را هم تماشا کن
چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

سراپای بزن مستانه سامان دو عالم را
چرا از فکر صندل در خمار درد سر باشی

پریشانی بود موج خطر پرشور دریا را
کنی گرد آوری گر قطرهٔ خود را گهر باشی

حزین افشاندن دامن ندارد اینقدر کاری
برای خردهٔ جان چند لرزان چون شرر باشی

ابر تردامن و سر دست هوای ساقی
خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی

باطن پاک بزرگان همه جا یارت باد
بخم باده سپردیم ترا ای ساقی

درد سر میکشی از نالهٔ مخمور چرا
میتوان بست بجامی لب ما ای ساقی

گرچه با ابر کفت دم زدن ما بیجاست
جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی

بدر میکده از خشکی زهد آمده ایم
نه شود تر نشود دامن ما ای ساقی

ابر احسان تو دریا دل و ما سوخته جان
شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی

عمرها شد که ز خونین جگرانست حزین
با اسیران وفا چند جفای ساقی

بود میخانها در چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی

ز رنگ آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی مل
نگه را میکشد در خون تماشای تو ای ساقی

شکر بفکن قدح بشکن بشیرین خنده لب بگشا
می و نقل ست با لعل شکرخای تو ای ساقی

نسیم پیرهن صد پیرهن مینالد از نوبت
قبای نازمی زیبد ببالای تو ای ساقی

تو چون در جلوه آئی لنگر تمکین نمیماند
بزود آئین عشقت بخود میها کوچه گرد میها

دلم رامی برد از جا تماشای تو ای ساقی
خرد را سر بصحرا داده سودای تو ای ساقی

خزین را اگر بکف نامه بخت نارسا زلفت
نداد از دست دامان تمنای تو ای ساقی

ابر کفت بنازم فیضی ببار ساقی
برخیز و جلوه سرکن بکشای جعد مشکین
ساغر بده که آید آبی بروی کارم
از شیوهٔ نگاهت وز جلوهٔ جمالت

گرد حسرت بگردم جامی بیار ساقی
باد از دم بهاران شده مشکبار ساقی
از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی
می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی بر باد ده خزین را
از خون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی

در پردهٔ خط خال بصد ناز گرفتی
پیداست که ریزد پر و بال طلب ما
کردی ز شکنج قفس امروز برونم
دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارک

از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی
زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
گز بال و پرم قوت پرواز گرفتی
هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی

شد نغمهٔ کلک تو خزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

با یار گفتم از غم بسیار اندکی
گفتم عیار صبر گرفتی اگر ترا
یکچند کام تلخ شکیبد اگر شود

گفتا که هست حوصله در کار اندکی
افتاده بود با غم دل کار اندکی
شیرین ازان دو لعل شکربار اندکی

تا کی نیاز دیده فرو بسته زمن / یکبار دامن مژه بردار اندکی

گفتا نگه بخواب بهار تغافلست / از ما بپوش دیدهٔ خونبار اندکی

گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب / گفتا گلوی ناله بیفشار اندکی

ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه را / نازک ترست دل ز رگ تار اندکی

ای ساقی صفا به قدح ریزه باده را / تا از خمار شویم سبکبار اندکی

بستم کمر ز شوق تو در راه برهمن / مانده ست باز زلف تو زنار اندکی

خار کرشمه در دل بلبل شکسته است / بو برده است تازه تو گلزار اندکی

بسیار دیده ام خم و پیچ زمانه را / مشکل فتاده با تو مرا کار اندکی

باشد بخت مشکلم این کز فراق تو / طاقت نماند در دل بیچاره اندکی

حیرت ز خویش می بردم در وصال تو / گر وارهم ز حسرت دیدار اندکی

ماهم روانه ایم بدریای بی کنار / ای سیل اشک پای نگهدار اندکی

از راه دور آمده ام در دیار تن / جان پشت داده است بدیوار اندکی

خوش شعر حزین که در غم دیرینه تن زنم / بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

دو خصم داده بهم دست واین نگار یکی / یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

بخون من دو زبردست همزبان شده اند / نگاه مست یکی چشم میگسار یکی

دو فتنه گر بکمین دل رمیدهٔ ماست / کمند طره یکی زلف تابدار یکی

یکی دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو / بلای هجر یکی درد انتظار یکی

نه در دلی و نه در دیدهٔ خراب مرا / ازین دو خانه نیامد ترا بکار یکی

نیم به هجر تو تنها دو همنشین دارم
دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد
حدیث جورت اگر گویم از هزار یکی

کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا
خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی

خدنگهای تغافل خطا نمی گردد
ز شست غمزه اتانی ز زین سوار یکی

گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند
درین دیار بیاری نشد دوچار یکی

بدهر الفت و انصاف نیست یاران را
یکی حریف نشاطست و سوگوار یکی

ز گرد حادثه میدان روزگار پرست
خدا کند که برآید ازین غبار یکی

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بخود دانه سپندم داشت در کنار یکی

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی
تو دل نداده از دلستان چه میدانی

نگشته دربدر یوسف سفید دیده ترا
غبار رهگذر کاروان چه میدانی

چو طفل در طلب مدعا فشانی اشک
بهای این گهر رایگان چه میدانی

ترا که صیرفی عشق بر محک نزدست
عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

مدام لعل لب خویش در دهن داری
حرارت جگر تشنگان چه میدانی

حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را
ترانهٔ من آتش زبان چه میدانی

گرفته روزن گوشت بقیل و قال جدل
سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی

ز جا نرفته از جلوهٔ پریزادان
خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بجار موجهٔ اجزای خویش دربندی
حزین گوشه نشین رانشان چه میدانی

حیران لقای شدم امروز که دانی | باقی ببقای شدم امروز که دانی

یار آمد و جان گشت نثار قدم او | قربان وفائی شدم امروز که دانی

فیض نظر پیر خرابات بنازم | خاک کف پائی شدم امروز که دانی

زنگ تن از آئینهٔ جان پاک زدودم | یعنی بصفائی شدم امروز که دانی

بگرفت مرا از من و خود را بعوض داد | ممنون عطائی شدم امروز که دانی

از شرک دوئی ترک خودی کرده خلاصم | از خود بجدائی شدم امروز که دانی

فقر شب هستی چه گدا در بدرم داشت | محرم بسرائی شدم امروز که دانی

از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم | مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که نی راست حزین از دم نائی است
بیخود بنوائی شدم امروز که دانی

ز عاشق شکوهٔ جز مهر ورزیدن نمیدانی | محبت رنجیدهٔ اسباب رنجیدن نمیدانی

ازان لب پیر دندان نیست اری ای عاقل | که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانی

گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دستت | تهی کف میروی زاهد که گل چیدن نمیدانی

نخوردی خون دل ای هیچ نی در قصر طاماتی | چه مستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانی

حزین اکنون نواسنج گلستان شد توامی بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

بکش خون دلم تا مستی بیدردی یابی | گل داغ مرا بو کن که بوی عشق دریابی

عیار حسن را آئینه حیران کند کامل | مگردان از نگاهم رو که اکسیر نظر یابی

بمستی بی گزک منشین بکش دستی بمژگانم | که در هر قطرهٔ اشکم شور بخت جگر یابی

نهان زخم دلم را در نمکزار تبسم کن | که از تیمار حسرت پروران اجر دگر یابی

بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را | سر نظاره را در دامن مژگان تر یابی

دران وادی که من افشرده ام پای تحمل را | دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی

اگر ای ابر داری در نظر همراهی چشمم | بهار گریه ام را در بهمن ز سحر یابی

ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد | نشانرا پی سیر بینی خبر را بیخبر یابی

خیال زلف در روی را خلیل آتش دل کن | که نسرین تا گریبان موج سنبل تا کمر یابی

رگ افسرده را یاد مژگانی حوالت کن | که آب زندگی از چشمه‌سار نیشتر یابی

حزین از خود بیفشان دامنی سیر دو عالم کن | سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

لوح دل را اگر از نقش دوئی ساده کنی | خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی

هر سر خار بیابان شجر طور بود | دیده گر آئینه حسن خداداده کنی

تو باین حوصله با عشق ستیزی هیهات | دل نگه دار ز خیل غمش آماده کنی

در خرابات بیک ساغر می نستانند | تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی

چون صراحی همه مقبول مغان میگردد | سجده چند که در پای خم باده کنی

ای که خنگ فلکت زیر رکاب شرفست | چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد | که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری | همه جا رنجه دل ریخته پا نگذاری

میکند جلوه بی بود حباب آگاهست | تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری

چون کمان شد قدت از تیر سبکرو ترباش — قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری
دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن — تا سر خویش ببالین رضا نگذاری
میرسد آمدنت مژده از عود رفتن — آنقدر باش که مارا تو بجا نگذاری
غم عشق آنچه بد از سینه ابیرون کرد — تهمت دل به من بی سر و پا نگذاری
نشود محرم خاک قدم پیر مغان — سر که بر خشت در میکده ها نگذاری

طاقت سینه گرم تو نداریم حزین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی — مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی
دل باسباب پریشان جهان جمع مکن — فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی
بی خم زلف مکن مرغ نوآموز مرا — رشته از پای دل بال فشان نگشائی
چاک از آن تیغ نگه تا نکنی سینه ما — در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین از دو جهان دیده ببند
چشم خواهش برخ باغ جهان نگشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی — گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی
ناخنم تیشه شد و سینه من کوه غمست — زده ام دست دلیرانه بکار عجبی
سودی از دولت همسایگی ما نکرد — زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی
دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در هند — فلک انداخته ما را بدیار عجبی

شمع سررشته افسانه بکف داد حزین
دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی — شراب بیخماری دارم از میخانهٔ چشمی

چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگو را — بخواب بیخودی دل رفته از افسانهٔ چشمی

شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد — که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی

نگاه گرم ترسازاده سرگشته ام دارد — که می آید بسینه مستانه از بتخانهٔ چشمی

حزین نبود چه من مستی خرابات محبت را
پیاپی میزنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون خود اگر عشوه گری داشتی — از دل زارم خبری داشتی

پا بسر من ننهادی بناز — گر زمین افتاده تری داشتی

مفت نرفتی ز کفم زلف تو — گر شب بختم سحری داشتی

عمر به هجرت گذراندم تمام — کاش بحالم گذری داشتی

زخمی مژگان تو میشد چو ما — گر دل زاهد جگری داشتی

به شدی از لعل مسیحای تو — دردم اگر چاره گری داشتی

حنظل حرمان نشدی قسمتم — نخل وفا گر ثمری داشتی

قدر دل ما نشدی کم ز خاک — رحم بدل گر قدری داشتی

دیده نمی بود اگر یاد دوست — هر رگ مژگان گهری داشتی

خار نگشتی خط ریحان اگر — غالیه از خاک دری داشتی

داد دلم دادی اگر یار هم — دلبر بیداد گری داشتی

کار شدی بر دل دیوانه تنگ — سینه اگر بام و دری داشتی

فصل چمن غنچه نمی بود دل — در کف اگر مشت زری داشتی

سینه شدی چون حرم افغانکده
مرگ دل از نوحه گری داشتی

ای دل افسرده چه شد شورشت
آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتی

کشیدی تیغ و ساغر گشتی آتش گفتیم خونی
حسرت گردم چه بیانم زندگی را تشنهٔ خونی

نگاه چشم پرکارست از هر شیوه سی آید
نمی خواهد بتسکار و عشق دل سحر و افسونی

بجیب قاصد اشکی بصد حسرت بدان کردم
بگوئیت نامهٔ لخت دلی از شکوه مشحونی

اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم
که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی

مزار عاشقان را ماتم افروزی نمی باشد
مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی

بیا ساقی چو خشت خم برافگن سقف مینا را
که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی

بلای جان قامت جلوهٔ نازست عاشق را
تذروی میسرود این نغمه را با سرو موزونی

بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم
ازان برگشته مژگان آه دریغا بخت وارونی

کجا گردد نهنگ بحر پیما قطره میدانش
دل دیوانه ام را سینه باید بهر مجنونی

نه مستم محتسب بگذار از خود بیخبر باشم
که من غافل نگاهی دیده ام از چشم میگونی

خط سبز نیست دارد لعل جانان بر لب پنهان
ندارد بی سخن رنگین تر از وی حسن مضمونی

براهت هر قدم چشم کرده گوشی رهین دارم
اگر بانگ درائی نیست ظالم کرده هامونی

دل میخانه گرد من حزین از قهوه نگشاید
چه کیفیت دهد دریاکشان را عیب افیونی

بناکامی گذشتا ای شاخ گل دور از تو ایامی
کسی را چون برآید کام دل از چون تو خودکامی

دراین مدت که آهم نامه بود و اشک من قاصد
نه یاد از نامه ام کردی نه شادم به پیغامی

اگر علمم به رسوائی کنی داریم معذورت
پی دل هرگز ای نامهربان ننهاده گامی

توان افروخت شمع کشته از هر تار موی من
درین محفل که دارد همچو من عشق تو پرخامی

ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم
کباب من نگه سوزد از اشک جگر خامی

چو خورشید از دل پرخون خود جام گران دارم
بلندیها نگه یابی چو من خون دل آشامی

فراموشی حدیثی از تغافل مدتی دارد
دعا گوئی توام دل را تسلی کن به پیغامی

غبار عنائی شمشاد کمتر در چمن دیدم
کنون در سایهٔ سرو تو پیدا کرده اندامی

ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گنجد
بحمدالله کتاب عشق را دادیم انجامی

بهشتی روی من دارد بسویم گوشهٔ چشمی
ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی

مرا بخت سیه سرگشته دارد ورنه در کویش
سفیدی می‌کنند در انتظارم دیدهٔ دامی

دران عالم که عشق او مرادار دلی باشد
بیاض گردن صبحی سواد طرهٔ شامی

درین قحط الرجال آوازه دارد خاک خاموشان
بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی

حزین از درد تا کی عاقلان گردانند بالین را
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

حین طافت حول الحی اذ مرت بالجانی
رهزن دل و دین شد چشم نامسلمانی

آفت مسلمانی چشم زلف دین برانداز اش
زیر هر شکنجش دل دیر و پیر رهبانی

دیده ام بخونریزی غمزهٔ نگاهش را
ترک سخت بازوی شوخ سست پیمانی

گر حریف دامانش دست غنچه خسیان نیست
پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی

شکوه با هزار افغان در فراق یوسف خویش
داشتم به سینه دلی رشک پیر کنعانی

حیرتم صلا زد و گفت وهمی بزن بمیدان — تا بکی فرو مانده در طلسم حیرانی

فکر زاد راه طلب رسم ره نوردان نیست — بس بود شکسته دلی با درست پیمانی

زین سروش فرخنده هوشم در سماع آمد — تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی

از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم — ناگهان بره پیش آمد سهمگین بیابانی

خورده هر کف خاکش مغز شرزه شیران را — جاده خطرناکش اژدهای بیجانی

حالتی غریب افتاد حیرتی عجب رو داد — کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی

در تف تب و تابم درد دوری افگنده — نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی

موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم — پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی

داشتم دران حیرت برگ و ساز جمعیت — حسرت فراوانی خاطر پریشانی

کشته شمع بالینم تیره شام بیجوری — کرده اشک پروینم پیش پا چراغانی

لاله داغ دیرینم سینه سوزی آتش — گل کنار خونینم غنچه اشک غلطانی

خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم — انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی

عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم — این جمع اصحابی درین ربع خلانی

خضر پی خجسته من وقت دستگیر مهاست — هر طرف دد و دامی هر قدم مغیلانی

ساکنی ربا نجد این رکب ربعکم — کان شوق خضر تکم سایقا لاطعانی

دوری اختیاری نیست عشق و دل گواه منند — ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی

پرده در عدن چشم کرده بود وادی را — اذ بدت خیام الحی من اهیل عدنانی

بیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را — در سرم هوا نگذاشت ذوق همرهی یانی

کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا — قال لی لک البشری یا کنت اخزانی

رایگان برافشانند خسروان عطایا یارا
ثقلوا عطایاکم یا کرام جیرانی

شب حزین لایعقل شیخ دیر مهمان را گفت
انما قتلوکم ثم وجه عمر فانی

کند گرد آوری زلفش دل شوریده بسیاری
که زندانرا نباشد بهتر از زنجیر دیواری

تغافل میکند تیغ تو تا کی بارگ جانم
ز کفر بی سر انجامم بجا ماندست زناری

خروشی دلخراش از رخنه های سینه می آید
صفیری میسراید در قفس مرغ گرفتاری

غبار تربتم در چشم شیران خاک میریزد
خدنگی خورده ام از کیش مژگان ستمگاری

ز خورشید جهان آرای رخسار نگه سوزش
در آتشخانهٔ دل هر طرف گرمست بازاری

طپیدنها بخاک و خون چو نیم بسمل جانگسل دارد
دل آزرده را بیماری چشم جگرداری

حزین آخر زیان عشقبازی سود میگردد
که بازار نگه گرمست با خورشید رخساری

ای روی ترا موج عرق آئینه سازی
آئینه ز عکس تو پریخانهٔ نازی

در جنگل مژگان تو گردون قوی دست
گنجشک ضعیفی ست بسر پنجه بازی

ای گلشن نظاره ز رخ پرده برانداز
تا شبنم این باغ کنم اشک نیازی

چون باد مرو سرسری از سیر گلستان
در هر گرهٔ غنچه ببین گلشن رازی

پروانه بیا گرم وز من طرز بیاموز
آتش زده در خانهٔ من شمع طرازی

ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم
بیدرد چه حالست نه سوزی نه گدازی

خاموش حزین از غم ایام خزانم
دل نغمه سراید بچه برگی بچه سازی

با فسون ها شنیدم بوالهوس را شاد میکردی
چه میکردم اگر باد مرا هم یاد میکردی

خوشا روزی که هر کس غیر من بودی گرفتارت
بگیرد دام میگردانیدی و آزاد میکردی

بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه ها دیدم
اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی

ز رشک امشب نمک در دیده سوی خواب شیرین را
مگر من مرده ام کافسانهٔ فرهاد میکردی

چه خاموشی حزین آن ناله های دلخراشت کو
که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی
حیف از تو که ویرانه آباد نکردی

صد بار به گلزار خزان رفت و گل آمد
وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی

دانم که چرا خون مرا ریخت تغافل
مردم که چرا آن خره جلاد نکردی

ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود
یک رهگذری جانب فرهاد نکردی

بسیار مبال ای شجر وادی ایمن
یک جلوه چو آن حسن خداداد نکردی

کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت
گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک
ای شمع شبی رو به ره باد نکردی

باید ز تو آموخت حزین رشک محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی
بار دوران زلف تا بدار نیابی

تا نظر از کائنات باز نگیری
نشأ آن چشم پرخمار نیابی

تا نفشانی بسنجاک جام هوس را
ساغر عشق از کف نگار نیابی

تا ندهی سینه را بداغ محبت
روی دلی زان سمن عذار نیابی

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی — سایه آن سرو پایدار نیابی
گلبن عشرت شگفتگی نپذیرد — تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را — چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد — بوی از آن زلف مشکبار نیابی
تا ندهی شور عشق صبر و شکیبت — راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش از میانه بیکسو — شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ نازنکویان — لذت جان و دل فگار نیابی
گر کند آن شوخ یک کرشمه بکارت — دست و دل خویش را بکار نیابی
گر نکنی صرف می پرستی و رندی — نشاه ازین عمر مستعار نیابی
گر نکشی خویش را بعالم مستی — مهلتی از دهر بیمدار نیابی
در خم چوگان فگنده شحنه عشقش — گر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبگار کعبه بحقیقت — جز دل درویش حق شعار نیابی
صرصر غم اگر بهم بزند دو جهان را — در دل آزادگان غبار نیابی
ای که زدی راه خستگان محبت — دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین وازده بصفحه دوران
جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می پرستم یللی — آنچه او میخواست هستم یللی
نغمه مطرب چو از خویشم برد — آید آواز الستم یللی
چشم ساقی مے بپایی میدهد — مست مست مستم یللی

چون حباب از آه شد کارم ز دست — سجده گشتم تا شکستم یللی

دست رقصم آستینی بیش نیست — دست یار افشانده دستم یللی

سوز من سازد دماغ چرخ ساز — عود و این نه مجمر مستم یللی

توبهٔ بشکسته نگذارم درست — عهد با پیمانه بستم یللی

سر بخورشیدم نمی آید فرو — تا بپای خم نشستم یللی

این غزل از فیض مولانا حزین
در کشاد بال بستم یللی

مست صهبای الستم یللی — از می توحید مستم یللی

حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود — این قفس در هم شکستم یللی

کس بمن بیگانه تر از من نبود — ز اختلاط غیر رستم یللی

چون دل من خلوت خاص تو بود — در بروی غیر بستم یللی

هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست — آنچه بودم باز هستم یللی

از حجاب جسم بیرون آمدم — آخر این سد را شکستم یللی

در سماع عشق محفل گرم بود — چون سپند از جای جستم یللی

خضر می باید که تعمیرم کند — من همان دیوار پستم یللی

در خرابات مغان بیخود حزین
خوش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیدهٔ ابنای زمان مستوری — خوش بیاسای که از جملهٔ بلاها دوری

یک روش نیست جهان گذران ای غافل — خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری

دم گرمم بتو افسرده درون درنگرفت
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت

خرقه زهد بمسجد نه و مستانه برآ
نشکنی تا بت هستی ظفری نیست ترا

زاهد از حق مگذر مست تر از کافوری
خویش در میکده انداز اگر مخموری

در پس پرده پندار چرا مستوری
گر برآیی بسر دار فنا منصوری

دم عیسی ست نوای نی جانبخش حزین
خوش طبیبی ست درین کوچه اگر رنجوری

بدا ما قد بدا مافی الحب من بیدا اشواقی
سرت گردم لب خشک نز هر آغشته دارم

محبت نامه درد دلم را در بغل دارد
نیم در عشقبازی بیوفا ای ست پیمانها

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و اسقر لی
فان القلب ملسوع و ما را الذن باقی

نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی
بقی ما قد مضی فی حبکم عهدی و میثاقی

حزین از دل بگوشم هر نفس آواز می آید
ینادی کلما فی الکون فان و الهوی باقی

نمی ماند بمصر از پیرهن خبر تهمت چاکی
بدست کوته همت بلند خویش مینازم

در آتش میگرفتم خرمن حسرت نصیبان را
غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا

ز بوی خون من می در رگ مخمور می آید
بیا تا کوی عشق و رهی من کن ذفتر زلرا

زمعشوق شد قیامت نیست باکی می پرستان را
سفیدی میکند در راه شوقش دیده پاکی

که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی
گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی

که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی
خدنگی خورده ام از باده پیاچشم بیباکی

که در یونان زمین عقل خود صاحب ادراکی
بده مارا شراب بیخودی تا سایه تاکی

بپای شمع خود چون شعله جواله میرقصد
ز آتش طلعتان پروانه زد جام طربناکی

شکار انداز ما را تا کی افتد رحم در خاطر
رگی داریم و شمشیری سری داریم و فتراکی

ببرگ لاله خورشید محشر شبنم افشاند
گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی

فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی
که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی

بقید عیش ازین نتوان بزندان بدن بودن
بکش سر از گریبان تاکی چون دانه در خاکی

گر از دل زندگان بشنوی در ظلمت شبها
ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی

من آن دریا کشم کز باده سیرابی نمیدانم
قناعت میکند از تاک زاهد گر به مسواکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

مروت گردهم نمی پرسی چه شد دیوانه داری
نه آخر ای چراغ چشم من پروانه داری

نشد از یک نهانی دیدنی پرداری از حالم
چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری

نمک در ساغر حسنت نریزد شور محشر هم
که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری

نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد
که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری

تو شمع بزم اغیاری و دل بسیوزد از حسرت
نه آخر ای خرابات من تو هم ویرانه داری

اگر در کشور جانها دگر در کعبه دلها
بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری

بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را
عجب در خاک و خون غلطاندن مردانه داری

سپند آسا برقص آورده ذرات عالم را
بنازم عشق بی خویش گرمی افسانه داری

حزین دست گدا این مروت داده دل را
که آه دردناک و ناله مستانه داری

طبیب من چرا از خسته جان خود نمی پرسی | توان پرسید فی وز ناتوان خود نمی پرسی
قلم کی محرم و قاصد کجا دره سخن دارد | چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی
مگر آگه نه از سوختن ای شمع بی پروا | که از پروانه آتش بجان خود نمی پرسی
نسیم آشفته میگوید سراغ نافه چین را | چرا از طره عنبرفشان خود نمی پرسی
اگر باور نداری شرح جور از من چرا باری | حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی
شکار خسته میداند عیار سختی بازو | چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی

سرت گردم چه دیدی کز حزین رنجانده دلرا
ز دستان سنج دیرین داستان خود نمی پرسی

دلا بجبهه در دوست را نشان چه دهی | صدای سجده بآن خاک آستان چه دهی
چه عمر من بسر راه انتظار گذشت | فریب وعده ام ای شوخ سرگران چه دهی
کدام میکده دیگر خمار من شکند | شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی
نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست | همین بمیکده رطل مرا گران چه دهی

بحرف هجر زبان آشنا مساز حزین
کلید باغ بغارتگر خزان چه دهی

زان نور دیده شد مژه خونفشان تهی | از طایر مراد مباد آشیان تهی
ز رشک مجتنم نگذارد نفس کشم | دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی
خوش طائرند زاهد بمیغز و جوز پوچ | بیرون پر از فریب و لیکن میان تهی
ساقی بیا بکید و سبو دست ما بگیر | داریم ساغری چه کف عاشقان تهی
ترسم رود ز یاد تو یکباره نام ما | از کین ما مکن دل نامهربان تهی

نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم داشت بیاد تو سری
کز دیده مرغان حرم خواب ربودی

هر چشم زدن دیده دریا نسیم را
غمهای تو از گریه سبکبار نمودی

غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد
اذ لیس سوی وجهک فی عین شهودی

وقتست که خورشید رخت جلوه گر آید
قد قام من البین ظلامات وجودی

بار غم کونین حزین افکند از دوش
در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیده و دل از دل و از دیده جدائی
بی جائی و چون می نگرم در همه جائی

لب باده چکان جلوه چکان طره پریشان
آشفته چنینی بر سر بازار حیرانی

گه در جگر گرمی و گه بر مژه تر
گه در شکن آه منی در چه هوائی

هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست
هم ساقی و هم نائی و هم نای و نوائی

بر تارک سرهوشی و در پردهٔ دل راز
در دیده سرنوری و در سینه صفائی

نظاره کنان از نظر عشق بچشمی
رخساره نهان در شکن زلف دوتائی

گه معتکف خلوت و گه شاهد محفل
گه بارکش خرقه و گه زیر قبائی

در جلوه اشارات تو هم مائی و هم من
در محو اضافات برون از من و مائی

مستست حزین امشب از آن ساقی سرمست
مطرب بزن این پرده باهنگ رسائی

من رند خراباتم مست و خراب اولی
این عقل نصیحت گر مغلوب شراب اولی

در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم
ایام بهار آمد ساقی می ناب اولی

بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن
هر جا دلی باشد زان طره بتاب اولی

از برق جلال آمد گلگونه جمالش را
نظاره حسن او در چین بحجاب اولی

رندان قلندر وش از بزم برون رفتند
محفل چو شود خالی خاموشی و خواب اولی

تا عمر بود بستان از ساقی ما جامی
فرصت چو رود از دست از دوست شتاب اولی

این دل که حزین دارد از خیل وفاکیشان
از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمند جذبه اش نگذاشت مجنونی بصحرائی
سواد شهر بند حلقه زلف دلارائی

درین بستانسرا غیر از تو بی پروا نمی بینم
برنگ بوی گل در پرده بی پرده پیدائی

نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را
تجلی کرده در هر ذره حسن دلارائی

نمی باشد رهائی قسمت مرغ نگاه من
بود هر حلقه زلف ترا دام تماشائی

حزین از مردم بیغم دل افسرده دارم
بقربان سری گردم که دارد شور سودائی

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی
کار دل ما این همه دشوار نبودی

نگذاشتمی آینه روی تو از دست
گر باعث حیرانی دیدار نبودی

گر کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات
بر گردن جان لعنت تو زنار نبودی

در خواب توانستی اگر روی تو دیدن
در هر دو جهان دیده بیدار نبودی

بردندی اگر از می دوشینه بابوی
یک کس به همه صومعه هشیار نبودی

سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را
گر یوسف ما بر سر بازار نبودی

مجنون هر از راه کجا بود به محمل   گر جذبهٔ او قافله سالار نبودی
گر غالیه‌سا خال و خط یار نمیگشت   سنبل به بغل مشک بخروار نبودی
از تیه کجا بود ره وادی طورم   گر نور رخش شمع شب تار نبودی
میسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل   گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی

صیاد اگر دل نکشد هم ره حزین را
فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی   من سوختم آتش ایوان که بودی
شب با که نشستی سر زلفت که شکست است   جانان من آرام دل و جان که بودی
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها   ای عهدشکن بر سر پیمان که بودی
بی لعل تو الماس بود روزی انجم   ای شور قیامت نمک خوان که بودی
نگذاشته‌ای دین به خرابات نشینان   در صومعه غارتگر ایمان که بودی
خار مژه‌ای بود بچشم از رگ خوابم   دوشینه گل جیب و گریبان که بودی
آشفته شده‌ای باد صبا از که دماغم   در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی
هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت   ای دل هدف ناوک مژگان که بودی
آرام نگردید در این دشت نصیبت   ای سیل خروشان تو هم‌جوشان که بودی

جان مست حزین میشود از طرز صفیرت
دستان زن خوش لهجهٔ بستان که بودی

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری   سر رشته شد آن طرهٔ مشکین که تو داری
در طاعت عشق تو صنم بی نشینم   کافر کند این طلعت رنگین که تو داری

چون شمع فروزنده ز فانوس عیانست
در پیرهن آن ساعد سیمین که تو داری

دشنامی اگر تلخ برآید ز زبانت
شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری

در زیر سر خواب گران تو بود زلف
فریاد ازین نرمی بالین که تو داری

تهمت بجنابت نه و سختی دوران
افسرده دل آن دست نگارین که تو داری

درمیکشد و چاک زند خرقهٔ ما را
چون گل به بر این حلهٔ رنگین که تو داری

در هالهٔ خط روی تو از طالع حسنست
سعد است قران مه و پروین که تو داری

چون شمع لبت سوخت حزین از نفس گرم
ای خسته ندانم چه تبیست این که تو داری

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری
مارا بنمود راه بجائی که تو داری

خواهی شدن ای دل می صافی بخرابات
با دردکشان صدق و صفائی که تو داری

از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سارا
ای بت سر ما و کف پائی که تو داری

بی پرده بهر گوشه کشد راز نهان را
ای نی نفس پرده کشائی که تو داری

تا چند لب جام برد بوسه بتاراج
ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری

سنبل گره کرده است گریبان سمن را
مشکینه خط غالیه سائی که تو داری

طالع نگذارد گره بسته بکارم
گر باز شود بند قبائی که تو داری

چون آئینه از دیده حیرت زده شادم
از کف ندهم فیض لقائی که تو داری

در تیرگی آئینه دل را نگذارد
مطرب نفس زنگ زدائی که تو داری

ق

بی ذوق سماعست حزین نالهٔ بلبل
شوریده هزار طرفه نوائی که تو داری

خواهند حریفان مسیحا نفس آموخت

نطق از لب الهام سرائی که تو داری

پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی — سبوکشان خرابات عشق را هوئی

زکاوش مژهٔ شوخ آتشین خوئی — بسینه هر گل داغیست چشم آهوئی

زخون دیده دهم آب کوه و صحرا را — بیاد لالهٔ رخسار آشنا روئی

بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بس است — چو شمع شب نگذارم بخاک پهلوئی

اجل بداد دل جان سپردگان نرسید — مگر بلند کند عشق دست و بازوئی

باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامان است — سری که در غم عشقست وقف زانوئی

ازان به تیرگی بخت خویش می نازم — که نسبتی بودش با سواد گیسوئی

ز هوش برده جهانرا فسانهٔ تو حزین
شبست دراز بسودای زلف جادوئی

ای کعبهٔ جان از تو کلیسای فرنگی — بی یاد تو دلرا دو جهان سینه تنگی

جان دیده ازان نرگس عیار فریبی — دل خورده ازان غمزهٔ خونخوار خدنگی

دیریست که شرمنده ام از سبحه سازم — زنار بچینگی بود آن طره بچینگی

یک زمزمه در پرده کشائیست ولیکن — دل نغمه برنگی زد و ناقوس برنگی

از عشق پر آشوب محالست نجاتم — هر قطره درین بحر بود کام نهنگی

گوهر بدو کف میدهم و ناخن آن نیست — کز سینهٔ معدن نخراشم رگ سنگی

رسوائی جاوید حزین ار طلبد عشق
صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

هر دم بلحد زان رخ افروخته داغی — حاجت نبود تربت ما را بچراغی

گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم
دل را بلب از هر گل داغیست ایاغی

کیفیت صهباست بجام سخن من
ای باده گساران برسانید دماغی

باد سر آن چشمه که کم کرد سکندر
ما تا در میخانه رساندیم سراغی

از تربت ما میگذرد یار سبکبار
ای بار کشان غم دل لابه و لاغی

شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد
در دیده پروانه نماید پر زاغی

وصل ار نبود در ره خیال تو نبسته است
باز است بروی دل تنگم در باغی

داغ دل ما از نفس گرم شگفته است
ای لاله تو افروخته‌ای دامن راغی

پرسی چه ز آتشکده عشق حزین را
ناید تو براحتکده کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی
درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی

زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد
نفس گداخته دنبال کاروان چونی

تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه
تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی

عنان گسسته ترا بحر جود می جوید
ببرگ بادیه ای ماهی طپان چونی

فروغ حسن ترا آفت زوال نبود
بعقده ذنب ای مهر خاوران چونی

بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار
نشسته در دل سنگ ای سبکعنان چونی

تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن
تو باز کنگره عرشی بخاکدان چونی

هلاک شیوه شوخی شدم که گفت حزین
جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

چو فرهاد ار بتیغ بیستون مردانه آویزی
ز بینائی ببرق تیشه چون پروانه آویزی

بجا ننازی اگر چون کوهکن شیرین شود کامت | بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی

بسا که خانه از خونیت برد گر ناله بلبل | چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی

گذشت و کعبه را قندیل و ناقوس از در وا افتد | دلم را گر بطاق ابروی بتخانه آویزی

برون آر از شمار پاره های دل سری چون من | چرا تاهر بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی

درین ره گرمی رفتن چراغت پیش پا دارد | عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی

بقدر جان خریدار نه درد عشق را مردان | بدامان تا بکی بیهوده نامردانه آویزی

دل بیدار اگر خواهی خروش ناله ام بشنو | چه در غفلت بچشمگان تا کی بهر افسانه آویزی

وصیت با تو دای پیر خرابات مغان اوم | پس از من خرقه ام را بر در میخانه آویزی

مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر | تو ای بیمدعا چرا با دوستان خصمانه آویزی

اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم | بآن زلف این دل صد چاک را چون شانه آویزی

زبان از چشم شوخت گر نیفتد اشک غلطانم | چو سوزن بر تار مژگان خود این دردانه آویزی

بیاد وقت آید یا دست دور افتادهٔ عاشق | بدامان خود آنروزی که بیتابانه آویزی

بمیدانی که گرد جلوهٔ نازت شکار افگن | سر خود رشته بر فتراک بیباکانه آویزی

دلم شوریدهٔ زلف پریشانست میباید | که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

بساط سرو گل افسرده شد در گلشن ای قمری | ترنم شو بهارگن با بلبل دستان زن ای قمری

بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران | چه منت‌هاست از جانان ترا بر گردن ای قمری

تو و آغوش سرو خویش و من خالیست آغوشم | بر این مشکل بود کار تو یا کار من ای قمری

چه میفهمی گریبان چاکی حسرت نصیبانرا
که با معشوق داری جا بیک پیراهن ای قمری

بچشمم هر کجا باشد خود هم دوش می آئی
جگر پرکالها میریزدم در دامن ای قمری

صبوحی بوی گل زد بر مشامم ناله گرمست
من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری

مبادا از نالهات مهر از لب فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری

جراحت دیدهٔ لهای کباب سینه ریشانرا
بوجد آورده از ناله شور افگن ای قمری

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که بر گردن نداری بار طوق آهن ای قمری

هوای ابر خواهد نغمهٔ تر ناله سر کن
نسیم آسا سبک سیر است ابر بهمن ای قمری

حزین تا بلبل یاغست رنگین ناله سامان کن
نه هر گوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ می سراید هر مرغ با نوائی
وارد دم بهاران پیغام آشنائی

نگذاشت نی بهوشم از ناله رسائی
بیگانه ام ز خود کرد آوازه آشنائی

تا آب رفته جان باز آوری بجویم
قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی

گویند کیست در شهر غارتگر شکیبت
شد نیست سرفرازی شوخیست خوش ادائی

دامن کشان گذر کرد یار از سر مزارم
ای ناله ها هوئی ای گریه ها هائی

گرگان یوسف جان ابنای روزگارند
مردیم از غریبی ای بیکسی کجائی

از خون دیده در عشق ساقی پرست جامم
یا حبذا نعیمی فی جنة الولائی

بازوی زال دنیا چند افگند بخاکت
بید رو پشت دستی نامرد پشت پائی

گفتی حزین بیدل با دوریم بسازد
الصبر منک صعب یا منتهی منائی

بر دیده کشم سرمه ز خاک کف پائی
شاید که دهد اشک مرا رنگ حنائی

می در قدح و باد صبا بر سر لطف است
دارد چمن امروز عجب آب و هوائی

دولت طلبی دامن شبگیر مده از دست
شاید که برون آید ازین بیضه همائی

نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی

خود را برسانید بیاران سبکی
می آید ازین قافله آواز درائی

گلشن بنسیمی شکند عهد هزاران
در کشور خوبان نبود رسم وفائی

کز دست بهار است بجیبه خار بیابان
از دشت گذشتیم مگر آبله پائی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را
ماندست بجا بلبل بی برگ و نوائی

راه دل و دین را زده می طرفه صنم هایی
مژگان تو خوابانده بجا تیغ ستم هایی

آواره کوئی تو ندانم بچه حالست
یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم هایی

صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش
ما را و ترا ساخته بیگانه ز هم هایی

سرو تو صلای بشهادت طلبان زد
خود را برسانید باین پای علم هایی

با فیض کریمان کف محتاج حریف است
محرومی چشم عجبا ای خاک قدم هایی

افتاده بدل زخم بلای هم از تو
ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم هایی

امروز به پیچ و خم آزادی خویشم
یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم هایی

تار نفس من بگلو قید اسیریست
از حلقه دامم به بیابان وحشت رم هایی

زاهد خبر از ریزش مژگان منت نیست
دامان تهی دارم ازین ابر کرم هایی

فیض عجبی یافتم از پای خم می
ای سایه نشینان گلستان ارم هایی

دل بتکدهٔ ما و ادب سجده بر اوست
با برهمنان راهمه جا طور تجلی ست
سامان خودی نیست بکف یک پر کاهم
مرغ دل ما در پی پرواز فراغی ست

ای ناصیه سایان حرمگاه صنم ها
از یار تهی ای بیخبر ای شیخ حرم ها
شرمنده هستی نکنی های عدم ها
تا چند طپیده در قفس شادی و غم ها

در بزم حزین اینهمه خاموش چرائی
شوریده نوائی بزن از نای قلم ها

منت نکشد همتم از دست دعائی
غم پرده در و صبر ز ما گوشه گرفتست
گر زیر فلک تنگ شود دامن دل هاست
با عشق چه باید خس و خاشاک وجودم
خوش خرقهٔ سالوس بما تنگ گرفتست
در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر
دادست نجمت رخصت شبگیر با آهم

زد غیرت من هر دو جهان را سر پائی
ای مطرب کوته نفس آوازه رسائی
از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی
این شعله مبادا که کمند نشو و نمائی
ای چاک گریبان دل امروز کجائی
از نالهٔ عشاق بلندست نوائی
شاید برسد این قاصد بیدرد بجائی

خود کیست حزین تا که از و رنجه کنی دل
دریوزه بدست نگهی عشوه گدائی

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی
جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم
میکند در سر کویت عجب آشوبی دل
عاقل انگشت چرا در دهن مار کند

آتش آه مرا بادیه پیما نکنی
نخم این میکشدم زار که ماوا نکنی
سر تمکین تو گردم که تماشا نکنی
دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی

تا ز دل زمزمهٔ یا حسنی می‌آید
گوش بر نغمهٔ ناقوس کلیسا نکنی

میتوانی به نگه یا شیخ صد مسئله داد
که حوالت بلب لعل شکرخا نکنی

گفته دست نگارین کنی از خون حزین
همه امید دل این ست مبادا نکنی

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
ای زیبدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه که سرو تو دیده ام
بر خاک اگر گذر فگنی پرنیان کنی

هر جا کشائی از پی دل زلف پر شکن
مرغان سدره را همه بی آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر
ای کاش جیب بخت مرا پرنشان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت ست
خواهم که خاک تربت ما گلفشان کنی

گرد وطن از دامن دشت جنون حزین
خونتابه که از رگ مژگان روان کنی

خاطر از ورد سر بیهوده آزاده کنی
سر اگر خود ره زندان دل افتاده کنی

لوحت آخر اجل از نقش خودی ساده کند
حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی

همچو گل میرود از کف به نسیمی هشدار
برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی

صوفی از می نه کشی ساغری از ما بستان
تا گرو آب رخ خرقه و سجاده کنی

ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد
چون سبو خود بگلوی من اگر باده کنی

تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام
جلوه تا به قدردان چمن آزاده کنی

حاصل حسن بیان تو جهانیست حزین
زیبد از ناز باین حسن خداداده کنی

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی
زعکس چهرهٔ می لاله گون بیارائی

برون ز پرده گر آئی جهان بیاساید
بخاطری که درو آئی درون بیارائی

ترا فتاده غم جان کوهکن ورنه
بکاوش مژه بیستون بیارائی

همین قدر ز تو نا مهربان طمع دارم
که خاک تربت ما را بخون بیارائی

امیدم این بود ای چشم خونفشان از تو
ز لاله دامن دشت جنون بیارائی

دلم خراب رخ بی تکلفانهٔ تست
بجز تبسم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیر مغانهٔ تست حزین
به نغمه چه شود ارغنون بیارائی

میکند قتلم بجانان سر راهی گاهی
دهدم از لطف نهانش دست نگاهی گاهی

چه عجب گر نگهش دست سر الفت ما
برق را هست نوازش بگیاهی گاهی

دو سه روزیست که در دیده نگه وحشت محبت
نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی

اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق
دهد امید ادب دل رخصت آهی گاهی

این گران آمده باشد بدل نازک او
میشود بار بخاطر پر کاهی گاهی

دل مسکین چه کند گر نطپد زین دهشت
ریزد از خوی شهان خون سپاهی گاهی

لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز
میشود روز شب بخت سیاهی گاهی

سر بخاک قدمش لابه کنان میگفتم
نشود تیره ز آهی چو تو ماهی گاهی

گنهم گرچه عظیمست ببخشای به عشق
شاد گردان دل زارم بنگاهی گاهی

بوفائی تو که از هستی خود بیخبرم
در غم عشق بود حال تباهی گاهی

گفت خاموش که محتاج نبودست حزین

دعوی عشق بسوگند دگواست گواهی

دل آشفته و دیدهٔ خونبار دارے
که نشتر فرو برده در مغز جانت
بگو عاشقان از دلداران عشق مند
وفا پیشه یارست یا آنکه چون غنچه
وصالت نصیبست یا آنکه چون من
دل فارغ خویش را نامسلمان
گل نازپرورد من بیقراری

مگر با محبت سروکار دارے
که از رگهای مژگان گهربار دارے
تو خود بیوفا یا وفادار دارے
ستمگر جفا جو دل آزار دارے
دلی حسرت آگین و دیدار دارے
ز زلف که در قید زنار دارے
همانا که در پیرهن خار دارے

شکسته بست خاری بدل چون حزینت
که بلبل صفت ناله زار دارے

درد دل گفتمی از همنفسی داشتمی
رخنهای دلم از گرد کدورت شده پر
چکنم جور تو غافل کستر دل واده بیاد
تنگ میکرد دمی گوشه تنهائی را

گرومی شکوه اگر داد رسی داشتمی
یاد آن روز که چاک قفسی داشتمی
پاس این سوخته عشق بسی داشتمی
وای گر در همه آفاق کسی داشتمی

سخت آزرده ام از خاطر افسرده حزین
کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

زدوام طره شکنهای پریا بنمای
حدیث نرگس مست تو میکنم عمرے نیست
علاج درد دلم از پرسشی تعوان کردن

نوازشی همین محنت آزما بنمای
بیک نگه گل صدگونه مرحبا بنمای
فسونی از لب لعل کرشمه زا بنمای

هزار عقده فرو بست در رگ جانم
ز چین لطف نسیمم گره‌گشا بنمای

ز زهد خشک تنگست خاطرم ساقی
هلال ابروی جام جهان‌نما بنمای

بده ز نرگس او محتسب فریب از من
جهانیان همه مستند پارسا بنمای

حزین چو غنچه چرا مهر بر دهان زده‌ئی
ترنمی به هزاران خوش‌نوا بنمای

چرا از شام زلفت آن صبح تابان برنمی‌آید
دمار از روزگار کفر و ایمان برنمی‌آید

نمی‌سازی چرا آزاد از قید خودی ما را
دل از امید و بیم وصل و هجران برنمی‌آید

ز چشمت موج بی‌پروانگاهی برنمی‌خیزد
چه دیدی کز نیام این تیغ عریان برنمی‌آید

بشکر خنده نگشائی لب زخم اسیران را
که شور محشر از خاک شهیدان برنمی‌آید

نمی‌سوزی بخاک نامرادی تخم امیدی
که دود از خرمنم ای برق جولان برنمی‌آید

نمی‌بخشی گشاد از شست بیباکی نگاهی را
که آهی از دل گبر و مسلمان برنمی‌آید

دو روزی طرفه باقی ساقی ایام بهارانرا
ز قید توبه‌ام تا کی پشیمان برنمی‌آید

شب وصلست ای دل از جمالش دیده روشن کن
سری چون شمع تا کی از گریبان برنمی‌آید

حزین از کهنه دیر جسم جانرا خیمه بیرون زن
چرا این کعبه را از کافرستان برنمی‌آید

بصورت هر چه بینی نقش بر آبست در معنی
نگاه خورده‌بینان پرده خوابست در معنی

زبون در کارگاه صورت افتد مرد روشندل
کتان میگردد اینجا هر چه مهتابست در معنی

بدیبای بساط صورت آرایان منه پهلو
که نقش بوریای فقر سنجابست در معنی

عجب بود بگوش اهل صورت گر نیامیزد
دهانم درج گوهرهای نایابست در معنی

چه باک از خشک مغزی چون گهر لفظی ز بیجز دل
حزین از جوی کلکم نکته سیرابست در معنی

تو و زهد خشک زاهد من و عشق و می پرستی
تو و عیش هوشیاری من و گریه‌های مستی

سر برهمن ندارد دل بیوفاش نازم
صنمی که از دلم برد هوس خدا پرستی

ز حیات آنقدر غم بودم که گرنه خواهم
ز نشستی بر آرد دلم از غبار هستی

بره وفا برآید چه ز بخت کوته ما
قدم تو گر بدلها نکند دراز دستی

سر همت تو گردم بحزین خسته جان ریز
ته جرعهٔ نگاهی ز نگاهت می پرستی

بچشم داده دستی برده در خونم فرو دستی
بچاک سینه دارد غمزه دستی در رفو دستی

خوشا عهدی که با کوتاه دستان لطفها بودش
حمایل داشتم در گردن آن تندخو دستی

کدامین بسته خالی داشتم تا سبحه گردانم
که دستی رهزن ساغر بود و در سبو دستی

دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن
سرت گردم بکش گاهی بزلف مشکبو دستی

سرا پا نازنین از تربتم دامن کشان بگذر
مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی

ز کم ظرفی بیک ساغر خمارم نشکند چون گل
بود در زخم مرا پیوسته دستی در کدو دستی

کفم را در دعا وصل تمنا مدعا دارد
حزین از شرم عصیان میگذارم پیش رو دستی

گر سینه شود سینا بیتاب تو توانستی
تاب من و آن جلوه مهتاب کتانستی

آسان بقد و عارض عاشق نرهد دلها
آنیست نکویان را دلدادهٔ آنستی

آن ماه فلک پیما بنمود شبی سیما
چون اختر از آن شبها چشمم نگرانستی

نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او
اکنون من مجنون را نه این و نه آن نیست

حیرت من بیابان از نالهٔ دل دارم
در خاک هم از چشمم خونابه روان نیست

از مرگ نیندیشم جان گر به تو پیوندد
پیری چه زیان دارد گر عشق جوان نیست

لطف تو همی باید تا همگران گیرد
از خود شده‌ام اما دوری به میان نیست

جم رفت و فریدون هم زین کاخ دو در بیرون
این کاسه که می‌بینی میراث کیان نیست

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
این پرده که می‌سنجم زان جان جهان نیست

مرا دور از تو گل در پیرهن خار است پنداری
رگ جان بسته‌ام پیوند زنار است پنداری

ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم
به شیون هر رگ مویم رگ تار است پنداری

کمند جذبه هر ذره‌ام تسخیر می‌سازد
جهان یکسر تجلی‌گاه دلدار است پنداری

مرا نور نظر تا دامن مژگان نمی‌آید
نگاه عجز هم از حسرت گرانبار است پنداری

حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جان را
دل از خود رفت آمد آمد یار است پنداری

کند خون دل من چشم تر را خانه‌آرائی
که دیگر میکند بهتر ز می پیمانه‌آرائی

چراغانی ز داغت رخنه‌های سینه‌ام دارد
کند شبها دل دیوانه‌ام ویرانه‌آرائی

بگوشت در نمی‌آید حدیث نکته‌پردازان
کنند از قصهٔ زلفت مگر افسانه‌آرائی

باخلاص محبت رونق دلها حوالت کن
نیاز برهمن بهتر کند بتخانه‌آرائی

حزین از کلفت دل خاطرم خشنود میباشد
کند گرد یتیمی گوهر یکدانه‌آرائی

خصم آسودگیم ای غم جانان مددی
داغ جمعیتیم ای زلف پریشان مددی

عقدها پیش ره از آبله پا دارم
دستم و دامن همت ای خار بیابان مددی

رنگ زردی بشراب از رخ مستان ببرد
چکنم گر نکند سیلی اخوان مددی

هست دل را سر مستانه بخون غلطیدن
چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددی

خار خاریست شب هجر تو در پیراهنم
بتغافل مزن ای شعلهٔ عریان مددی

جلوه گر نبود کوشش موسی چکند
سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی

چون زنان حجلهٔ تن چند نشیمن سازم
سخت درمانده ام ای همت مردان مددی

دل به ظلمتکدهٔ هند غریب افتاد است
چه شود گر رسد از شاه غریبان مددی

فتنه در شام زند غوطه صفای صبحم
دم یاری بود ای گردش دوران مددی

تا بکی غوره بدلم هند جگر خوار کند
جرعه نوش توام ساقی مستان مددی

سخت از پردهٔ ناموس تنگ است حزین
گل رسوائیم ای چاک گریبان مددی

بجلوه جامهٔ صبر مرا قبا کردی
بیک نگه من و دل را ز هم جدا کردی

مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا
هزار جامهٔ جان در غمت قبا کردی

دلم ز داغ توای عشق کام خویش گرفت
ازین گهر صدفم را گرانبها کردی

نماز زاهد افسرده میگذشت ز عرش
اگر به سرو قد یار اقتدا کردی

حزین بطرز نشید تو آفرین بادا
لبم به زمزمهٔ عشق آشنا کردی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی
ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

سخت ست گرفتاری و آوارگی ای دل / وحشت نگذاری و رمیدن نتوانی

در دام غمم ای مرغ پر و بال شکسته / آرام نداری و پریدن نتوانی

بسمل شدی از هجر و بجائی نرسیدی / از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی

بی پرده گرفتم ز درت یار درآید / ای دیدهٔ حیرت زده دیدن نتوانی

محروم نه گرچه حزین از می وصلش / لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو بی پروا نگاه از دل چه میخواهی / بشارت کرد جانرا دیگر از بسمل چه میخواهی

چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدانرا / تو ای خون بحل از دامن قاتل چه میخواهی

برون از حیلهٔ عقل ست کار عشق بسته دل / شکستی ناخن از این عقدهٔ مشکل چه میخواهی

ز کف سرگشتگی مشت غبار جسم نگذارد / ازین ریگ روان آسایش منزل چه میخواهی

شرار آسا بر افشان بی تأمل خردهٔ جانرا / بآئین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی

به از دل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلی را / تو ای مجنون صحرا گرد از محمل چه میخواهی

چه فهمد جان نابینا ز دفترهای لاطائل / ز اوراق پریشان خودای جاهل چه میخواهی

دل آزاده باید زاد این ره بر میان بستن / اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی

در دلها بود حاجت روائی عالمی آنرا / در دل گفته اند از مهرهای گل چه میخواهی

بجز حسرت که خرمنهاست خاک شوره زاران را / ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی

دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیباشد / بعالم چشم سیر از کاسهٔ سائل چه میخواهی

محیط حرص را وسعت ندارد مرد میدان شو / ز دست و پا زدن در بحر بی ساحل چه میخواهی

چو گرگی افتاده در پوستین یوسفان تا کی / زجان پاک آگاهان تو ای غافل چه میخواهی

دهان شیرین بود آلودگی تا با شکر دارد
بجز کام هوس از لذت عاجل چه میخواهی

حزین از شعله خسارست بقای سپندت را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

چو چشم آئینه حیرانم از جمال کسی
پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی

درین چمن بگل و لاله نازها دارم
که خون من چو حنا گشته پایمال کسی

نمی‌شود نکند جلوه حسن بی پروا
چه شد که آئینه آبست از انفعال کسی

بساغر دل آتش مزاج می‌ریزد
شراب شعله حل کرده رنگ آل کسی

فلک ز حلقه بگوشان امر ما گردد
بیک کرشمهٔ ابروی چون هلال کسی

جهانیان ز پی رسوائی همند تمام
خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ای دل سپند آتش سودای کیستی
خرمن بباد دادهٔ سودای کیستی

در محفلی که موج پریزاد میزند
آئینه دار حسن دلارای کیستی

در پوست رستخیز قیامت فگنده
ای خون گرم معرکه آرای کیستی

بیمارم و به لعل تو در جان سپاریم
برگو خدارا که مسیحای کیستی

سوزد بدیده خواب شب دل آه حسرتم
آرام ساز جان شکیبای کیستی

زاهد ز دین برآمد و عاشق ز دل گذشت
خوش فرصت تو باد یغمای کیستی

اشک برنگ باده فرو میچکد حزین
مستی شبانهٔ غمهای کیستی

نالهٔ ام را در دلش تاثیر بودی کاشکی
شکوه ام را گاه گاهی می‌شنودی کاشکی

سیل را بیتابی از ساحل بدریا می برد
بیقراریهای ما میداشت سودی کاشکی

گلستان بنود بدستان عندلیبان را چه شد
بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی

بزم جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست
زنگ تقوی از دل ما میزدودی کاشکی

شبنم از دریای آتش زود زنهاری شود
مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکی

سوخت جان از شوق داد از بی زبانیهای ما
آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی

سخت بیدردست گلشن ابر آذاری کجاست
بزم مستان را صفائی میفزودی کاشکی

غنچهٔ ناز ترا نبود چرا پروای دل
عقده از خاطر ما میگشودی کاشکی

شمع گر سوزد بشبها روز آرامش هست
چشم آتشبار ما یکدم غنودی کاشکی

رسته در دل از غم خار و خس اندیشها
کشت ما را برق عشقی میدرودی کاشکی

کلک خاموشت چمن را بینوا دارد حزین
نغمهٔ با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه خوش بود که بدی طرح نوبهار کشی
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی

رهین دست حمایت شود چراغ دلم
شبی که دست بر آن زلف تابدار کشی

نمیکشی چو نقاب از رخ نهفته چرا
نظاره را بسر راه انتظار کشی

رخت بهشت برین است با بهار چه کار
لبی چو میکده داری چرا خمار کشی

دراز شد شب هجران ز آسمان وقت است
که انتقام من تیره روزگار کشی

دمید صبح بهار خط تا سبزه که مرا
قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی

جواب نکتهٔ رنگین او حدیست حزین

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

بلذت گفت با صیاد خون آغشته نخچیری
باین تفسیده صحرا آمد آخر آب شمشیری

بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد
خروشی سر کن ای مرغ سحر تا کی نفس گیری

بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن
سرت گردم روا نبود دلکار خیر تاخیری

مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما
توهم چون خم درین میخانه تا هستی زمین گیری

دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم
ره خوابیده آن زلف را بایست شبگیری

نباشد احتیاج لاله و گل تربت مجنون را
زهر سو میدمد داغ پلنگی پنجه شیری

چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم
نمی سازد چرا آزاده سروت بندهٔ پیری

بگردان شمع حسن بر گرد سر پروانهٔ خود را
که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیری

بشور انگیز فریادی حکیمانرا بوجد آرد
دل دیوانه ام در حلقه‌های زلف زنجیری

برنگ شمع بود از رشتهٔ جان تار افغانم
شب غم تا سحر گردیده با آه گلوگیری

حزین از گوشهٔ بیت الحزن افسانه سر کن
نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری

توگر ابر نقاب از روی آتشناک برداری
چو شبنم عالم افسرده را از خاک برداری

چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت
زکات چشم اگر افتاده از خاک برداری

صف محشر بهم خواهد زد آسان چون صف مژگان
اگر دست از عنان غمزهٔ بیباک برداری

زمین در سینهٔ افلاک میگیرد طپیدن چون دل
مبادا سایهٔ سنگین خویش از خاک برداری

حمایل سازمت دست دعا می پرستانرا
به بدمستی اگر خواهی سر چون تاک برداری

صفای وقت اگر روی تو بگشاید در جنت
غبار جسم اگر ز آئینهٔ ادراک برداری

بیا در سایهٔ داغ جنون سر فرازی کن
چرا باید بگردن منت افلاک برداری

میفشان تخم سعی از حرص در دنیای بی‌حاصل
که تا یک دانه دل نیز خاشاک برداری

سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن
سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراک برداری

نوای عشق را در پردهٔ سنجیدن اثرها
مبادا چون حزین دست از دل صد چاک برداری

حزین تا از گریبانت سر کوه خیالی بیکسان طلوعی
دمی گر خاک تلخی از دیدهٔ نمناک برداری

افشاند نسیم سحری زلف نگاری
میخواست دماغ دل ما بوی بهاری

بیغاره برفت از غنچهٔ تنگی که فشاندیم
سیرابه نکردم گل باغی سر خاری

در مملکت طالع ما صبح نخندد
با شیهم و سواد سر زلف و شب تاری

بیم است که بی پرده کنم فاش غم‌ها
با هجران تو نگذاشت بدل صبر و قراری

با بخت نصیب نظر پاکی که ساند
بر دوش تشت صبا از سر کوی تو غباری

یاران قفس اندازد دل زار حزین را
ای ناله نیامد ز تو کاری

خاصان تمام مستند ساقی تماشائی
تا چند کنم کین من راوق الکاسی

خامیم و افتاده‌ای و دکه یاد جمشید
اجساد را قیامی ارواح را قوامی

آواره ام بفرقت از منزل سلامت
یا جار دار سلمی بلغ لها سلامی

مطرب مهل طریقت سرکن ره حقیقت
سنجی اگر مقامی داری اگر پیامی

خواهی حرج نباشد سرکن حدیث دریا
الا لما روینا عن سید الانامی

دل در شکسته حالی صد ناله در گره داشت
وفی رجوت دیرا اشکو عن التقامی

یار آمدم به بالین شد رنجها فراموش — نادا و لکائم شکرا فی او فرا لسماح

یا جارتی توجب قولی حدیث نجد — فدا اخیل الیه ایا یا اکمل الکمال

گوش حزین چه خاموش معنی رسا لبت است

سر کن رهی خدا را ساقی بیار جامی

بر اهل همی باغ آشفته سنبل میکند کاری — با شوریدگان آن تار زلف و کاکل میکند کاری

دلم را در خروش آورده چون گل نشگفته — ز رازشهای آن نرگس تغافل میکند کاری

شب از وجد نسیم از خود نرفتم گو بدین گلشن — به صوت صبحدم گاهی بانگ بلبل میکند کاری

ز غفلت توبه کردم از می اکنون پشیمانم — خمار شوق بیش از هر کس تامل میکند کاری

حزین از بی فضولان در غمش محرم نمی گردم

نگو با ناز و عیسی تحمل میکند کاری

که گفت اگر به سر آن طره عنبرفشان بندی — ز ابر خط نخورشید قیامت سایبان بندی

نمی آموزیت تیغ نگاه از دشمنان کردن — خدا را کرده ام شب سحر که چشم از دوستان بندی

صباح شادمانی تحفه آرد شکر و شیرت — اگر از خوردن غمهای بیجا حصل در آن بندی

نخواهد نشاندن تیغ بیباکی کما تش — چرا باید بکین خصم سنگین دل میان بندی

کلید فتح مطلب لب خاموش میباشد — در اقبال بگشاید اگر قفل زبان بندی

حجاب از راه بر خیزد نقاب آشنا بگشاید — اگر یکدم دو دیده ابرو ای ... آن بندی

حزین از گوشه بیت الحزن بیرون نمی آیا

تو با این بسته بالی چه طرف از بوستان بندی

ای سوخته عشق چرا کم ز سپندی — از خویش برون آی بیا هوی بلندی

مروّی بود از نفس خطرناک گذشتن
برخویش ببالیم ز درویشی و شاهی
با سوخته جانان چکند آتش دوزخ

زین خندق آتش بجهانیم سمندی
بر دوش نهادیم پلاسی و پرندی
من ساخته ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست
آتش بدل سوخته ام باز فکندی

بجانسوزی نی کلک سخن سازم مرا دیدی
پر انداز دل آنجا که من پروانگی کردم
ز بیدادت بچنگ کاوش غم سینه را دادم
بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را

بخاموشی نوای سینه پرواز مرا دیدی
ببال دل رسائیهای پرواز مرا دیدی
بنالش دلخراشیهای آواز مرا دیدی
لوای دولت فقر سر افرازم مرا دیدی

حزین افسانه ام جادو دمانرا مهر بر لب زد
بزم گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدی

ز دل غافلی یار جانی نباشی
به بیگانگیها که از من هوشان
بمن هوش نگذاشت تلخت
بدیدارت از عیش دنیا گذشتم
ز گل بی بقاتر بود عهد سستت

نداری وفا زندگانی نباشی
بچشم آشنائی فلانی نباشی
بلب باده ارغوانی نباشی
برخ جنت جاودانی نباشی
نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را
نوای بیوفا خصم جانی نباشی

ای خسته بیقرار چونی
بی مونس و غمگسار چونی

یاران چه شدند و دوستداران / بی یار درین دیار چونی

رفت آنکه طبیب خستگان بود / با درد دل فگار چونی

در گریه نمک نمانده دیگر / ای سینهٔ داغدار چونی

گردی نرسیده از ره یار / ای دیدهٔ انتظار چونی

ای مرغ قفس ترانه ات کو / بی برگ درین بهار چونی

چون شمع حزین در آتش دل
با دیدهٔ اشکبار چونی

خموشی گزین در دبستان معنی / که لفظ است خار گریبان معنی

ندارند ربطی بهم آتش و نی / قلم کی بود مرد میدان معنی

بریدیم پیوند لفظ آشنایان / کشیدیم سر در گریبان معنی

وفا نیست در گلشن حسن صورت / بصد چشم گشتیم حیران معنی

نباشم چرا سرخوش و پای کوبان / بدستست زلف پریشان معنی

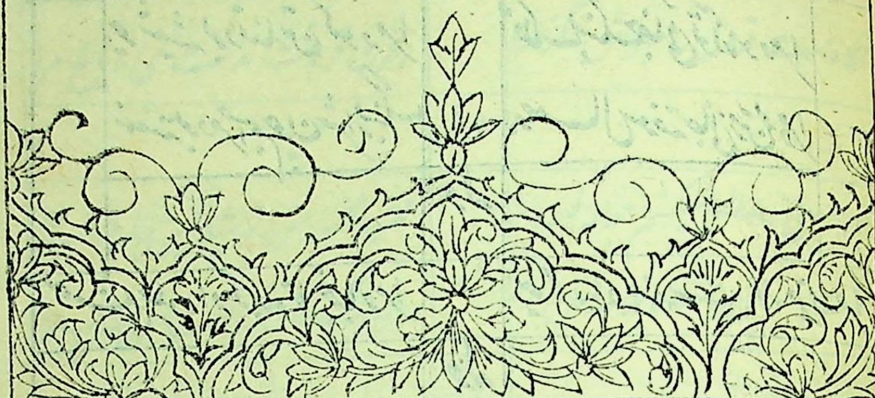
اگر حسن را باشد آئینه داری / بود چشم شاهد پرستان معنی

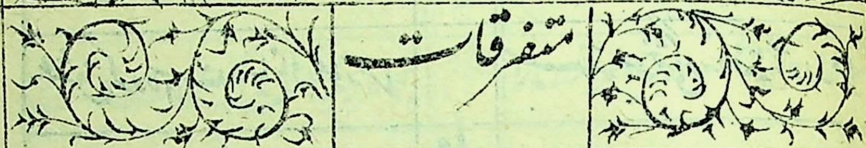
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل / برآید چو خورشید تابان معنی

فلک کیست تا رخش دعوی بتازد / بمیدان چابکسواران معنی

سرابست لفظی که جان در تنش نیست / لبی تر کن از آب حیوان معنی

حزین از دل روشنت غرق نوریم
چراغیست در زیر دامان معنی





متفرقات

هر رخ چه درکشاید بیگانهٔ وفا را — چشمی که می نه بیند دیدار آشنا را

نخل فسردهٔ مانه سایه نه ثمر داشت — ما شاخ خشک بیدیم معذور دار ما را

ولہ

آوارهٔ عالم نگهی ساخته ما را — آن گوشه نشین دربدر انداخته ما را

چون مهرهٔ ششدر شده در هجر تو ماییم — دریاب که نیرنگ غمت باخته ما را

ولہ

دل نازک پر از خونست و سودا میکند ما را — غلط در بزم او ساقی بمینا میکند ما را

ز داغ عشق شمع مردهٔ دل میشود روشن — غم آتش عذاران سینه سینا میکند ما را

ولہ

سرشک لاله گون رشک گلستان میکند ما را — بهار خار مژگان گل بدامان میکند ما را

بچاک سینه دارد دستم الفت دور از آن دامان — غم هجران بها دست و گریبان میکند ما را

ولہ

چو شیشه بود تمنا تن کبود مرا — فلک بسنگ جفائی تو آزمود مرا
نهفته بود مرا جسم چون شرار بسنگ — وصال سوخته جانی ز سر نمود مرا

ولہ

سمند جلوهٔ او کرده تا غبار مرا — چو گرد باد بلند است از مزار مرا

ولہ

عشق کرده است رسانا که غماز مرا — سرمهٔ سوختگی ساخته آواز مرا

ولہ

رفت آنکه دل بمحنت آسوده بود ما را — چشم از فسانهٔ غم شب می غنود ما را
زین بیشتر ز چشمم جاری دو جوی خون بود — اکنون هزار چشمه از دل گشود ما را

ولہ

تب و تاب دوزخ از دل نبرد بهشت ما را — شده هیچ هیچ بخت خط سر نوشت ما را

ولہ

دادی بباد طرهٔ عنبر سرشت را — کردی کساد نکهت باغ بهشت را
سر شمع سان ز داغ با آتش که میدهد — آیا کسی چه چاره کند سر نوشت را

ولہ

چیان افشاند چشم بیتو اشک بی محابا را — که ابر شب غلط هر دم بدریا میکند ما را

ولہ

فگند از نظر شکن چشم کینه خواه مرا — به نیمه راه نگهداشت آن نگاه مرا

شرار آتش دل شبنمست باغ مرا — نفس چو گرم کشم تر کند دماغ مرا
نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد — بخون توبه نشاندست می اياغ مرا

ولہ

می لعلی ز ساغر میکشم تبخاله لب را — لب مخمور من نوشید این جام لبالب را
بهشت جاودانی وعده‌گاه بوسه‌اش دارد — دهان تنگ او دادست وسعت حسن مشرب را

ولہ

نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را — بخاطر ریشهٔ غفلت رگ خوابست راحت را

ولہ

سلطان همتم ز جهان شسته دست را — چون سیل پشت پا زده‌ام خاک پست را
انصاف کار محتسب روزگار نیست — یکسان کند معامله هشیار و مست را
مشکل که پر کند ز تهی کاسگی حزین — این مشت خاک دیدهٔ دنیاپرست را

ولہ

با باغ و بهار سازد جیب و کنار خود را — هر کس گذاشت چون من با دیده کار خود را
من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم — در کار گریه کردم لیل و نهار خود را

ولہ

خوش آنکه غازه گرایم رخ فرنگ ترا — ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا
دلیل مقصد آوارگان عشق منم — نشان بوسه گذارم دهان تنگ ترا
شکست ای چمن آرای آرزوم مباد — که مومیائی دل کرده‌اند سنگ ترا

ولہ

نبرده لذت دیدار دلگشای ترا	غلط بآینه هر کس کند صفای ترا
برهگذار تو صید کرشمهاست دلم	که ناز نرگس لیلی ست نقش پای ترا
گداخت نالهٔ من آشنا و بیگانه	خبر نشد دل بیگانه آشنای ترا

ولہ

گرانجان میکند تعظیم بیجا اهل دنیارا	نگین از بهر نام خشک خالی میکند جارا

ولہ

یاسمین بنده شود چاک گریبان ترا	برگ گل حبذبه دهد شقهٔ دامان ترا
زاهد این خرقه بدوشم خنکیهای تو داد	کرد پشمینهٔ من فکر زمستان ترا

ولہ

بداغ عشق پروردم بهار خاطر خود را	که برگ عیش دانم خار خار خاطر خود را
نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم	بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را
ره آمد شد مردم بمن بسته است دلتنگی	حصاری گرد خود کردم غبار خاطر خود را

ولہ

تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را	نبدم بناله چون نی هردم میان خود را

ولہ

نبخشیدی بمن یکبار جام بادهٔ خود را	نمیگیری بدستی چرا افتادهٔ خود را

ولہ

بهار خط گل ول شد نگاه فتنه مستش را	سیه مستی دوبالا گشت چشم می پرستش را

هجوم گریهٔ تلخ و خروش نالهای من — شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را
ز گلشن بوی خون تازهٔ دل بر دماغم زد — دهان غنچهٔ گستاخ بوسیده ست دستش را

ولە

کدامین دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را — که چشم انتظار از نقش پابیش ست راهش را
بغیر از سنبل آن جعد مشک افشان نمیباشد — اگر گلدسته لائق بود طرف کلاهش را
سخن فهمی چو من از موشگافان برنمیخیزد — چرا در سرمه خوابانده ست مژگان سیاهش را

ولە

ادا سازد نجاشوشی لب او گفتگویش را — نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را
ز لخت دل خیابان گلستانیست مژگانم — خزان نبود بهار خار خار آرزویش را

ولە

ای از تو پریشان نظری آنها را — از عکس تو در شیشه پری آنها را
کرده ست نظربازی آن خط زره پوش — مشهور به آهن جگری آنها را
رحمی کن و از پرده برون آ که سراغست — تا چند کند دربدری آنها را

ولە

دعویست با شعر ترم آن دشمن ادراک را — سنگ میخورد دائم نخبس آن آبهای پاک را
مشاطهٔ گلشن منم با این خمار آلودگی — چشمم حنابندی کند از اشک دست تاک را

ولە

قامت شده ست خم من دیرینه سال را — باید بروی تیغ تو دید این هلال را
چرخی که کاست وقت تمامی هلال را — کی نقص شان ما نماید کمال را

مهر خموشیم سپر زخم ذلت ست — با دست روی چکار لب بی سوال را

ولہ

گشتیم اسیر جلوهٔ آن خوش خرام را — داریم بر قفس از طپش خویش دام را
غم بیشمار و همنفسی نیست در کنار — در حیرتم که با که بگوییم کدام را

ولہ

به پیری عشق سازد شوخ تر طبع جوانم را — که آتش میکند پر زور تر پشت کمانم را

ولہ

علاج عقدهٔ دلتنگی آسانست عاشق را — گشاد کار در چاک گریبانست عاشق را

ولہ

از آن روزی که گم کردم سراغ آرمیدن را — نشان جاده دانم موج دریای طپیدن را
بهر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا بلبل — کند نازکتر از گل پردهٔ گوش شنیدن را
نسازد شهر بند عقل صید حلقهٔ دامم — غزالان یاد دارند از من مجنون رمیدن را

ولہ

کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خونین را — که در آغوش مژگان هم بینم آن دست نگارین را
غرورش تیغ عریانیست تا گردست سنبل گون — خط مشکین آن مشاطهٔ دشمن برگ نسرین را

ولہ

خدا درمانده نگذارد بعالم بی نصیبان را — عصای کور نعمان میکند چوب ادیبان را

ولہ

بشهد لفظ و معنی رهنما گشتیم دوران را — برای شکر خود پرورش کردیم موران را

نه پردازد بفکر دوربینان طبیعت جاهل — نمی افتد بعینک احتیاج چشم کیهان را
شناور را بطوفان بلا تسلیم می باید — هجوم موج دریا خسته سازد سینه زوران را
ره مهر و وفا را بسته تا کی حسرت گردم — تسلی کن به پیغام وصالی ناصبوران را

ولـه

دل بر سر تیر ست کشائیم کمین را — از خامه طرازیم صفحهٔ چین را
هر شیوه ات ای شوخ زبس ذوق فریبست — هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را

ولـه

نه تنها میکند چون زهر صحبتهای شیرین را — زبان تلخ دشمن کام میسازد سخن چین را
ز شمع خویشتن از بسکه آتش در سرم سوزد — رگ خوابم به پروانه سازد خشت بالین را

ولـه

عبث بلبل زند با من نوای حسرت آگین را — بخون دل بسم پرورده مصرعهای رنگین را

ولـه

حریف نقش کج گر نیستی این بد قماران را — بتنهائی سر آور سیر دور روزگاران را

ولـه

خدایا استغنی ده با دل آزرده نالان را — مکن سوهان روحم صحبت صاحب کمالان را

ولـه

عتاب تلخ او شیرین کن جانهاست مستانرا — نهان در پستهٔ او شکرستانهاست مستانرا
فزون از شانه دارد سینهٔ من چاک رسوائی — چو گل در جیب عریانی گریبانهاست مستانرا

ولہ

آمال کوتهست ز دنیا بریده را — کی میرسد کمند بغزال رمیده را
ور رهگذار سیل بود استوار کوه — وحشت حریف نیست من آرمیده را
گوش گران علاج لب یاوه گو کند — این پنبه در خورست دهان دریده را

ولہ

رنگین بود سخن دل در خون طپیده را — کردم روانه نامه برنگ پریده را
وقتست اگر نصیب شود خواب راحتی — بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را

ولہ

مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را — آب بقاست آتش تب شیر بیشه را
گر سجر بریزیش به گلو العطش زند — جائی که نخل حرص فرو برد ریشه را

ولہ

جام عتاب داده غمزه کینه خواه را — زهر بکاسه کرده چاشنی نگاه را
پنجه بکینه میزنی با دل چاک چاک من — بیخبرانه نشکنی شانه زلف آه را

ولہ

اگر بینیم شبی در خواب روز خردسالی را — بعمری میکنم تعبیر این خواب خیالی را
شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را — نمود از رنگ بود از نیشم باشد شیر قالی را
بهم طومار زلف یار را مشاطه می پیچد — دل من گر گشاید دفتر آشفته حالی را

ولہ

به پیری میکشم آسوده بار زندگانی را — که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

وله

حق تعلیم یارم خوش قدان بوستانی را
که سرو از مصرع من یاد میگیرد روانی را

سخنهای خسان چون بانگ نی بادست در گوشم
بیکدم میشناسم آشنایانِ زبانی را

وله

نباشد ناقه جز شوق مجنون آلهی را
بدریا میرساند جذبهٔ سیلاب ماهی را

سر هر کس که از همت جوادهم گردن افرازد
بنعلین گدایان میفروشد تاج شاهی را

وله

بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را
بکشتن میدهد زهری که در کاست افعی را

خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم
در آن روزی که فرق از هم نمیکردم الف بی را

وله

خوش آن ساعت که بربالین خرامی خاکساری را
بباد دامنی از خاک برداری غباری را

وله

زدورم دید اجازت داد عزم جانفشانی را
نگاهش زود می فهمد زبان بی زبانی را

فرامش کار ریش تعلیم دادم از سبکروحی
که زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را

نسیم آسا امان از آفت واماندگی دارد
تواند گر کسی برداشت بارِ ناتوانی را

وله

نبود آرامش شیب و شباب زندگانی را
طپیدنهای دل موجیست آب زندگانی را

وله

از سر من چرا کشد سرو قد تو پای را
خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای را

شعله نجس نمیکند اینهمه سرگران دشی — تا سبکی از کفم کشی دامن کبریای را

ولله

مهر به خامشی دهد بلبل خوشنوای را — چون به سخن درآورم خامهٔ شکسای را

ولله

ز دوری خاطرم تنگست و نتوانم رسید آنجا — گشاد دل ز دوران ابروست قفل اینجا کلید آنجا

رهم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی — سری زافتادگی چون جاده میباید کشید آنجا

ولله

غم دل از می و مطرب مرا افزود اینجا — ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا

تو در کنار رقیبانی و من آه کشم — عجب که آتشم آنجا فتاده دود اینجا

ولله

سخنور چون شمع می خاموش چون نگین اینجا — گل شهرت شود چون حرف باشد دلنشین اینجا

ولله

ترانه کرد حصر بر نیم دراز اینجا — که دیگری نشود داستان طراز اینجا

درین دیار بجال هنر که پردازد — فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا

سماع دیر مغان کن که تار عود دلم — گشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا

ولله

نخواهد برد جان از رشک ما خصم عنود ما — سواد کلک ما مشک ست بر زخم حسود ما

ولله

هرزه در بست در رهش سینه چاک چاک ما — گوش نزد اثر نشد نالهٔ دردناک ما

سرمهٔ چشم مور شد سودهٔ استخوان من — کم نگهانه تا بکی میگذری ز خاک ما

ولہ

که خواهد کرد یاد از خستگان بینوا آنجا — شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آنجا
من سرگشته دور از کوی جانان با که در سازم — دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا

ولہ

از عکس رخش باده فروشست دل ما — آئینهٔ آن رهزن هوشست دل ما
از سطر جبینش سخنم شد شکرآگین — تلخی چش آن چشمه نوشست دل ما

ولہ

با اشک روان قطره زنانست دل ما — از کهنه سواران جهانست دل ما
پرورده بطفلی عوض شیر شرابش — در میکده با پیر مغانست دل ما
از سرو روانت چه خیالست جدائی — در پای تو چون سایه روانست دل ما
از شورش دریا نه کند موج هراسے — پروردهٔ آشوب جهانست دل ما

ولہ

ندید از گرد راهش دیده هرگز سرمهٔ واری را — ازین ره کار دشوارست چشم انتظاری را

ولہ

بجان بستیم پیمان محبت عشوه سازی را — روان عاقبت محمود ما دارد ایازی را

ولہ

خاک آسوده چو سیماب شد از گریهٔ ما — آستین حلقه گرداب شد از گریهٔ ما
آنقدر نیست که بر دیده دشمن ریزیم — خاک این غمکده نایاب شد از گریهٔ ما

چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم | دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

ولہ

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما | چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

ولہ

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا | مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا
مغنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن | که شور میکشان در بزم هشیاران شود پیدا

ولہ

بیا زاری که دل میگساران میشود پیدا | بهای خرقهٔ پرهیزگاران میشود پیدا
موثر جلوه سازی میکند جامی اثر جانی | ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا
چنین گر گریه با از خوی او در دل گره دارم | پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا
بمستی نغمه سنجی خوش بود ساقی بیا گردم | چمن بشگفت و گلبانگ هزاران میشود پیدا
اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو | عیار آشنائیهای یاران میشود پیدا

ولہ

داغست سینه در عشق صبح ستارهٔ ما | خورشید سر برآورد از جیب پارهٔ ما
از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلی | بگذشت غافل از دل مست کنارهٔ ما

ولہ

گذرد گرم ز دل آه سحرگاهی ما | بار بر جاده نگردد قدم راهی ما

ولہ

با وجه شوخی اگر باید خم مستانه زان لبها | فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها

چو ابر از فیض ریزش گرمی حرص هوا بشکن — علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تبها

ولہ

زهی ز خط تو خرم بهار مشربها — حلال بر همه کس خون تو به زبان لبها
چه جادویست ندانم که میکند با دل — بیک کرشمهٔ نگاه تو طی مطلبها
هوای ابر غنیمت بود که میترسم — نمک بباده کند چشم شور کوکبها

ولہ

ای از تو داغ بر جگر لاله زارها — سرگشته در هوای تو بوی بهارها
در پا فتاده سنبل زلف تو سروران — از دست رفته نکهت اختیارها

ولہ

الفیست سرو و من و بلبل چمن ها — فتنه‌ها زنده بیرحمی این عهد شکنها
نشنیده کس از غنچهٔ بستهٔ تو حرفی — اما بزبانها ز تو افتاده سخنها
روزی که ز هر زلف تو بر باد غبارم — در خاک شود غالیه تو جیب کفنها
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش — در حشر نیارند ز جان یاد بدنها

ولہ

ای امت نگاه تو جادو خیالها — صحرا نورد گردش چشمت غزالها
افشانده اند بال و پر از بسکه میزنند — بر در هوای دام تو فرسوده بالها

ولہ

آشفته چو من بود سنبل بگلستانها — شوریده سر هم دارند این طره پریشانها
شرح غم دل گوید پروانه بخاموشی — بلبل بچمن نجهد این بیهده دستانها

شور لب محبوبان افزود ز عشق من حق نمکی دارد داغ منم نمکدانها
لیلی کدهٔ دل را گر راه نکردی گم بیهوده نمی‌گشتی مجنون به بیابانها

ولہ

چه تر هرگز نگردیده از می جز لب تو دامانها ز مخموری بود خمیازه چاک گریبانها
خیال توبه نقشی بود بر آب فراموشی دران عهدی که با پیمانه می‌بستیم پیمانها

ولہ

چه شد مهر جهان‌آرای من آن گرم جوشیها خوشا عهدی که با ما داشتی پیمانه نوشیها
لباس پنبه داغ لاله را در بر نمی‌باشد ز عاشق خاطرتان هرگز نباید پرده پوشیها

ولہ

نباشد دل چرا از لطف یار امیدوار امشب براهش قاصدی دارم چو چشم انتظار امشب

ولہ

شد قسمت خال تو که مشک ختن ماست بوسیدن آن لب که ز یاد از دهن ماست

ولہ

مژگان تر به هجر تو ابر بهار ماست در جوش داغ سینهٔ ما لاله زار ماست

ولہ

شراب تشنه لبی موج زد ایاغ کجاست کباب سوختگی بوی زد دماغ کجاست

ولہ

فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست چشم سفید ما کف دریای اشک ماست
مستی که پشت پا بجهان خراب زد طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست

بر کف گرفته کاسهٔ دریوزه از صدف — دریا گدای گوهر والای اشک ماست

ولہ

دعوی که جاهل به بغل دشمن خود داشت — افعی بگریبان ز رگ گردن خود داشت

ولہ

روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ داشت — هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرقه بساغر ببخشم — ضعف خمار دست مرا زیر سنگ داشت

ولہ

با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت است — تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت است
عمریست که طپانچه رخی سرخ میکنیم — ما را بسرخ روئی صهبا چه حاجت است
ژولیده موی بر سر ما تاج خسرویست — شوریده را بافسر دارا چه حاجت است
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت — دنیا گزیده را بمسیحا چه حاجت است

ولہ

مستی چشم یار ز پیمانهٔ خودست — خواب بهار پردهٔ افسانهٔ خودست
غمهای مایه دار تو از دل نمی رود — این گنج شاهوار بویرانهٔ خودست

ولہ

خار رهت بروضهٔ رضوان برابرست — خاک درت بچشمهٔ حیوان برابرست
از شوخی نگاه تو آموختم سخن — هر نقطه ام بچشم غزالان برابرست
زافسانهٔ تو گشته ام آشفته گفتگو — اوراق من بزلف پریشان برابرست
خود را بجنگ لطمهٔ دنیا نیفگنی — این موجهٔ سراب بطوفان برابرست

تا بود داغهای دل آزرده حال داشت	این مرغ پرشکسته چمن زیربال داشت
در گلشن از جمال تو ای آفتاب روی	شبنم نبود گل عرق انفعال داشت

وله

کاوکاو مژه من بجگر خون نگذاشت	سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت
حرکت در قلم نکته سرائیده من	شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

وله

تاراج صبر و دز نگاهش رواج داشت	ویرانه های دل چقدر باخراج داشت
از نوشخند بوالهوس امیدوار شد	یاد زمانه که تغافل رواج داشت

وله

دامن فشاند و شمع مزارم بباد داشت	گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت
چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد	از بس وفا بوعدهٔ او اعتماد داشت

وله

در پردهٔ دل جلوه گری بار دگر داشت	پیمانهٔ چشمم مے دیدار دگر داشت
از زلف نبرد باخت بپا پرتو رویش	این شمع دل افروز شب تار دگر داشت

وله

خالی ز خلق مجلس ما دلگشاتر است	بیگانگی بمشرب ما آشناتر است

وله

خون شد دلی که آنهمه پیکان نازداشت	غافل که سینه آتش آهن گداز داشت

خون ستم کشان اسیرش بگردنست | او را ز جور نالهٔ عجزے که باز داشت

ولہ

آن روز شب تیره ما هم سحری داشت | کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت
آنهم شده چون داغ دل لاله بما خشک | این کاسهٔ ما بود که خون جگری داشت

ولہ

ایام غمم مرا بهار است | مژگان رگ ابر آبدار است
طرح عیشے چرا نریزم | دامان دلم پر از غبار است

ولہ

بگلشنے که رخش گوشهٔ نقاب شکست | بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست
میان درد تو دارم نهان شکسته دلی | خوش است بخت سبوی که در شراب شکست
گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا | عبیر خط تو بازار مشکناب شکست

ولہ

نثار فیض در آب و گل درویشانست | جام جم کاسهٔ گدائی دل درویشانست
ما برین در نه عبث تکیهٔ دولت زده ایم | صدر کونین در منزل درویشانست

ولہ

همدم سنجیده گفتاران لب پیمانه است | آشنا روی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را | منزل آرام صحرای دل دیوانه است

ولہ

هر سو که بود میل تو جائی تو همانست | هر چیز هوای تو خدائی تو همانست

از بیعگه هر دو جهان انچه پسندی
زان عقده که در روی شکفند ناخن تدبیر
در ساختن بازار بهای تو بهاست
درهم نشوی عقده کشائی تو بهاست

ولہ

دیوانه عاقلانه بهامون گریخته است
صیدی که بوی خون شنود رام کی شود
عیسی ز بیم خلق بگردون گریخته است
خوابم ز دام دیده پر خون گریخته است

ولہ

بر لبم حرف دهان تنگ یار افتاده است
بخیهٔ راز نهان بر روی کار افتاده است

ولہ

روشن از حیرت دل شد که دل آرائی هست
پای آوارگیم رهبر دامن نشود
وسعت آباد دل افتاده حزین در بیشت
در برابر این آینه را آینه سیمائی هست
گر بجز کوی تو پنداشته ام جائی است
بر پرواز خویش که خوش دامن صحرائی هست

ولہ

بال دیده گو با سیری بنود دیده است
گوشهٔ خاطر ما هیچ کم از صحرا نیست

ولہ

در کار خانه دهر چیزی بهر عا نیست
باید قامت او سازد دل شکسته
نعمت بود فراوان جائیکه اشتها نیست
در دست پیر چیزی زیبا تر از عصا نیست

ولہ

طوفان فتنه است و کسی سنگیر نیست
سخت جگر همین بمذاق من آشناست
ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
از خوان دهر قوت دگر دلپذیر نیست

جز پیر میفروش که امروز بی ریاست — پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست

ولہ

چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست — داغم که حسن لاله رخان دلنواز نیست
یکره به تربتم قدمی میتوان گذاشت — من خاک راه گشته ام این وقت ناز نیست

ولہ

زاهد خمیده است چو چنگ فضول نیست — یک تار موی بر تن او بی اصول نیست
دارد ز مرشدان طریقت خلیفه‌ها — ایمن بشهر نمیتوان شد که غول نیست

ولہ

مستمع کو نکند فهم غم انیم نیست — سیر چشم سخنم رغبت تحسینم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبند — ذوق آرایش گفتار و آئینم نیست

ولہ

مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست — گوش چندانکه دهم زمزمه پردازی نیست
یارب از زخم دلم رحمت مرهم ببرد — تیر این روزنه فیض دربازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ قفس داشت مرا — گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست

ولہ

پی برده هر که وادی دل جلوه گاه کیست — داند که چاک سینه ما شاهراه کیست

ولہ

هر کوچه ز انتظار تو تار نظاره ایست — هر جاده در ره تو گریبان پاره ایست
چون موج سرگران گذرم زآب زندگی — در سایه قد تو که عمر دوباره ایست

وله

نتوانست بوی کمر یار آویخت
ورنه پرکاله دل بر هر ذره بسیار آویخت

دل خون گشته به داغ مرا چیست گناه
لاله جائی که بآن گوشه دستار آویخت

وله

بی باده سیه مست شب از یاسمن کیست
فیض سحر از سینه گلپیرهن کیست

نظاره خیال که در آغوش کشید ست
حیران نگهی آئینه دار بدن کیست

شد صفحه من جزیه ستان ورق گل
این مشک تر از ناف غزال ختن کیست

وله

این داغ دلفروز ندانم چراغ کیست
وین چشم غوطه ور شده در خون ایاغ کیست

در راه انتظار سفید ست دیدها
تا شور پسته تو نمکسای داغ کیست

باآنکه یار مردمک دیده منست
نظاره گسسته عنان در سراغ کیست

وله

هرچه بستیم و کشودیم عبث
هرچه گفتیم و شنودیم عبث

غفلت از حادثه دهر بلاست
در ره سیل غنودیم عبث

عرصه هر دو جهان تنگ فضاست
بال پرواز کشودیم عبث

عالمی چهره باگشت حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

وله

دو نان بدل زنند سنان از زبان بحث
زه کرده اند از رگ گردن کمان بحث

وله

دل از زیادتی درآغوش من شده تنگ | از بس بالیده است این قطره در دریا نمیگنجد

وله

ز بی برگی ره الفت دلم بر دوستان بندد | چمن پیرا در گلزار را فصل خزان بندد
سخن بیگانه باشد بزم الفت آشنایان را | بهم چسپیده چون لب راه گفتار زبان بندد

وله

کجا وابستگی عاشق بحسن بیوفا دارد | که مانند گل رعنا خزانی در قفا دارد

وله

عشق در سینهٔ من لاله ستانها دارد | دل خون گشته ز داغ تو نشانها دارد
همه کس گرچه یقین کرده که پیمان شکنی | دل مسکین بوفا باز گمانها دارد

وله

سامان پریشان دلی اندوخته دارد | زان طره که بر دوش و برانداخته دارد
دوزخ بدل از ناله برافروخته دارم | زان شعلهٔ قامت که برافراخته دارد
آتشکده در جگر سوخته دارم | زان حسن گلوسوز که بی ساخته دارد
زنگار خط شوخ تر از جوهر شمشیر | برآئینهٔ عارض پرداخته دارد

وله

ز بی مهری او داغم چراغ مرده دارد | گل حسرت کشی نه خورده نه برده دارد
نه تنها ناصر فریاد من شوریده صحرا را | چو دریا چشم پرشورم نمک پرورده دارد
بخاک من گذر کن تا به بینی لاله زاری را | مزار خشک زاهد سبزهٔ پژمرده دارد

وله

شوریده سرم طرهٔ پیچان تو دارد — آشفته دلم زلف پریشان تو دارد
زینگونه فرومانده و بیتاب و توانم — پنهان چکنم شکستی به پیمان تو دارد

وله

شکرخند دلم خواهش ز لعل میکشی دارد — خمار من تمنای شراب لبچشی دارد
حزین از داغ خون گرم محبت حیرتی دارم — که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

وله

گزند کوکب از گردم فزون جانم زیان دارد — خدا از چشم این شست نگهداران امان دارد
جهان افسرده است اسباب عشرت تازه میجوئی — ز خامی حرص پندارد تنور سرد نان دارد

وله

دگر خونابهٔ دل دیده را آلودنی دارد — می پرزور اشک لاله گون پیمودنی دارد
بخوابم دولت بیدار می آید از آن روزی — که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد

وله

چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد — تف عشق تبان در سینه ام افزودنی دارد
بدل تا چند از خوناب حسرت جرعه پیمائی — سرت گردم شراب وصل هم پیمودنی دارد

وله

طپش سینهٔ ما بانگ درائی دارد — جادهٔ نالهٔ ما راه بجائی دارد
فیضی از میکدهٔ چشم تو برده است مگر — جام آئینهٔ ما هوش ربائی دارد
زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید — سایه گویا بسرم بال همائی دارد

طبع وحشی سخنان میرمد از هر طرفی — فهم هر مصرع ما فکر جدائی دارد

ولہ

عمر گذران فکر مه و سال ندارد — چشم نگران سیل بدنبال ندارد

از قهر تو هیچی نبود بوالهوسان را — خشم تو پلنگیست که چنگال ندارد

ولہ

با داغ محبت دل دیوانه نسازد — دریاکش مخمور به پیمانه نسازد

خاطر نکند عشق بمعموری ما کنج — تا جغد بویرانهٔ ما خانه نسازد

ولہ

شراب خون من آن مست با مخمور میسازد — کباب من لب شیرین او را شور میسازد

بقسمت گر نصیب خضر یک شب هجران — ره نزدیک عمر جاودان را دور میسازد

چنین بی پرده چون بلبل نمیگردید افغانم — مرا رسوا و مست آن غنچهٔ مستور میسازد

ولہ

مرنجی زهر را آزردهی آتشناک میسازد — که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد

براهش با جفاهای ناکسان دارم شکیبائی — که بلبل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد

ولہ

ز افسانه کی بشب مژهٔ ما بهم رسد — از حرف و صوت کی لب دریا بهم رسد

ولہ

سخن چون میسرایم کلک شکربار میسوزد — گلوی این نی از شیرینی گفتار میسوزد

دل از خامی چرا نبود هم برق عمر مستعجل — نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد

ولہ

زنگهت بخون لاله قدح در خمار زد
بوی تو در راه قافلهٔ نوبهار زد

خورشید را گذشته سپهر درین بساط
نقشی که از رخ تو دل داغدار زد

ولہ

شراب لعل آن نوش لب بما چه رسد
ز آب خضر بما خون گرفتها چه رسد

چو نی فتاده هراهدمی بدستر دان
تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد

ولہ

بلاکش عاشقی کو با نجم جانانه میسازد
ز جان سختی دم شمشیر را دندانه میسازد

نشاید گل بشبنم گرچنین آغوش بفشارد
به بلبل آشیانها غیرت آتشخانه میسازد

ولہ

نقاب آنجا که از رخسارهٔ جانانه برخیزد
برهمن از سر بت گبر ز آتشخانه برخیزد

بیگرنگی ز بس خو کرده ام در کعبه گر میرم
خروش از لحد اش شیون از بتخانه برخیزد

ولہ

قاصد سختی از لب یارم نرساند
ز خبر به سراپی بنجارم نرساند

دل داشت بحیرانی ازین بیشتر اما
آواره ز خود کرده بیارم نرساند

ولہ

انقدر کرده طپیدن که بآرام رساند
فیض پرواز همین بود که تا دام رساند

خجل از فیض نسیمم که ز گلزار جهان
بوئی باسے بدماغ دل ناکام رساند

از لب عشق بجان منت ساقی دارم
که ز تبخاله لبم را لب جام رساند

آتشی گرم‌تر از آتش محرومی نیست
نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند

ولہ

بدنیا قدر ارباب مذلت بیش میباشد
کف سائل ز اعضای دگر در پیش میباشد
شکایت نیست مطلب هیچ جز گفتن ناله پروانم
فغانی ورنه نهاد سینه های ریش میباشد

ولہ

در طمع کام دل بی بصران میباشد
دیدهٔ کور بدست دگران میباشد
ره نوردی که نه بر مرکب همت سوار
همچو خر بسته بدنبال خران میباشد

ولہ

تذرو دل اسیر سرو آزاد تو میباشد
بلای جان قیامت جلوه شمشاد تو میباشد
باین شادست خاطر کز غم محنت کشان شادی
دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشد

ولہ

خون من تیغ تو آندم که بخاک افشاند
رشحهٔ کاش بران دامن پاک افشاند
ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر
جگری خون کند و دیده بخاک افشاند

ولہ

چرا با سردی دی بلبلان را کینه میباشد
هوا گرمست ما را تا نفس در سینه میباشد

ولہ

دلم در زلف او از سینه نالان بیشتر باشد
غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد
هجوم عاشقان از دور باش ناز افزون شد
ترا در خانه در بسته مهمان بیشتر باشد
هوس چون بی نهایت شد نماند جای آسایش
چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد

وله

نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد | روی زمین سراسر دشت سراب باشد
مست گذاره باشد چون گل سوار گردد | دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد

وله

سخنم چو هست در دل نمک سراب باشد | چو رسد بیاد لعلش نمکم شراب باشد

وله

پریشان سنبلش دیباچهٔ احوال من باشد | شب هجران او چون سایه در دنبال من باشد
شفاعت سنجی طاعات خواهد کرد در محشر | گناه عشق اگر در نامهٔ اعمال من باشد

وله

خیال مونس جان اسیران در بدن باشد | بغربت آشنا هر کس که یاد در وطن باشد

وله

بادل غم آن رشک پری ساخته باشد | با غنچه نسیم سحری ساخته باشد

وله

خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد | ز مژگان شبنم افشان گل رخساره باشد
مجزا کرده ام دلرا بشور انگیز نمکبنها | که تا در دست هر سیمین بری سیپاره باشد

وله

تن کی می نگرد خوش بسراپای دو عالم | رندی که به بی پا و سری ساخته باشد

وله

ز غیرت آب گوهر نخل عزت را بجو باشد | لب اظهار مطلب آبشار آبرو باشد

ولہ

آب دیده ام خونین آهم آتشین باشد / عاشقم بکام دل عاشق اینچنین باشد
طعنه بر گنهگاران ای بهشتیان مزنید / جنت بنی آدم حسن گندمین باشد

ولہ

لب گویای من چون شمع مقراض سخنها شد / زبان روشنم افسانه ساز انجمنها شد
ز بس سر میزند ز اندیشه ام یاد خط سبزش / ز نقش پای کلکم صفحه ها رشک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیرانرا / ز شادی بخیه های خرقه ها چاک کفنها شد
براز مضمون عبرت مانده ام پیچیده طوماری / ز پیری قامت فرسوده ام صرف شکنها شد

ولہ

اگر با دم چمن پرورد آغوشش نخواهد شد / سخنهای من از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمهٔ کوثر / طرف با سینهٔ صبح بناگوشش نخواهد شد

ولہ

نخل مرا شگوفهٔ صبح امید شد / تا چشم انتظار براهش سفید شد

ولہ

بزیر پا سر فرو ناوردنم بالین راحت شد / نظر پوشیدن از وضع جهان خواب فراغت شد

ولہ

نگاه خشم چشم شوخ او بازیب دیگر شد / رگ تلخی درین بادام شیرین تیغ زن‌تر شد

ولہ

تا زلف تو بر دوش و برم سایه فگن شد / هر چاک دلم جادهٔ صحرای ختن شد

ولہ

دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود / تیغ مژگان رسای تو سیه تاب شود

سر تسلیم پی سجدۂ مستانه بخاک / میگذارم اگر ابروی تو محراب شود

ولہ

مرا بخاک چو مژگان اشکبار شود / کفن ز آب تر از ابر پایه دار شود

ولہ

همت آنست که در پیش کرم دون نشود / کف من از گهر آبله ممنون نشود

من جگر تشنۂ آن تیغم و از صرفه شعار / دم آبی ندهد تا دل من خون نشود

ولہ

تقلید من فزونی یاران نمی شود / هرگز غبار ز ابر بهاران نمی شود

لفظ مطیع و معنی بیگانه نلست / صیدی که رام شیر شکاران نمی شود

ولہ

مباد نفس ز قید خرد گشاده شود / بلاست چون سگ درنده بی قلاده شود

حریف درد تو اکنون نمیشود دل من / که زور باده کهن چون شود زیاده شود

ولہ

ساقی مباد عیدی ما کوتهی شود / پیمانه هلال پر از ماتهی شود

خود در عزای خویش نشیند ز بندگی / بیمار عشق را چو امید بهی شود

ولہ

پایان ناز او چو به بیگانگی کشید / کار دل شکسته بویرانگی کشید

بار غمی که میشکند کوه را کمر ‌ ‌ ‌ قربان دل شوم که بمردانگی کشید

وله

کی نشأه صهبا دل غمناک گشاید ‌ ‌ ‌ می چون نتواند گره تاک گشاید
کار جگر سنگ سپرداری دل نیست ‌ ‌ ‌ چون شست ستم غمزهٔ بیباک گشاید

وله

آزاده از حیات خود آزار میکشد ‌ ‌ ‌ باریست اینکه دوش سبکبار میکشد
بر خصم تنار خوست دلم کوره گداز ‌ ‌ ‌ زین خون گرم نیشتر آزار میکشد
تنها نه کفر زلف تو زد راه تقویم ‌ ‌ ‌ زاهد به سبحه رشتهٔ زنار میکشد

وله

جز آتش بهار هوا را که بشکند ‌ ‌ ‌ جز می طلسم توبهٔ ما را که بشکند
دست و دل شکسته ام از کار برده ‌ ‌ ‌ بر عارض تو زلف دوتا را که بشکند

وله

آن کیست تا ز کار کسی عقده وا کند ‌ ‌ ‌ تقدیر هم نه ناخن مشکل گشا کند
بر چشم مهر و مه نهد پای غیرتم ‌ ‌ ‌ گردون گر استخوان مرا توتیا کند

وله

چهره نما که در چمن شعله هزار گل کند ‌ ‌ ‌ طره گشا که در خزان بوی بهار گل کند

وله

سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند ‌ ‌ ‌ به بیقراری من صبر بینوا چه کند
حزین سوخته دل میدهد بحسرت جان ‌ ‌ ‌ زمانه عهد شکن یار بیوفا چه کند

ولہ

کی ترک مکر و حیلہ یا حباب میکند
در شیر صبح چرخ دنی آب میکند

ولہ

آن مشکبو غزال ز چشمم گذار کرد
چشم مرا چو نافہ مشک تتار کرد

ولہ

صحرا نورد وحشتم آن خط و خال کرد
داغ مرا سیاہی چشم غزال کرد

ولہ

این عشق تازہ دیدہ باشکم دچار کرد
خار خزان رسیدہ مژگان بہار کرد

ولہ

پریشانی ز احسان بحر بی پایان نمی بیند
زبانی مایہ دار ہمت از نقصان نمی بیند
چسان آیم برون از دامن صحرای دلتنگی
غبارم جلوہ گاہی در خور جولان نمی بیند

ولہ

کسی در و سخن تا دل نگردد خون چہ میداند
رموز معنی از من پرس افلاطون چہ میداند

ولہ

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد
از دفتر دل ما اقبال و فال گیرد
سودای آن پری کرد از دیدہا نہانم
ہر کس خیال ورزد شکل خیال گیرد
عیش از بکام خواہی نفس دنی ادب کن
سگ چون شود مودب صید حلال گیرد

ولہ

دل از وحشت سرائی عالم غبار میگیرد
کہ مست آسودہ حال و محتسب ہشیار میگیرد

داغ افسرده زان گلشن که بر برگش هوا گیرد — قفس را ور گشاید رخنه دیوار میگیرد

ولہ

از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند — بوی تو راه قافله هوش میزند

چون کاکلت مدام نباشد سیاه مست — در صبح نوبهار صفت می بجوش میزند

ولہ

یکایک از نظرم نور پیکران رفتند — ستاره های شب از بزم انجمیان رفتند

بمهر عهد جهان هم‌نفسیر ز اغیارم — خزان رسید و گل افسرده بلبلان رفتند

ز خون دل شکنم بعد ازین خمار نگه — برنگ لاله قدح زد که میکشان رفتند

ولہ

این باخته نقشان که درین خانه تنگند — چون مهره شطرنج بهمسایه بشکنند

برداشت صبا طرف نقاب تو همانا — پیداست که گلهای چمن باخته رنگند

ولہ

گرچه در بزم جهان گردن میناست بلند — یکسر و گردن از و شیشه صهباست بلند

میکند سلسله شور جنون کوتاهی — بسکه آوازه از زلف چلیپاست بلند

نقش تشریف جنون بر قد رسوائی ما — کوتهی تا نکند دامن صحراست بلند

بر سر منصب پروانگیست ز محفل — شمع را تا بسحر گردن دعواست بلند

ولہ

شور مستی از غزل دیوانه باشد بلند — بانگ نوشانوش از میخانه باشد بلند

سیل عشق آغاز ویرانی تحت [illegible] — اول این گرد از دل دیوانه باشد بلند

گشت کیفیت دو بالا از دل با درد را
انشا را این باده از پیمانه ما شد بلند

نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود
اول این شیون ز رحمت خانه ما شد بلند

ولہ

تا حرفی از آن لعل می آلود برآمد
سخت دلم از دیده نگسود برآمد

از بسکه دلم آتش عشق تو نهان کرد
رفتم نفس از سینه کشم دود برآمد

ولہ

از نالهٔ من خامه خوش آهنگ برآمد
وز نام بلندم سخن از ننگ برآمد

آن نغمه که زیر لب داود شکستند
ما را ز نی خامه باین رنگ برآمد

انصاف چو بگرفت عیار سخنم را
با لعل گران قدر تو همسنگ برآمد

ولہ

سختی بضعیفان جهان بی سبب آید
من بد کنم و زخم ندامت بلب آید

زاهد دمش افسرده چو صبح ست مبادا
خورشید ترا از نفس سرد تب آید

ولہ

صفای عارضش زنگ از رخ مهتاب بزداید
خیال خط او از چشم مخمل خواب بزداید

وصال از یاد سالک سیر غمهای دیرین را
بدامن سحر گرد از چهره سیلاب بزداید

سرت گردم صبوحی کرده چاک پیرهن بگشا
که زنگ از سینه خورشید عالمتاب بزداید

ولہ

مکن کاری که حرفی از زبان من برون آید
شرار از لب آتش فشان من برون آید

زبان آتشین خواهد گزید از شرمساریها
بدعوی شمع اگر با استخوان من برون آید

کالش خون بویش درد و رنگش لاله گون باشد		گلی کز وادی اشک روان من برون آید
	ولہ	
بدل گفتم که خواهد غمزهٔ نامهربان آمد		چه رفت این بزربانم تیر ناگه بر نشان آمد
	ولہ	
زهر چاکی که دارد سینهٔ من جوی خون آید		که یکبو از هزاران رخنهٔ مجمر برون آید
	ولہ	
گیاه خرمی از تربت پاکم نمیروید		گلی بی داغ دل چون لاله از خاکم نمیروید
	ولہ	
درنگ از کاروان پاسبکساران نمی آید		قرار منزل از سیلاب رفتاران نمی آید
لبی چون غنچه گر خاموش بینی گوش دل بکشا		که بوی خیر ازین بیهوده گفتاران نمی آید
	ولہ	
مداوای جنون از دیدهٔ بیخواب می آید		که از دو دایم بگوش من صدای آب می آید
شبی در بزم بی سامان من ای همنشین بنشین		چراغ داغ من کافیست تا مهتاب می آید
	ولہ	
وجود کاملان بر ناقصان دشوار می آید	-	اگر روح القدس او نیز بر خر بار می آید
لب صاحب سخن بی گلعذاران غنچه میباشد		که بلبل در بهاران بر سر گفتار می آید
گلو شیرین کند نی را نوای لعل نوشینش		سخن سازی ازان لبهای شکر بار می آید
	ولہ	
زمعراج خرمیت خواجه سنگین بار می آید		تمکین تمام این خر هم از کهسار می آید

ولہ

ز هجران کار دلتنگی بسامان دیر می آید — که دست ناتوانم تا گریبان دیر می آید
برنگ شمع میسازم بآه سینه سوز خود — بگوشم ناله مرغ سحر خوان دیر می آید

ولہ

دران محفل که شمع من تجلی ساز می آید — اگر طور است چون پروانه در پرواز می آید
ضعیفیها فگنده است از نواسنجی زبانم را — کنون چون نی همین از گوش من آواز می آید
حزین از شعر سرجوش فغانی سنگباری کن — که از گفتار او کار مے شیراز مے آید

ولہ

با سفلگان شراکت روزی زیان بود — سگ بدشمن گدائی که پاره نان بود
در بزم وصل طاقت عاشق حریف نیست — ربط من و تو صحبت باده و کتان بود
مکتوب من بکوی تو طومار ناله ایست — مطلب نگار من قلم استخوان بود

ولہ

دعهای زنده را اجل سکے زبان بود — گیرم چو خود کناره سخن در میان بود
کو آن زبان که صرف سپاس زبان کنم — مفتاح گنج خانه معنی زبان بود

ولہ

امشب که از نظاره من در گذاره بود — از داغ پیکرم فلک پرستاره بود
جرم محبت اینهمه رنجش نداشتست — از چشم ما ببین که گناه نظاره بود

ولہ

مرنج از طعنه خصم و مکن عرض کمال خود — که خود عیب و هنر ما بهتر کند اظهار حال خود

ولہ

در بهاری که مرا بال و پر افشانی بود — بی تو گل در نظرم لالهٔ پیکانی بود

من بتخانه نشین را ز چه رو کرد خراب — کفر زلف تو که آشوب مسلمانی بود

ولہ

خجلم چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود — ز قد پرشکن گردیده ام زنجیر پای خود

منه تا میتوانی بر بساط عاریت پا را — شکوه مسند جمشید دارد بوریای خود

چه از بیگانه میجوئی رسوم آشنائی را — بعمری ای وفا دشمن نگشتی آشنای خود

ولہ

تشنه کامان حسد خون مرا نوشیدند — کهنه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند

ولہ

گهر چون سفته گردد همچو اشکم از دیدها افتد — شود هر کس درین بازار بینا از بها افتد

ولہ

شود چون جوهر آئینه پیدا تار می افتد — نگردد روشناس آنکس که جوهر دار می افتد

کند پیدا نگاه ناتوان او توانائی — به بستر بوی گل زان نرگس بیمار می افتد

ولہ

عزلت طلب از پایهٔ اقبال نیفتید — تنها روِ این مرحله دنبال نیفتید

پرواز بلند است فراز و هوایش — مرغی که بدام شکن بال نیفتید

ولہ

ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد — قلم در پنجهٔ من تیشهٔ فرهاد میگردد

متفرقات

صبا بفرست اگر یک توبه قاصد نیست رسم تو
بهوی التفاتی خاطر ما شاد میگردد
هوا را گر چنین می پرورد نفس هوس پیشه
جهان بر دانهٔ ما آسیای باد میگردد

ولہ

نمیدانم چه سودا در سر مخمور میگردد
که داغم از نگاه تنگ چشمان شور میگردد
اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگهی
بچشمش دامن صحرای امکان کور میگردد
چه شهدست اینکه در زیر نگاهی خنده کردار
ز مژگان تو دلها خانهٔ زنبور میگردد

ولہ

دل از قفس سینه دمی سر بر آورد
شور از همه مرغان چمن گرد بر آورد
تا حوصلهٔ جور ترا داشته باشم
ایام مرا حادثه پرورده بر آورد
معذورم اگر همسر یاران نیم امروز
تقدیر چه سازم که مرا اخر بر آورد

ولہ

زلف سیهش آتش بیداد بر آورد
دود از شکن طرهٔ شمشاد بر آورد
برخاست مرا از قفس سینه صفیری
شور از دل مرغان چمن زاد بر آورد
رخساره نمودی و مرا مردمک چشم
در دیده سپندی شد و فریاد بر آورد

ولہ

ترسم که بر لبی سخن آن میان رود
مضمون نبسته ایست چرا رایگان رود

ولہ

ساغرای عشق باندازهٔ مخمور بیار
خون بجوش آمده ما را می منصور بیار
داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خراج
به قیامتکدهٔ سینهٔ پر شور بیار

ولہ

هما که بال و پر خویش سایه بان دارد
اگر غلط نکنی پاس استخوان تو دارد

ولہ

تن سختی کشم چون در خروش آید روان رقصد
دل شوریده زآواز شکست استخوان رقصد

بذوقی میطپد در سینه دل گر صبر عاری شد
متاع خود بغارت داده با در دکان رقصد

سماع خانقاهی نیست حاجت وجد مستانرا
دل شوریده ام در یک زمین با آسمان رقصد

ولہ

تیغ ستمت ازمی پر زور گران تر
از نشأه خون شد سر منصور گران تر

بر خاطر آزرده من سبیحی امروز
از ترک شرابست به مخمور گران تر

بر همت من منت یک حبه دونان
از کوه بود بر کمر مور گران تر

سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
این بار گران شد زره دور گران تر

ولہ

سیمین عذار اوست زخط خوش غبارتر
آئینه در نقاب بود بی غبارتر

ولہ

چمن بسایه نشینان خرمی بگذار
بیا بتربت ما خاک سبیغی بگذار

ببانگ ناله ما میتوان خروشیدن
به بلبلان چمن رسم همدمی بگذار

ولہ

کنون زتربتم ای شوخ سرگران بگذر
بشمع کشته خود آستین فشان مگذر

مباد توده خاکسترم بباد دهی
زخاک سوخته ات آتشین عنان مگذر

ولہ

با آنکه نیست از تو بتی دلنوازتر — از روز حشر شد شب هجرم درازتر
دل شکوه از کدام جفای تو می‌کند — هر شیوهٔ تو از دگری جانگدازتر

ولہ

گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خوشتر — اسیران را قفس در شب بود از آشیان خوشتر

ولہ

دلم شب بر خس و خاشاک کویش تا سحر غلطد — چو آن شبنم که در گلزار بر گلهای تر غلطد
نه پای رفتن و نی دست دامن‌گیریش دادم — درین بی دست و پاییها اگر اشکم بسر غلطد
درین بزم آنقدر از خود ز خودکامی طمع دارم — کزین پهلو بسینهٔ من بپهلوی دگر غلطد
سرت گردم مکن منع از طپیدن نیم بسمل را — رسد عاشق بآرامی چو در خون جگر غلطد

ولہ

ای زلف پریشان شده گاهم خبر گیر — وی چاک گریبان شب ما را بسحر گیر
از تلخ سخنهای تو زهرست بجانم — بگشای لب و تلخی کامم بشکر گیر

ولہ

ز خط شکفت عذارش بنفشه‌زار امروز — گرفته عجب میکشد بهار امروز
گرفته‌ام بسخن لعل می‌چکانش را — بخون توبه چرا نشکنم خمار امروز

ولہ

یکی دو آبله دستی بهانه ساز — وین اشک لاله رنگ شراب شبانه ساز
مژگان ز فرقت تو بهم آشنا نشد — یکبار هم درین خس و خار آشیانه ساز

وله

دل طلب کرد ازان غمزه عتابی که مپرس	باشارت نگهش داد جوابی که مپرس
یک تبسم دل مخمور مرا برد ز دست	در قدح لعل لبش داشت شرابی که مپرس

وله

خون گر نخورد زان لب میگون چکند کس	مژگان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس
از دست برون رفته عنان جاری اشکم	طوفان بهارست بجیحون چکند کس

وله

بسته پای چو من بی پر و بالی که مپرس	زیر لب دارم ازین عقده سوالی که مپرس
جلوهٔ شمع تجلی شب هجران تو داشت	با خیالی تو مرا بود وصالی که مپرس
رخت ازان کوی پی عزم سفر می بستم	دل بدامان من آویخت بحالی که مپرس

وله

از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس	با دشمن نامرد مدارا چکند کس
دل کندن از کام دل از دهر دو محالست	با قحبهٔ مستورهٔ دنیا چکند کس

وله

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس	روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی افسوس
ای که در سایهٔ گل خواب فراغت دیدی	طپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس

وله

نبسته شد دل ما را بدام و دانهٔ خویش	رهین منتم از درشتی زمانهٔ خویش
بدیر و کعبه نیارم سر نیاز فرود	مرا که خاک مراد است آستانهٔ خویش

وله

خوشست بلبلم از عیش جاودانهٔ خویش — که دارم از گره بال خویش دانهٔ خویش
شراب در نظر مستیم سراب نماست — لبم تر است ز رشادابی ترانهٔ خویش

وله

نمی‌بینم بمسجد رونق از دل مردهٔ اصحابش — همان به شیشهٔ می را کنم قندیل محرابش
بران نازک بدن دل در برم چون بید می‌لرزد — پرستاران کنند از برگ گل گر بستر خوابش

وله

برده شوریدگیم از خود و صهبا در پیش — طرفه سیلیست بدنباله و دریا در پیش
سرو نازت چو بگلگشت گلستان آید — سر ز خجلت فگند نرگس شهلا در پیش

وله

لقمهٔ را ممسک از آزادگان دارد دریغ — از هما این سگ ز خست استخوان دارد دریغ
با کدام امید دیگر زندگانی کس کند — تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد دریغ

وله

سرفرازی طلب از همت مردانهٔ عشق — داغ خورشید بود بر سر دیوانهٔ عشق
نیست جز سینهٔ تفسیدهٔ این سوخته دل — سرزمینی که دران سوخته شد دانهٔ عشق

وله

ای آنکه زدی بر قدح امروز مرا سنگ — فردا است درین راه کند پای ترا لنگ
در رهگذر بال فشانان مفگن دام — ترسم که ترا سخت فشارد قفس تنگ

ولہ

فرش داغ ار نه شود بستر بیماری دل
سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل

بارها از نفسم بیضهٔ فولاد گداخت
عقدهٔ عشق نه بدست بدشواری دل

ولہ

در بتکده نامحرم و در کعبه غریبیم
آیا که حوالت به کجا کرده نصیبیم

مفتی ز اصول و ز فروعم خبری نیست
یک مسئله جز عشق نیاموخته ادیبم

من حوصله ساز ستم عشق نبودم
از عشوه دلم دادی و از جلوه فریبم

ولہ

بعشق روی تو چون لاله داغ میطلبم
گدای کوی مغانم ایاغ میطلبم

شبی بخواب من تیره روزگار بیا
سیاه خیمه نشینم چراغ میطلبم

ولہ

زبی بیگانه خوئی را با سیه وفا بستم
بدام صد بلا از یک نگاه آشنا افتم

بود چون سایه در پای تو هستی خاکسارانرا
مبادا آنروز کز سرو سرافرازت جدا افتم

ولہ

در کشور ایجاد ندانم چه گلستم
دانم که صنمگاه بتان چگلستم

من بعد بود دامن چاک گریبان
نه دامن دلدار بدست و نه دلستم

ولہ

من نازکدل از زخم زبان بسیار میرنجم
ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنجم

اگر بیجا ز من گردون ناهنجار میرنجد
نمیرنجم ز طبع زود رنج یار میرنجم

ولہ

غبار گشتم و سرگشته وار میگردم / هنوز گرد سر انتظار میگردم
باین فسردگی از هجر گلعذارانم / اگر خزان بگذارد ببهار میگردم
ترحمی که چو پروانه برون از بزم / بگرد کوی تو امیدوار میگردم

ولہ

براه آن وفا دشمن سر و جان شاد میدادم / دل نامهربانش را مروت یاد میدادم
ندارم قوت آهی نفس در سینه دزدیدم / اگر پیشم غبار خاطری برباد میدادم

ولہ

نشود کشاده چون نی گرهی ز کار مردم / چه گلی شگفته گردد بهوای آه سردم

ولہ

حاصلی که خرمن شد نذر خوشه چینی دارم / برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم

ولہ

صبوحی میکند تکلیف کز می کام بردارم / چو گردون سبحه را از کف گذارم جام بردارم
زمین گیرم چنان بر خاک کوی او که پهلو را / نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم

ولہ

شمعسان دیده پر آتش مژه پرنم دارم / داغها بر جگر از الفت مرهم دارم
نسبم کاش چو یاران دگر جعلی بود / غم عالم ز نسب نامهٔ آدم دارم

ولہ

خموشم چون قلم اما نوا در آستین دارم / نی شیون طرازم نالها در آستین دارم

بسوز و ساز عشقم شمع محفل میتوان گفتن
که من هم گریه و هم خنده را در آستین دارم

تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی
اگر چون شیشه خونین گریها در آستین دارم

ولہ

ز و نقش سخن سکهٔ جاوید بنامم
از صفحهٔ دلها نشود محو کلامم

نور یست عیان در نظر حرف شناسان
هر حرف و یک نقطهٔ خورشید غلامم

نظاره کن امروز گلستان ارم را
در جلوه گه خامهٔ طاؤس خرامم

هر لفظ حسین خانهٔ صد شاهد معنی ست
لیلی کده ها جلوه‌گه طرفه خیامم

ولہ

قناعت چون گهر با ساغر و مینای خود کردم
چو شبنم خوش نگاهان مستی از صهبای خود کردم

نمی آید ز رشک از سینه تا لب هیچ گه آوازم
دلم هر شیونی میخواست در صحرای خود کردم

ولہ

دم از جا کهای سینه شیون تا نفس دارم
که چون دل بلبل شوریده جا در قفس دارم

نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما
بهر وادی خروش دلخراشی چون جرس دارم

عجب رسمیست شهرستان دنیا را تماشا کن
که تنها من همین شاهم و از پی عسس دارم

ولہ

نه یاد مصر و نه پروای کاروان دارم
عبیر پیرهن آن خاک آستان دارم

چو شمع تا شده ام روشناس محفل او
تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم

ولہ

ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم
شرر در دامن بال و پر پروانه اندازم

ولە

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم — اما چه کنم طاقت نظاره ندارم

تا دست رسم بود زدم چاک گریبان — شرمندگی از خرقهٔ صد پاره ندارم

انصاف بده ای شیشهٔ طاقت زده بر سنگ — آخر چه بغل دل بود هم خاره ندارم

ولە

بهر گلشن که شور از شیون مستانه اندازم — لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم

سمندر مشربم افسردگی شوقم نمیداند — بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

ولە

از دل بغرات مژه راهیست چه سازم — بخت سیهم ابر سیاهیست چه سازم

ولە

بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم — نشینم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم

غبار من فرو خفته است در راهت بامیدی — اگر پا بر سر خاکم نهی از خاک برخیزم

ولە

زیان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم — خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم

گل کوثر زنم از بی نیازی بر در جنت — نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

ولە

از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم — زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم

فکر قماش خطش چون میبرد ز خویشم — بالین خواب سازد از مخمل فرنگم

گلگل کند به نیرنگ پرداز چهرهٔ گل — مشاطهٔ بهارست افکار نیم رنگم

وله

زاهد دیده دره‌ی گل رنگینی کشته دارم — بکف تسبیح و بازنار ترسا رشته دارم
تو در صحن چمن با بانگ مطرب میگساری کن — که من در کوه و صحرا آه خون آغشته دارم
مرا انجاله برلب زد شراب آتش آلودی — تو در کش گر توانی جام از کف هشته دارم

وله

با ماست لطف چشم تغافل پناه کم — حسرت پرو امید فراوان نگاه کم
دلرا مده بقبضهٔ مژگان که خسروان — آلوده اند پنجه بخون سپاه کم
در محفل زمانه چه شمعیم در گداز — تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم

وله

شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم — ز دلتنگی نمی نالم دلم تنگست مینالم

وله

بیهوده نگشتیم بسراپای دو عالم — منظور تو بودی ز تماشای دو عالم
خم کردن سر بهر طمع طاعت بود — یک سجده نکردم بتمنای دو عالم

وله

ز رنگش اشک گلگون باده نابیست در چشم — نگاه از یاد آن لب عالم آبیست در چشم
نصیب دیده ام تا دولت بیداری شد — سواد هر دو عالم صورت خوابیست در چشم

وله

دل و جان نژند را مانم — خاطر مستمند را مانم
داده دهرم برایگان بر باد — پند ناسودمند را مانم

بسراپای خم تیغش چون نگرم
یکدل درمندرا مانم

ولہ

نکرد عشق تو مطلب روای خویشتنم
ستاره سوخته داغهای خویشتنم

ولہ

خزان چه میبرد از نو بهار رنگینم
گل همیشه بهارست داغ دیرینم
فتاده است به بی نسبتان مدار مرا
فلک چو مصرع برجسته کرده تضمینم

ولہ

آسمان بجلوه های تو از جا نمیروم
برپاست محشر و بتماشا نمیروم
تعظیم سفله پست کند قدر مرد را
از جا بآمد آمد دنیا نمیروم

ولہ

چو سایه در قدم سرو خوشخرام توام
ز خویش و از همه آزاده ام غلام توام
ز داغ عشق کشیدم پیاله چون خورشید
غم خمار ندارم که مست جام توام ❊

ولہ

سیاهی را باشک از دیدهٔ خودکام میشویم
رخش را کعبه دانم جامهٔ احرام میشویم
بخون توبه زهد خشک آلوده دامانرا
ردای خانقاهی در می گلفام میشویم
نیاز دل غرور ناز او را سرگران دارد
نگاه از چشم میدزدم ز لب پیغام میشویم

ولہ

رنگین شد از رخت چو برگ گل نظاره ام
بوی تو میدمد ز دل پاره پاره ام

ولہ

چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم — خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم

ولہ

از دل برخاست شوری آن داغ درون روشن — گم گشتم جای مجنون چشم صحرای جنون روشن

ولہ

زانوی تکیه‌هاست بالین خسته من — شد مومیای دل رنگ شکسته من

پاس ادب بعاشق نگذاشت اختیاری — کاری نمیگشاید از دست بسته من

ولہ

نیاید بی‌سبب حاصل مسبب مدعای من — چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من

بدنیا خانه از نقش پا برچیده دارم — چه خواهد برد سیلاب حوادث از سرای من

ولہ

پنهانی کرده یغما دل من — کجا بردی چه کردی با دل من

گرانبار تغافل‌ها نگاهت — سبکدوش تمناها دل من

ولہ

باده بیار و هوش را از سر ما روانه کن — زاهد خرقه‌پوش را مست می مغانه کن

چند بباد میدهی طره ترهات را — واعظ شهر هستی زمزمه عاشقانه کن

غازه افتخار کُنش ناصیه نیاز را — صدرنشین عشق شو سجده آستانه کن

گوشه چشم عشوه از تو بکار می خوشست — رطل گران باده را لجه بیکرانه کن

راهبر سالکان بود سلسله ارادتی — طره خم بخم بکش زلف مراد شانه کن

ولہ

سخت دل با سینہ از اشک ستم آمد برون	این کباب آخر از آتشخانہ خام آمد برون
گشت با زخم نمایان سینۂ صبح آشنا	شب کہ تیغ نالۂ من از نیام آمد برون

ولہ

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو	فریاد از قطاول مشکین کمند تو
شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان	بنشین کہ باد خردہ جانہا سپند تو
مشکل شدست کار دل از عشق و خوشدلم	شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

ولہ

ز تکبیر غنا حاضر نشد وقت نماز تو	بشور حشر بیداران بیدہ خواب ناز تو

ولہ

دارم دلی دو نیم ز تیغ زبان تو	زخم نمک چشی لب شکر فشان تو
جان رفت از میان و بکین بستۂ کمر	نتوان برید الفت تیغ از میان تو

ولہ

صفای وقت ز دلهای بیغبار بجو	طراوت از نفس پاک نو بهار بجو
شکستہ حال و پریشان دل و سیہ بختم	مرا بحلقۂ آن زلف تا بدار بجو
کنار جدول و جو جای تشنہ کامان ست	لب مرا بلب تیغ آبدار بجو

ولہ

عریان صافی طینتی از پردہ نیرنگ شو	چون آب در باغ جهان با خار و گل همرنگ شو
بشکن بدل تا میتوان نیش زبان دشمنان	با این سبک مغزان کہ گفت آخر سر همسنگ شو

وله

ای تهیدست بامید داخل غرّه مشو — مزرعی را که نه کشتی نتوان کرد درو
من تنک مایه ام و پیر مغان مستغنی — وای اگر خرقهٔ سالوس نگیرد بگرو

وله

بدنبال حسن راهم آن پری رو — رمیدن میرود از یاد آهو
بود ادبار دنیا به ز اقبال — قفای زشت باشد خوشتر از رو

وله

افسرده ایم جام مئی خوشگوار کو — تنها نشسته ایم بگلشن هزار کو
چون غنچه تا فشردهٔ دل در قدح کند — خونین دلیم ساقی گلگون عذار کو

وله

سوختهٔ جان دلم یکی سنبل مشکفام دو — سختی کار عشق بین صید یکی و دام دو
خونی دین و دل بود غمزه و ابروان تو — معجز حسن را نگر تیغ یکی نیام دو
ساقی غم بدیده ام خون دل انقدر مکن — باده بصرفه خرج کن شیشه یکیست جام دو
دره عشق از دو سو فرقه فتاده مشکلم — خاطر چاره جو یکی ششدر ننگ و نام دو

وله

خوش آنکه بپاید قدح چشم جفا پیمان تو — از خویش بستاند مرا گیرائی مژگان تو
صبر گران تمکین من کوهیست و میبازد کمر — چون بگذرد د[ر] همکشان سرو سبکجولان تو

وله

بعاشقی شده ام شهرهٔ جهان از تو — ز سادگی غم دل میکنم نهان از تو

ولہ

چون لب نائی دنی پرده سرایان من و تو — سر افسانه گشائیم بدستان من و تو
خرم آن ساعت و آن روز که چون بلبل و گل — بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو

ولہ

طرف نقاب اگر گشتی از رخ نازنین فرو — دل ز طپیدن آورد خانهٔ عقل و دین فرو
ریخت ز سرمه چشم تو طرح فرنگ تازهٔ — یا شده این غزال را پای بمشک چین فرو
هشته سمن عذار من چارهٔ یاسمین فرو — کعبه بناز افگند حلهٔ عنبرین فرو

ولہ

مستی فزوده است ترا در بر آئینه — عکس لبت شراب بود ساغر آئینه
حیرت بجاست پشت اگر رفته ام ز خویش — مانده است یادگار ز اسکندر آئینه

ولہ

دل از وفا بخاطر جانان گران شده — سود محبت است که مارا زیان شده

ولہ

ای خدا یار مرا میل خریدارش ده — ورنگیرد کم ما عاشق بسیارش ده
دل ما را هدف غمزهٔ خونخوارش کن — رگ جان را بکف ناز جفا کارش ده
درد محرومی عاشق نه همین در هجر است — محرم وصل چو شد طاقت دیدارش ده
عمرها رفت که دل کافر بیسامانیست — از خم طرهٔ آن مغبچه زنارش ده

ولہ

صحبت و عزم کوی خرابات کرده — ای پیر خانقاه کرامات کرده

گر دیده ات بساقی و برویت بساغرست — ایمن نشین که پشت بآفات کرده

وله

ای دل بزیر خاک طپیدن چه فائده — بعد از هلاک سینه زدن چه فائده
ما را که نوبهار بافسردگی گذشت — ای سبزه از مزار دمیدن چه فائده

وله

درد است بدوای دل بیتاب رسیده — از غیب رسولیست باصحاب رسیده
چون نی بخروش از نفس سینه خراشم — تار نیست تن من که بمضراب رسیده
دارد دلم از گریه مستانه طربها — عیدیست که ویرانه بسیلاب رسیده

وله

تا شانه خشک دستم بی زلف یار مانده — کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریست — از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم — ایام عیش رفته شبهای تار مانده

وله

مکن ای بلبل آزرده دل از خار گله — گله از هرچه نمائی بود از یار گله

وله

بخاموشی سپندم گفت در بزم پریزادی — نه تنهائی اگر دل در گره داریم فریادی
سبکباری ما اولیست در کیش جوانمردان — توانی بار اگر از خاطری برداشتی آزادی

وله

ببالینم شبی قد بناز افراشتی رفتی — نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفتی

ندادی فرصت آن تا بالم دیده بر پایت
بدنبالت نیارم تا نگاه حسرتی کردن

بهشتی خاکساران سرگرانی داشتی رفتی
دلم خون کردی و چشم ترم اینجا شتی رفتی

ولہ

من بلبلم و گلبن من یار منستی
میدان جهان تنگ بود گو کبه ام را
گفتی دل و جان صرف شود در سر کارم

آن طرف بناگوش سمن زار منستی
منصورم و این دار فنا دار منستی
این کار رقیبان نبود کار منستی

ولہ

سخنها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی
هلاک الفتت گردم که از جا دو نگاهیها
حزین آتش زدی پروانه سان محفل نشینان را

بیا دیدی چها میگفتی و آخر چها کردی
دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی
سر افسانهٔ جانسوز را هر جا که وا کردی

ولہ

غم دل با تو زان گویم که دانم شاد میکردی
زجام حسن سرمستی بکار خویش هشیاری

چو گنج از خاطر ویران من آباد میکردی
نه غافل از ستم نه آگه از فریاد میکردی

ولہ

دلم را کرده یک پیمانه خون لعل می آلودی
بجان و ارم زشکر خندهٔ داغ نمکسودی

ولہ

گذشت آن دور کز ساغر کند یاری مرا یاری
ز بار زندگانی در جهان چندان گرانبارم
خزان و نوبهار از آه سرد و اشک خود دارم

با شک لاله گون من بس چنانیم چهره گلناری
که جان ناتوان آمد مرا بر لب بدشواری
که ابر هر صبحی گشت و این یک ابر آذاری

شب خجلت فرو بست اختر از دیدهٔ روشن / ندانم از که باید داشت دیگر چشم بیداری

وله

شد صید دلم بستهٔ فتراک سواری / شیرین دهنی لب شکری بوسه شکاری

وله

مطرب بسرود شوق بستان چه میبری / شوریده ایم نام بیابان چه میبری
شعر ترم به بزم خراباتیان خوشست / این باده را بصومعه داران چه میبری
ای دل خیال غمزهٔ خونریز یار کن / رشک انیقدر بزخم نمایان چه میبری
دست مرا به سینهٔ چاک آشنا کن / عریان تنیم نام گریبان چه میبری

وله

قرار رنگ زردم را حنایی نشد روزی / کسی را همچو من گلگشت مهتابی نشد روزی
چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم / ز جنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی
تمنا بود دل را جلوه های خانه پردازت / خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی
از آن تیغی که گلگونست خاک از فیض احسانش / گلوی تشنه ام را قطرهٔ آبی نشد روزی

وله

خوش آن ساعت که از فیض سحر شاداب برخیزی / ز خواب صبح چون خورشید عالمتاب برخیزی

وله

ای خط طلب یار نمایان شده باشی / خضر ره سر چشمهٔ حیوان شده باشی
برخیزد از شوق تو زده هر مژهٔ او / در دیدهٔ هر کس که خرامان شده باشی
تنها نه همین آینه حیران باشد / دانم که تو هم ز آینه حیران شده باشی

ولِه

ز مستی خون دلرا باده می انگاشتم روزی — خروش سینه را افسانه می پنداشتم روزی
دل شوریده خالی بود کز من ناگهان گم شد — یکی چیزی که از سامان هستی داشتم روزی
کنون دارائی گنج معانی از که می آید — بمیدان کاویانی خامه می افراشتم روزی
دلم لبریز داغست از خیال خال مشکینش — کنون خرمن شد آن تخمی که من میکاشتم روزی

ولِه

نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی — زبان فهمی نمی یابم که از دل وا کند گوشی
نمک ریزد بدامن داغ دلرا پرده گوشش — اگر بلبل بآیین گلبانگ شور افزا کند گوشی
زبان ای خامهٔ شیرین نوا خامش چرا داری — شکرا این نغمه بردار تا شیدا کند گوشی
بتقلید سخن چون طوطیان از نطق میلافد — زبان آموز احمق کاشکی پیدا کند گوشی

ولِه

ببین که هست لبم بلبل بهار خطی — کشیده دیدهٔ من سرمه از غبار خطی
زجام لاله و گل بادهٔ نشاط مجو — دماغ تر نکند غنچه بنفشه زار خطی
سیاه مستی کلکم بود زجام لبی — سیاه روزی من کرده غبار خطی

ولِه

سحاب خشک دیگر از کجا پیدا کند اشکی — مگر چشم ترم در دامن دریا کند اشکی
بکاویدن برون آرند آب چشمه ساران را — بجز کاوش نیارد از گره دل وا کند اشکی

ولِه

نشد از گریهٔ مستانه ساقی دل کنم خالی — من دریاکش این پیمانه را مشکل کنم خالی

نوازش از غم جانان من قالب تهی کردن		چو صاحب خانه آید بایدم منزل کنم خالی
حزین از همت مردانه دارم شرمساری ها		اگر دریا و کان پیش ره من سائل کنم خالی
	ولہ	
دارم گل زخمی بجگر تازه و ترها		ای دل بزن از سینه صفیری با ثریا
بر لوح وجودم تا خسته سیلاب حوادث		از خانه خرابان توام ای هنرها
آرام وطن گر سفری شد عجبی نیست		یارا که چو دل رفته غریبی سفرها
	ولہ	
ای که به دیده اغیار خرامی داری		تکیه از ناز نگفتی که غلامی داری
از خرابی چو نیا کیسه رت شکست		ترکه از لعل لب خویش مدامی داری
شور دلهای نمک سوده من سوخته را		آخر ای ابر کرم رحمت عامی داری
	ولہ	
ای برق خرمن شعله بباغ که میزنی		دامن دگر بآتش داغ که میزنی
هشیار کو بمجلس ای پیام دوست		داری هی بهشتی بدماغ که میزنی
	ولہ	
گردن را بدوری مسکین نواز وا نکنی		که چشم آینه را کاسه گدا نکنی
اگر چه کاسه بدستم گدای مسکین ام		مرا غلط بگدایان پارسا نکنی
نعمت بوادی ال شد گران کاب حزین		عنان گریه مستانه رازها نکنی
	ولہ	
بی داغ عشق پرور دلها چه میروی		اهل نظر نه بتماشا چه میروی

متفرقات

گام نخست سوخت نفس برق خام را | ای نو سفر تو براثر ما چه میروی
جز نقد جان بهانه پذیرد متاع حسن | در چارسوی مصر بسودا چه میروی

وله

ناصح سخن چه بیهده از پند میکنی | تعذیب گوش ما بزبان چند میکنی

وله

غم قوت ما تست و تو امساک میکنی | از لاف عشق سینه عبث چاک میکنی
جز عرض و طول در نظرت از کتاب نیست | با این سواد دعوی ادراک میکنی

وله

ای گل ترحمی بگناهی نمیکنی | افتاده تو ییم و نگاهی نمیکنی
روشن سواد خط تو ام جرم من ببخش | رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی

وله

میرود صید دلم سخت گمانی در پی | نیم جانی بلب و آفت جانی در پی
این چه آئین خرامست نگارا که ترا است | سرگران میگذری دل نگرانی در پی
یارب از چشم بد خلق گزندت مرساد | چشم من میروی و چشم جهانی در پی

وله

بستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی | سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی

وله

تا کی از عشوه فریب دل ناکام دهی | جان ستانی گرو بوسه و دشنام دهی
رنجه کن دست چو با تیغ و کفن آمده ام | گفته بودی که مراد دل ناکام دهی

ساغری نذر من دل شده بر خاک فشان — ساقیا می چو برندان می آشام دهی

وله

نی میدهد از اصل مقامات صدائی — پیچیده ز کلکم بسموات صدائی

در مسجد اگر مست شدم عجبی نیست — خورده است بگوشم ز خرابات صدائی

در عین اشارات تو گویای خموشم — معنیست مقامات و مقالات صدائی

وله

بنواخت نی را لبهای نائی — ما بینوائیم آه از جدائی

در کعبهٔ دل ماندست دائم — چون فلس ماهی از ناروائی

در شام هجرت چون شمع کشته — ماندست چشمم بی روشنائی

وله

شکیبائی بود کار دلم با گرمی خوئی — نمیگردد کباب من ز پهلوی به پهلوی

سری آن زلف دارد با کف پای نگارینش — رخ اخلاص میساید بآتشخانه هندوی

وله

ای ناله چند در غم دل درد سر دهی — مغز مرا ببوی کباب جگر دهی

از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بحر — لخت جگر فشرده بمژگان تر دهی

وله

قماش فکر ما را از سخن لافان چه میخواهی — قماش پرنیان از بوریا بافان چه میخواهی

تو درد آوردی و سرجوش مهرت در قدح کردم — دگر از سینهٔ بی کینهٔ صافان چه میخواهی

وله

نماند از کود غم در سینه ام جای شکیبائی — بغل پر کرده ام از سنگ مینای شکیبائی

شود چون کوه اگر خونم ز خشکی لعل جا دارد — بسی در زیر تیغ افشرده ام پای شکیبائی

وله

اگر نه در جهان سر چشمهٔ حیوان بود معنی — چرا در ظلمت آباد رقم پنهان بود معنی

بمعنی محرمان افشانده اند از لفظ دامان را — سخن چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی

ز معنی لفظ مسازد مسخر ملک دلها را — سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی

بقا چون گل نمیدارد حیات صورت آرایان — بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی





رباعیات

شد صید خم زلف رسائی دل ما
افتاد بدام اژدهای دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن
کز عشق در آتش است جای دل ما

ولہ

ای چشم و چراغ جان غمدیده ما
در راه تو خاک شد دل و دیده ما
هجران تو بود گفتمت نادانی
تاراج گر بساط برچیده ما

ولہ

لعلت بفسون ببرد از دل تب و تاب
گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب
القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
از آه در آتشیم و از اشک در آب

ولہ

گرمی دلم از حسن گلوسوز کباب
نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب
خواهیم بعشق نیم بسمل شده ماند
گر گرمی خون ماست شمشیر تو آب

ولہ

در دیدهٔ هر که شق کند پردهٔ خواب
سرتاسر آفاق بود موج سراب
ساقی قدح در ده ازان بادهٔ ناب
سرّ دو جهان بشنو ازین مست خراب

ولہ

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست
ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست
گیرائی مژگان رسائی تو کجاست

ولہ

سرمایهٔ دهر خاک بیزیست که هست
در مزرع حسرت اشک ریزیست که هست
آگاهی و دریافت گرانست که نیست
ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

ولہ

هر چند سپهر فکرم اختر بارست
بر دوش زبان سخنوری سربارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم
این ابر سیاهیست که گوهر بارست

ولہ

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
ای خضر ره سوختگان آب کجاست
عمریست که بی تو تشنهٔ خون خودم
آن خنجر مژگان سیه تاب کجاست

ولہ

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست
نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل
آیات کتاب حق و افسانه یکیست

وله

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

وله

عشق ست که درد من و درمان من ست
دین من و پیر من و ایمان من ست
خون از بن هر مو نفشانم چکنم
آن نشتر غمزه در رگ جان من ست

وله

افسانهٔ عشق راز پنهان من ست
صد چاک چو جیب گل گریبان من ست
زاهد ره اسلام نداری بگذار
دین را به بتان باختن ایمان من ست

وله

آن غنچه که نشگفد بگلشن لب ماست
کامی که روا نمیشود مطلب ماست
در عشق دو چیز ست که پایانش نیست
اول سر زلف یار و آخر شب ماست

وله

یار ست که در ظلمت امکان شمع ست
خود راز و نیاز خویشتن را سمع ست
هر دیده که یافت نور تحقیق حزین
غیر از واحد ندید هر جا جمع ست

وله

این کوچه [illegible] عمر حشمت [illegible] است
حیرت زده است هر کجا آگاهی ست
بازی گر روزگار را [illegible] کجا ست
میدان جهان طرفه تماشاگاهی ست

وله

غمنامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت
از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت

خاطر بامید همتش خوش می بود   بیرحم خراب چه بخرابی ننوشت

وله

داغی که بکاود سر پرشور کجاست   زخمی که گدازد دم ساطور کجاست

گرمی بدلم نمیکند شعله حزین   ای غیرت عشق آتش طور کجاست

وله

افسوس که درد عشق و درمان هم هست   داغ دل گرم و مهر جانان هم هست

خوان در طلب نعمت الوان نخورم   تنها نه که نان نمانده دندان هم هست

وله

هستی ز بهیت انجمن سازی هست   عالم نطعی است پنج و شش بازی هست

در جام جم و مهر سلیمان این بود   ماکار گهیم کار پردازی هست

وله

امید گذاشت تا دربازی هست   معشوق غنی و عشق را رازی هست

خسته بدواتند نه با خسته دوا   بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

وله

در محفل آسمان سها و خور هست   در بحر جهان هم خزف و هم در هست

تا خود چه بود در خور روزی طلبان   هم مایده غیبی و هم آخور هست

وله

دل گم شده است سینه پردازی هست   جان سوخته است جلوه نازی هست

زخمی نشود دستکاری شست و خدنگ   خونین جگریم ناوک اندازی هست

ومن تقریظاته

غزلی برده زندگی از من
که نگویم زننگ نامش باز

سخن عاشقان نمایان ست
بوالهوس کی شدست محرم راز

گرچه آئین امتیاز بدی
سحر هم میزند دم اعجاز

یکدو بیتیک مناسب آمده است
یا دم از پاستان سحر طراز

نمکین خوش نموده است رقم
نکته زا خامهٔ سخن پرداز

وز دو شاعر بباکیان ماند
که بزیر پرش نهند بیضهٔ قاز

بچه کانش بسوی بحر روند
او بکون دریده ماند باز

ومن کلامه

حیرتی دارم حزین از حال ابنای زمان
کودنی چند از چراگاه کمی و کوتهی +

یوزه دعوی کشاده‌اند در میدان لاف
مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منتهی

دیده از بینش بصر را سینه از ادراک پاک
قالب از جان بی نصیب و صورت از معنی تهی

نیروی موری نه و با شیر مردان در مصاف
رتبهٔ کاهی نه و در جلوه با سرو سهی

غول صحرای غوایت دیو کهسار هوا
کور مادرزاد جهل و خضر راه گمرهی

موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی
قطره را آورده بیرون از حجاب ابلهی

معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ
در دکان معرفت قلاب زر ده دهی

جز تکبر فهم نا کرده ز ما و انما
غیبهای ده هوند انند از ضمیر مو بهی

خامه زیشان در عذاب و صفحه زیشان در وبال
بحصول درک معنی از خمهی از زهی

مردم ار اینند شعر ار این تمیز و فهم این
می نخواهد دیده دنیا بعد ازین روی بهی

پایان کلامه

گشتست صفحه دامن دشت ختن چمن — بازم خرام کلک همایون مثال را

در حکم ماست ملک سلیمانی سخن — گوییم شکر سلطنت بی زوال را

نیروی کلک ماست که بالیده از غرور — بر خاک عجز ناصیهٔ پور زال را

اوج فلک در آب گهر گشته غوطه‌ور — تا کلکم گشوده بکف دریا نوال را

لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی — غسلی برآوردم عرق انفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته عنبرین از نی کلکم — کام همه شکرشکنان ساخته شیرین

از غاشیه داران کمین ست کلیم — اندیشه چو بندد بکمیت قلم زین

خونین جگر از حسرت او خطل و عشقی — غرق عرق از خجلت او کوثر و علیین

در مرحله وادی قدس ست سبکسیر — در مصطبهٔ عالم ذوق ست تمکین

بر اوج رسائی عروج ست چو شهباز — در صید تذروان معانی ست چو شاهین

در گنبد گردون چو فتد بانگ صفیرش — مرغان اولی اجنحه آیند بتحسین

گلریز چه در انجمن نظم و چه در نثر — سرسبز چه در موسم دی ماه و چه تشرین

از خجلت او خامهٔ مانی است بصد رنگ — وز نکهت او نافه نفس باخته در چین

در چشم دبیران نوآموخته مژگان — بر فرق حریفان زبان ساخته زوبین

از همت فطرت ست چو دستم گهرافشان — وز جوهر ذاتیست چو تیغم گهرآگین

لسان زن عشقست بسوز دل و داد — چون لاله درین باغ جگر سوخته چندین

در طول بقای شکرافشانی این نی — دعوت که دعاگوی ز روح القدس آمین

ایضاً در ستایش قلم گوید

لوحش الله خامه ام که بصدق — هست با منطقش وفا و وفاق
ترجمان غم نهان نیست — چون زبان بسته با دلم میثاق
هم نی خوش نوا و هم نائی — آه عشاق ناله سنج عراق
پیکر عشق را بود مسیحی — شاهد حسن را بود خلاق
سر معشوق از نوایش گرم — دل عاشق بناله اش مشتاق
نقش او رشک صفحهٔ ارژنگ — مداد و میل سرمهٔ اوراق
نقطه اش بدر آسمان شرف — لیکن آسوده از خسوف محاق
کرده مستانه جلوه هایش تنگ — عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر — سر بمغز را بود مطراق
بارگ ابر معنیست چو برق — شب معراج فکر تست براق
گلشن از فیض جوی او نفس — روشن از نور شمع او آفاق
گر افشاند همتش بطبق — بر خازنان سبع طباق
حلیه افزای این مقوس طوق — لوحه پیرای این مقرنس طاق
ننماید ز موم و خاره فرق — سر کند چون ز قصه های فراق
نطق حسان دهد بعار سکوت — نای سحبان دهد برنج خناق
تا ابد باد در کف تو حزین — زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

خامهٔ مشکین من تا شده معنی طراز — کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

سر نتواند فراخت حاسد برگشته بخت	خامه مرا در بنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست	ابا صولت شیر و خشم پلنگ
درین کاخ ظلمت درخشان چراغ	بدریای هیجا تناور نهنگ
زپاکی گوهر لبالب ز آب	نه خون یلانش بر خساره رنگ
نماید ظفر را لباغر شراب	شکر را بکام مخالف شرنگ
مباد از رخش زلف جوهر نهان	زآئینه اش دور آئینه زنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامهٔ پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو	خون کرشمه در جگر گلستان کنم
گنجینهٔ ضمیر گشایم بمدح تو	دست و دل نیاز جواهر فشان کنم
صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز	خواهم نثار راه تو ای خرده دان کنم
گر خامه ریزد از کف جود تو رشحهٔ	ابر بهار را ز حیا خوی فشان کنم
هر جا حدیث پنجهٔ خصم افگنت شود	از طعنه نی بناخن شیر زیان کنم
از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن	صد گل بدامن تهی مهرگان کنم
نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت کف مرا	تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم
از گردش زمانهٔ ناساز شد ضرور	چندی وداع بزم تو ای قدردان کنم
از صبر میزند دل مغرور لافها	خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

این قطعه را از هند بسید الافاضل امیر صدر الدین محمد رضوی قمی نوشته به نجف اشرف فرستاد

حزین از تقاضای همت بر آنم	که خوان سخن را باخوان فرستم

ز شوری که از سینه ام موج زن شد / بر زخم جگرها نمکدان فرستم

ز کلک عراقی نژاد خود از هند / سوادی بخاک صفاهان فرستم

چه پوشم گهر را ز گوهر شناسان / ازین لعل درجی بگیلان فرستم

شکنج قفس تنگ دارد دلم را / صفیری بمرغ گلستان فرستم

ز خاک ره کلک آهو خرامم / شمیمی بناف غزالان فرستم

رطب های شیرین تر از قند مصری / بر طب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی / بمعجز بیانان قحطان فرستم

چه برقع کشایم ز رخسار معنی / فروغی بخورشید تابان فرستم

کلام من از فهم شاعر فرود است / مگر ارمغان حکیمان فرستم

تراشیده ام از دل سخن را که شاید / بدریا دلی زاده کان فرستم

بر آنم که اوراق اشعار خود را / چو شیرازه بندم بلقمان فرستم

سخنهای من گرچه جانست یکسر / همان به که جانرا بجانان فرستم

سپهر فضائل ملاذ افاضل / که سویش تحیت فراوان فرستم

بشبل نبی و ولی صدر اعظم / جگرپارهٔ چند شایان فرستم

ز ابر قلم تحفهٔ محفل او / بخاک نجف در غلطان فرستم

گذارم من این رسم کز تنگدستی / کمین قطره را سوی عمان فرستم

چو خود دورم از وصل آن یار دیرین / ستم نامهٔ جور هجران فرستم

کتب الی بعض اصحابه

ای تو نور نظر ز دیدهٔ ما / رفتی و گل بما فرستادی

دیده را که بود در ره تو — گل نه خار جفا فرستادی
کرمت را چو نیست پایانی — غم عالم بما فرستادی
دل و عیشم هوای روی تو داشت — گل حسرت فزا فرستادی
خار خار بجیب دامن گل — به من بینوا فرستادی
هم خود انصاف شیوه کن که چرا — جای خود بیوفا فرستادی
ای تو شخص وفا بگو زچه رو — گل شست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست — وز شرح کمال خردش ناطقه لال است
آمد برم قاصد فرخنده سرشتی — با نامهٔ عذبی که مگر آب زلال است
نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر — هر سطری ازان در نظرم عقد لآل است
بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم — گر بنده رهی حاصل آن نامه سوال است
کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را — غوغا بسر شعر جمال ست و کمال است
القصه درین مسئله یاران دو گروه اند — در جهت ترجیح یکی زین دو جدال است
این شعر پدر آورد آن شعر پسر را — یکسو نشد این مشغله امروز دو سال است
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل — گر کلک تو حکمی که رسد وحی مثال است
بگشاد لب پاسخ سنجیده بر خویش — سیمرغ خیالم که سپهرش ته بال است
مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم — گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال است
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه — در مملکت شعر کتشان کعس و دوال است

آن هر دو بفضل آیت و برهان بلاغت
در حجلهٔ آن هر دو پریزاد خیالست

غرائی هر مطلعشان مهر سپهریست
سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست

شعر شعرائی که قرینند بایشان
نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها
پر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده
پیش دمشان غالیه بر دوش شمالست

هر صفحهٔ مشکین رقم آن دو گهر سنج
چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

آیا چو کسی دیدهٔ انصاف کشاید
این مطلع من آینهٔ صدق مقالست

در شعر جلال ارچه جلالی بکمالست
آیا نه بزیبائی ابکار کمالست

لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست
معنیش نکوهیست که طغرای جلالست

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست
هر نقطهٔ او شوخ تر از چشم غزالست

فیض رقمش از تتق غیب سرشتست
مد قلمش در افق فضل هلالست

صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم
لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست

دریوزه گر رشحهٔ اویند حریفان
الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گرچه جلالست ولیکن
تکمیل همان طرز و روش کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را
اینست که گفتیم و جز این محض جدالست

رای همه این بود که خلاق معانی
آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست

معیار کمالم من و با من دگران را
در پلهٔ میزان خود اندیشه و بالست

این نامه نوشتم بشب هفتم شوال
ماه این و هزار و صد و سی بسالست

فی مرثیه والده العلامه طاب ثراه

سپهر از مرگ تای صاحب حقیقت بی صفا گشته
نمی ماند بسر کیفیتی مینای خالی را

کشیدی نازنین دست طلب [illegible] آخر چه پیدا
مثل شد عشق را بید مجنون گشته آن آشفته حالی را

تو در ویرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم
بحسرت می‌کنم هر لحظه یاد خرد سالی را

جهان ای عرش نعمت تا ندیدم در دل خاکت
ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را

گسستی تار هم شیرازهٔ ترکیب جسمانی
مثالی نیست در عالم هوای هم‌مثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ دانش
ز خاطر برده ام یکبار سیر عهد حالی را

این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفا میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس الله سره است

تا از عالم فانی عارف زمان رفته
از تن جهان گویا عمر جاودان رفته

هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را
بر سرای ظلماتی آتشین فشان رفته

بهر سال تاریخش خامه ام نشان می‌جست
دل بخون طپید و گفت دانش از میان رفته

۱۱۱۹

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلا شیخ عبدالله گیلانی است علیه الرحمه

افسوس که صاحب دلی از این جهان رفت
نی نی غلطم بلکه جهان از دل و جان رفت

پیرایه ده صورت و آرایش معنی
مرآت دل و دیده صاحب‌نظران رفت

یکتا گهر بحر فضیلت که ز غربت
تا ساحل قدس از صدف کون و مکان رفت

شد در کشتی آل نبی کشتی نوحش
از موج خطر در کنف امن و امان رفت

زین غمکده تا مصطبهٔ قدس خرامید
زین کلبهٔ ویرانه بر روضات جنان رفت

بر فوتش اگر جهل نبالد عجبی نیست
دانای زمین فخر زمین خیر زمان رفت

از خاک برآورد سری نخل خمیده
یکبار ببین بی‌تو چه بر پیر و جوان رفت

ولە

از دیده بدیده ناوک اندازی هست
از سینه به سینه قاصد رازی هست
خواندیم رسوم دفتر دلها این بود
ما کارگهیم کار پردازی هست

ولە

یار آینه حسن دلارای خود است
یک دیده محو در تماشای خود است
این حسن غیور بر نمی تابد غیر
موسی و عصا و طور سینای خود است

ولە

آن را که رسوم عشقبازی اصل است
آسوده ز دوری و خلاص از فصل است
در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی
افسانهٔ عشق وصل اندر وصل است

ولە

در کار زمانه هر که بیکارتر است
از عاقبت کار خبردارتر است
از بادهٔ غفلت از غم دهر حزین
هشیارتر است هر که سرشارتر است

ولە

داغم بدل از دو گوهر نایاب است
کز وی جگرم کباب و دل در تاب است
میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب و فرقت احباب است

ولە

از حرف وداع دیده جیحون شد و رفت
هوش از سر سودازده مجنون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست
دل خون شد و خون ز دیده بیرون شد و رفت

ولە

ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست
فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست

چون موج طپیدنم بجایی نرسید
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

ولہ

بی ضامن و رهن وام میباید نیست
عنقا ما را بدام میباید نیست
دندان که معطلست در کام هست
نانی که صبح و شام میباید نیست

ولہ

هندست و جهان بکام میباید نیست
پاس هر خاص و عام میباید نیست
تا حامله سازیم بزرگانش را
یکمشت زر حرام میباید نیست

ولہ

در هند اگر کسی نرنجد از راست
گوییم طبقات خلق را بی کم و کاست
بهجیست که ششش نمیتوانش کردن
پاجی و دیوث و قحبه و خیر و گداست

ولہ

دل خوش نکند ناله زاری که مراست
وز گریه نمیرود غباری که مراست
با همت من دولت دنیا چکند
این میکده نشکند خماری که مراست

ولہ

هر چند که خصمی سپهر از جهلست
آسان گذرد بخاطری کو اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما
دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

ولہ

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست
وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامان
دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

ولہ

دیدیم سواد هند حسرت زار است
هر روز که و مه چو شام هجران تار است
بسته است بکار همه شان بخت گره
اینجا گره گشاده در شلوار است

ولہ

در زیر فلک نالهٔ ما بی اثر است
بیدردان را ز درد ما کی خبر است
از تنگی جا ذوق اسیری دارم
کز حلقهٔ دام کلبه‌ام تنگتر است

ولہ

در دانهٔ دریای حقیقت درد است
در دست که میزان عیار مرد است
ای خاک ره یار عزیزش میدار
این طفل یتیم اشک غم پرورد است

ولہ

آلودهٔ کام دل مشو کام آنست
هرگز طمع دانه مکن دام آنست
در دایرهٔ فلک چه سرگردانی
آغاز تو هر چه بود انجام آنست

ولہ

ای سینه بنال ناله کار من تست
ای ناله ببال روزگار من تست
ای دل بر خیز تا ز دنیا برویم
دهریست که زندگیش عار من تست

ولہ

ساقی رگ ابر آبداری برخاست
گویا که ز چشم میگساری برخاست
تا آینه جام گرفتی در دست
ز آئینهٔ خاطرم غباری برخاست

ولہ

ای تیره شب فراق پایان وقت است
ای صبح بکش سر از گریبان وقت است

خون شد دل سنگ از اثر نالهٔ ما
ای زمزمهٔ مرغ سحرخوان و تست

ولە

یا با زاهد خیال خامت عبث ست
ور سبحه بکف داده و دهست عبث ست
سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن
رد خواص قبول عامت عبث ست

ولە

دردا که دری نسفته میباید رفت
راز دل خود نگفته میباید رفت
می باید داد جان شیرین بیتو
تلخی ز تو ناشنفته میباید رفت

ولە

مارا لب لاله فام میباید نیست
این شهد نصیب کام میباید نیست
هجری که سرم خمار ازو دارد هست
وصلی که مرا مدام میباید نیست

ولە

نوبت ز کیان بناکیان افتاد ست
بازی شگرفی بمیان افتاد ست
شاید که سپهر سفله قصد ز نشاط
شمشیر زدن بدست زنان افتاد ست

ولە

خوبی مه و مهر را بدلداری نیست
آبی در جوی ابر افداری نیست
شد کشور فضل و جود و انصاف خراب
دیار درین دیار بیداری نیست

ولە

دانم که بجز خدای قهاری نیست
بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست
هیبت مخلوق نباشد غالب
مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

ولہ

از روی تو شمعسان نگاهم همه سوخت
وز گرمی خون اشک و آهم همه سوخت
دامان از اشک سبزه زاری شده بود
برقی بدرخشید و گیاهم همه سوخت

وله

از صومعه تا میکده پر راهی نیست
از کعبه و بتخانه شبانگاهی نیست
بخرام بطور عشقبازان و ببین
کس نیست که در ذکر انا اللهی نیست

وله

از خصمی مردمان مرا حال نکوست
یاران همه دشمنند خصمان همه دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید
وز هر که بتافت روی دل جانب اوست

وله

آن یار که بازاری عشاقش خوست
روی طلب را و خوردان با اوست
پرسید که من أین الی أین ثم روح
گفتم از دوست هم رهم باز بدوست

وله

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست
شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن داود و حسن یوسف خارست
گوش شنوا و چشم بینائی نیست

وله

مردی که میان دردمندان فرد است
تنها دل ماست گر دیار در دست
آنکس که و به غسل ولادت خود را
زالایش امهات سفلی برد است

وله

دلبر بسیار و دل بکجهد ارکم ست
دلدار کم و چه کم که بسیار کم ست

گویند بعالم تو چرا یاباری
یاران چه کنم یار وفادار کم است

ولہ

دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت
از درد فراق ما ز خود بیخبریم
بر سر چون شمع بتو شبها بگذشت
آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت

ولہ

دوران نشاط و غم صلای زد و رفت
گل نیز شکر خند بجای زد و رفت
بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت
آمد رگ ابرو های های زد و رفت

ولہ

خورشید علم بکوهساران زد و رفت
بلبل دستان نوبهاران زد و رفت
دلدار در امیدواران زد و رفت
گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

ولہ

دلشب طرب بدل غناکم ریخت
شبنم بکنار چشم نمناکم ریخت
هر بخیه که داشت سینه چاکم ریخت
ابری ده ستہ قطره اشک خاکم ریخت

ولہ

از داغ فراق سینه ام جوشانست
در بزم تو شمع گوید احوال مرا
هوش من شوریده ز دم هوشانست
این چرب زبان وکیل خاموشانست

ولہ

بسته است زبانم و بیان در سیر ست
آواره ترا نیست کلام تو حزین
تن ساکن اگر بود روان در سیر ست
برگرد جهان گشت همان در سیر ست

ولہ

از حوصله صبر غمت بیرونست
با دیده چه سازیم که چون شب بازست
هر لحظه دل از فراق دیگر گونست
از شوق چه گوییم که روز افزونست

ولہ

صد دانه‌ی بیکرانه در گوشه ماست
ای مور هوس بهره ازما بترسے
تخت دل بسته بر میان توشه ماست
برستے به کمین بردن خوشه ماست

ولہ

هر چند که حسن و عشق مستور به است
هر سینه که داغ نیست خشت لحد است
آیات نیاز و ناز مشهور به است
زان لب که بنالید لب گور به است

ولہ

از گریه من دیده اختر شورست
گردون نبود حریف پیمانه عشق
وز ناله من دل فلک رنجورست
این رطل گران ترا نه سر مخمورست

ولہ

گر خاک شوی در ره دلدار خوشست
در خاری عشق خود فروشیست هنر
ور ناز کشی ناز خریدار خوشست
افسانه ما بر سر بازار خوشست

ولہ

مستیم بره عشق هشیار کجاست
یارا نبود از گل و خار آگاهی
در وادی ما درشت و هموار کجاست
سر را خبری نیست که دستار کجاست

ولہ

ازانکه نصیب از خرد و ادراکست
در معرکه جهاد خود چالاکست

هر چند که زنده پاک و مرده ست پلید
این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

ولہ

هرچند که باره رود و نیا راه ست
در راه گسستن خطر آگاه ست
زین شعر نشسته ام که پیرایه نشن
گر بر خیزم عمر بقا ستم کوتاه ست

ولہ

خارش بخیال خود گل بستان ست
هر زاغ بنغمه بلبل بوستان ست
در سال چهار فصل تابستان ست
حمام زمانه ملک هندستان ست

ولہ

امروز کسی که یاوه گوید صوفیست
هر مجهولی بدعوی معروفیست
هر بصری ز بی بصیرتی گشته حسن
اما بوفای عهد یزدان کوفیست

ولہ

زین یکدو نفس شدیم غمناک عبث
چون صبح زدیم سینه را چاک عبث
در وهم نگر که نیست جز موج سراب
شادی عبث و غم عبث و ادراک عبث

ولہ

دم سردی زاهدان کافور مزاج
افسرده حرارت بعروق و اوداج
بی مزه گشته دور گردون چه شدند
آنها که دهند دور پیمانه رواج

ولہ

بلبل سحر کرد ناله هنگام صبوح
پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احوال خمار شب بساقی گفتم
پر کرد چراغ پیاله هنگام صبوح

ولہ

دردهر دلی که هست شیرینیش تلخ
یکدم نزدیم خوش نه در شام و نه بلخ
قدم چو هلال شد ز نارسته وسال
تا چند بریم غره را باز به سلخ

ولہ

عالی گهران و خوش عیاران رفتند
از نقد وفا خزینه داران رفتند
بے یار نیم اگرچه بے یار منم
من ماندم و غم چو غمگساران رفتند

ولہ

آن هیجزدی که شوم چون زاغ افتد
از گلشن فیض قسمتش داغ افتد
بر شاخ چه سنگ میزند رهگذری
گیرم که فتاد میوه در باغ افتد

ولہ

ابنای زمانه لولیان آئینند
مدخولهٔ روزگار بی کابینند
ابلیس بود عامل و تلبیس رئیس
در دهکده که خواجه تاشان آئینند

ولہ

آن نرگس مست تا کبابت نکند
لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند
تا نفت وجود را نبازی نبری
ناید آن گنج تا خرابت نکند

ولہ

گر طالع پست نارسائیها کرد
در اشهب عمر بادپائیها کرد
رسم عجبی بود و آئین نوی
گر قحبهٔ دهر بیوفائیها کرد

ولہ

نظارهٔ زشت دیده را میل کشید
سرمایهٔ عمرتم به تنزل کشید

ورّاقهٔ بخت سبز ما را گردون
از خاک سیاه هند در نیل کشید

ولہ

باطل کیشان بر اہل حق چیر شدند
روبه بازان سگ صفت شیر شدند
دجال وشان نام مسیحا کردند
کودک طبعان بو الهوس پیر شدند

ولہ

الفاظ و معانی از کلامم نوشند
دیوان سخنوری بنامم نوشند
هر کهنه زمین پای فرسود قلم
از خامهٔ آسمان خرامم نوشند

ولہ

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود
جاوید نوید وصلت امید بود
فرمانده کشور خوبی از تست
بازیگر میدان تو خورشید بود

ولہ

آنانکه بسودای تو داغ افروزند
از شعلهٔ شوق تو دماغ افروزند
چشم از کنم از روی تو روشن چه شود
رسم است چراغ از چراغ افروزند

ولہ

تا چند زمانه فتنه اندوز شود
هر گوشه کمان کمین سینه توز شود
زیبد که جهانیان به بشمی نخرند
ملکی که بکام پیستین دوز شود

ولہ

عاقل تحصیل علم بیجا چه کند
در خر کدهٔ زمانه دانا چه کند
خواهی که بعیش بگذرد زر بکف آر
معشوقه بنالهٔ قلت و قلنا چه کند

ولہ

تیغم بزبون کشتی چو ناموس نبود
در قبضهٔ قدرتم جز افسوس نبود
زنگار گرفته گر ببینی چه عجب
شمشیر زدن بگریه ناموس نبود

ولہ

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد
مفتون تمنا به تمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین
چیزی که بدلبستگی ما ارزد

ولہ

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد
در سایهٔ تو سرو روان پیدا شد
خود جمله جهان صورت یکتائی تست
از هر دو کف تو بحر و کان پیدا شد

ولہ

در راه طلب ناله هواخواهی کرد
دل همرهی آه سحرگاهی کرد
زد قاصد شوق دست و پائی که نداشت
دامان وصال یار کوتاهی کرد

ولہ

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد
هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن
دشوار نبود ناله کوتاهی کرد

ولہ

بالغ نظران رخت بمنزل دارند
کوران زمانه پای در گل دارند
بر پای بود آبله نامردان را
مردان جهان آبله بر دل دارند

ولہ

با کعبه چه کار اگر معاشی ننهند
همای زنده مرده لاشی ننهند

زان کشته بکربلا مجاور زاهد
کاندر سر گور شمع اشکی ننهند

ولہ

بربندی اگر بخون گمرها چه شود
لعلی کنی آبگون گهرها چه شود
در سینه فتاد بار غم بر سر هم
برداری اگر تو بار سرها چه شود

ولہ

در ماتم تو جگر اگر خون نشود
زین واقعه چون دیده جگرگون نشود
آید چو بدشت کربلا یاد حزین
عاقل بکدام حیله مجنون نشود

ولہ

این شور نه آن لعل شکرریز فکند
جادوی نگاه معجز آمیز فکند
مستانه ز چشم او برآمد نگهی
آتش به نهاد زهد و پرهیز فکند

ولہ

در ماتم تو شیون دلهاست بلند
بالای تو آه سینه فرساست بلند
خونابهٔ اشکی که نمش تا سمک است
از فرق سماک نیزه بالاست بلند

ولہ

در ماتم تو ملک و فلک شیون کرد
گردون کفن کبود در گردن کرد
دست غم تو ز ماتم زدگان
هر جیب که داشت چاک تا دامن کرد

ولہ

جمعیت دل اگر قرین تو شود
عالم همگی زیر نگین تو شود
از تفرقه در روی زمین باش حزین
تا زیر زمین خلد برین تو شود

ولہ

دل میبری و خبر نداری که چه شد
زهرم رهی و برو نیاری که چه شد
در ساغر بوالهوس که خاکش بسمت
خونین جگرم افشانی که چه شد

ولہ

دل در غم هجر بقرار رسوا کرد
وین دیده طوفان زده زار رسوا کرد
با دامن وصل او نیفتاد حریف
این دست شکسته پا بدار رسوا کرد

ولہ

اول نگه تو فتنه انگیز نبود
برهمزن هنگامه پرهیز نبود
تا نقش نه بسته بود یاقوت لبت
باآب قران آتش تیز نبود

ولہ

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد
ما را شب بخت تیره فیروز نشد
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد
هرگز بچراغ شام کس روز نشد

ولہ

آنجا که رسوم ما و من برخیزد
ناسازی شیخ و برهمن برخیزد
پیچ چین نشود شبهه یکتائی او
موجی اگر از بحر کهن برخیزد

ولہ

لوح هوست ستردنی میخواهد
دل سیلی درد خوردنی میخواهد
ترک طلب نعمت الوان کردن
دندان بجگر فشردنی میخواهد

ولہ

سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد
بازیچه دولتی نشد جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی | سرمایهٔ جمعیتی نشد جمع چه شد

ولہ

شاهنشهی خلق جهان نتوان کرد | حمالی این بار گران نتوان کرد
سر در ره این کمند کیسان نتوان کرد | پاکاری این کون خران نتوانکرد

ولہ

ابر آمد و سینه را بکهسار نهاد | گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی زاهد | از توبه نمیتوان بدل بار نهاد

ولہ

خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند | در موج عرق زند بعمان ماند
در راه تکش فلک بمیدان ماند | خورشید بگو سمش بچوگان ماند

ولہ

بلبل بنوای آشنا می نازد | گلشن بدم پاک صباحی نازد
ما گرچه بکلک خود ننازیم حزین | تا هست سخن بکلک ما می نازد

ولہ

بر پای بت از نیاز پیشانی زد | ناقوس فرنگ زر صنمخوانی زد
در حیرتم از دل که بااین سیرت شان | بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

ولہ

ور هرم بشکنج از نوا میدارد | وین مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل | زانوست که کاسه بجا میدارد

ولہ

از گوشهٔ عزلتم جدا نتوان کرد
وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم
با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد

ولہ

غیر از کف خاکی که ز ما بر جا ماند
دیگر ز سبکروان چه در دنیا ماند
یک کوچه فزون نکرد تن همراهی
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

ولہ

بر تیره شب من که دل و جان گرید
چون شمع لبم خندد و مژگان گرید
بالین مرا منت غمخواری نیست
بر غربت من شام غریبان گرید

ولہ

عالی گهران جبهه بر آوان نهند
خونین جگران مایه کسادان نهند
در کشور خود سلطنت ما قدیم
پیران مغانه خانه زادان نهند

ولہ

در دهر بستار آلوده مگرد
هرگز به دی و بهار آلوده مگرد
تن در رهِ تو دشت غباریست حزین
زنهار باین غبار آلوده مگرد

ولہ

گر نوح دو دعای غرق آدم میشد
دنیا یکدم بکام آدم میشد
تا اینهمه کثرت اندکی کم میشد
طاعون خری کاش بعالم میشد

ولہ

هر که سخنی بر لب اظهار رسید
بی مایه غرض پیش طلبکار رسید

وز وندزها و میفروشند بها
این را ست بود که حق بحقدار رسد

ولہ

افسرده دمان عهد ما رشک چمند
با خلش هیچ نعل هند بخند
غارتگه ریزه شاعران مزرع ماست
این خانوران حاصل ما را لخند

ولہ

نزدیک بود ز لب هوا بردارد
آهی که سپهر از حیا بر دارد
عمریست که اعتوار دارم یارا
جای که سپند گرم پا بردارد

ولہ

از رهگذر دوست صبائی نرسید
چشمم بوصال خاکپائی نرسید
دردا که زدرد ما کس آگاه نشد
فریاد که فریاد بجائی نرسید

ولہ

زان پیش که دی آفت بستان گردد
اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار
تا بلبل طبع من غزلخوان گردد

ولہ

مشکل که دلم را نگهت شاد کند
یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست
هر چند نگاه عجز فریاد کند

ولہ

دل بندهٔ عشق ست کفیلی دارد
جان تن سرگشته دلیلی دارد
آتشکدهٔ سینه من خالی نیست
بتخانهٔ آزری خلیلی دارد

وله

گفتم که بیاد یار خواهی آمد
یا خون شده در کنار خواهی آمد
نی زان اثری نه زین نشان نظری
ای دل تو کجا بکار خواهی آمد

وله

یارب چه شود گر گرمست یار افتد
لطفت بشکستگان پرستار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدم
مگذار که با غیر توام کار افتد

وله

تا چند ز اشک بر زخم رنگ آید
مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امروز
در زیر یک آسمان چرا تنگ آید

وله

یکچند دل از پی تمنا گردید
جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته
راه سر کوی دوست پیدا گردید

وله

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد
رشک تو دل از سینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق
اندیشهٔ هجران دل ما را خون کرد

وله

تا بر لب عاشقی می گلگون ناید
از دیده نمیشود شط خون ناید
خود را بخم باده در انداز حزین
هر بار سبو درست بیرون ناید

وله

ویرانهٔ هند کز صفا پاک بود
خاکش نمک دیدهٔ ادراک بود

آبش بمثل شیشهٔ ساعت دارد
مینای حباب او پر از خاک بود

ولہ

کمتر بوصال قرعهٔ کار افتد
هجرست که در میانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش شدم
تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

ولہ

در هجر تو ناله سینه فرسائی کرد
ابر مژه خون دیده پالائی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود
بیهوده دل صبور خارائی کرد

ولہ

گلگون سرشک گرم جولانی کرد
خار مژه را لالهٔ نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت
این خاره سخت سست پیمانی کرد

ولہ

بی پا و سران که هرزه گردی دارند
بر مرکب وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلب شان کس نزند
از سکه زر سکهٔ مردی دارند

ولہ

ابنای زمان درد صفا را ندهند
هرگز برگ کاه کهربا را ندهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند
تا سگ بود استخوان هما را ندهند

ولہ

حسنش بمی از حجاب بیرون آمد
عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت
برخیز که آفتاب بیرون آمد

وله

گردد چو خراب تن چه غم جان باشد
ویران چو شود حباب عمّان باشد
داد و ستدِ عشق زیانش سود است
گر جان برود چه باک جانان باشد

وله

جانان چو هوای جلوهٔ ناز کند
صد در ز تفاصیل شئون باز کند
در پردهٔ اجمال پسندد چو جمال
هر ذره با صل خویش پرواز کند

وله

حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد
وز نرگس مست عشوه در کارم کرد
بیقدر متاع من خریدار نداشت
عشقِ تو باین قیمت و مقدارم کرد

وله

کی بود که دل بستهٔ زنار نبود
جان در شکنِ طره گرفتار نبود
من روز قدیم پیر مغان بودم
آنروز که در بتکده دیار نبود

وله

زین پیش فلک چنین دل آزار نبود
هر مفعولی فاعل مختار نبود
امروز به پشم و پنبه کار افتاده است
مردی اول بریش و دستار نبود

وله

خوش آنکه خطاب ارجعی گوش کند
زان باده صافی قدحی نوش کند
جان از می وصل مست و مدهوش کند
وز هستی رو پوش فراموش کند

وله

مستان لقا چو ارجعی گوش کنند
از هر چه جز او بود فراموش کنند

مردانه وداع خرد و هوش کنند
با شاهد جان دست در آغوش کنند

ولہ

با شعلهٔ آه چشم گریان چکیند
با آتش برق آب باران چکیند
هستند ز فیض اهل صورت محروم
با غنچهٔ تصویر بهاران چکیند

ولہ

بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار
سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری
از بادهٔ خمی بر سر خاکم بگذار

ولہ

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر
چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به نجف
جان تو در آید تو درین راه بمیر

ولہ

شاخ گل من نظر بخاری نکند
رحمی بدل سینه فگاری نکند
ترسم ببرد دل از خروشیدن سود
ما خوار شدیم و ناله کاری نکند

ولہ

ای دستخوش هزار سودا هشدار
ای غافل از اندیشهٔ عقبی هشدار
آسوده نشسته که جانی داری
تیغ اجلست در تقاضا هشدار

ولہ

گر جلوهٔ دوست میکند عاشق سیر
دل خواه بکعبه رد کند خواه بدیر
آشفتهٔ یار را چه سودای خود دوست
مستغرق دوست را چکارست بغیر

ولہ

باداغ تو سال و ماه بردیم بسر — چون شمع باشک و آه بردیم بسر
چون آئینه از پرتو حیرانیها — با یار بیک نگاه بردیم بسر

ولہ

بس بوالعجبیست زیر این چرخ اسیر — عنقا مگس ایست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار حزین — سیمرغ بدام عنکبوتست اسیر

ولہ

ساقی قدحی از می گلفام بیار — هنگام صبوح مگذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد و خام باده — وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

ولہ

مطرب مگذار دم نی و چنگ بیار — از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خبری — از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار

ولہ

ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر — وی درد کش نژند یاد تو بخیر
آوارهٔ کیستی کجائی چو نی — آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

ولہ

گر ترک کم و بیش کنی اولیتر — خو با دل درویش کنی اولیتر
تا چند دوی بر در دونان بی دام — دام از شکم خویش کنی اولیتر

ولہ

از خصمی روزگار بی مهر و تمیز — تا چند زنیم سینه بر خنجر تیز

نی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز
نه جای شکیبائی و نه پای گریز

وله

مردانه حزین از سر دنیا برخیز
زین کهنه دمن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه
برخیز ازین میانه تنها برخیز

وله

در مصر خراب دهر از قحط تمیز
مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند
یاران مصاحب آشنایان عزیز

وله

خونم بکرشمهٔ ای جفاکیش مریز
الماس بزخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که در لب تست
ترسم که شود شور نمک بیش مریز

وله

در راه خطیری که نشیب و فراز
کورانه بپای خفتهٔ خویش مناز
در موی ضعیف صید معنیست شگرف
مگشا پر اندیشه را بجولانگه ناز

وله

از هند نحس نجات میخواهم و بس
غسلی بنشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف است
از بهر همین حیات میخواهم و بس

وله

از ظلمت هند شعله انگیز مترس
در تیرگی شب ای سحر خیز مترس
هرگز باکی ز خصمی هند مدار
نامرد نه ز حملهٔ خیز مترس

وله

بنجر بدیکی خواجه غلامی مهوس
کای سجکاره تا بهانت سیرم
پرسید ازان بنده پاکیزه نفس
گفتش که همین بکار آزادی بس

در عرب و عجم مشهورست که خروس در عمر خویش یک بیضه دهد خامه خواست اینمعنی موزون شود باین صورت برآمد

رباعی مستزاد

آنی که سر از سجده کوی تو نتافت
نه روم و نه روس
بر قامت عزتت فلک حله نبافت
جز اطلس و طوس
مرغ دل ما دانه وصل تو چشید
اما به شبی
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت
چون تخم خروس

وله

تا چند بچنگ غم نهانی خویش
یک شب خواهم بکام دل شرح دهم
روزی شب آرم از گرانجانی خویش
بازلف تو احوال پریشانی خویش

وله

این شعبده پرداز ریائی سالوس
از کشته خود بکف درین شست سراب
این دل بکجا برم گرو به ناقوس
جز آبله دانه ندارم افسوس

وله

صوفی برخیز باده صاعقیت بکش
بستان و بنوش هرچه ساقی دهدت
خم گر نبود پیاله کافیست بکش
در ساغر اگر وعده خلافیست بکش

وله

ای عوج زمانه قد چالاک بکش
گردون معوج قبه خاک بکش

بی قوت چرا نشسته بسته دهان | برخیز سری بکون افلاک بکش

وله

ای صورت و معنی ترا پستی فرض | از طبع قد تو کوتهی برده بقرض
کوتاه تری یک گره از خانه بطول | با خانه برابری ولیکن در عرض

وله

تا عشق فگند در دلم تاب چو شمع | یک لمحه ندیده دیده ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم | زاتش رگ جان من خورد آب چو شمع

وله

چون عشق کشید تیغ هیجا ز غلاف | تسلیم فگند سر که این کوه مصاف
هرگز دلم از عشق نیاید بستوه | سنگین بنود سایهٔ سیمرغ بقاف

وله

هر چند نوای آتشین دارد عشق | بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق
سرمایه ز حیات دلها نفسی | در سینه چو صبح آتشین دارد عشق

وله

صوفی که بود اساس کارش بر زرق | زآتش بدبان خاک سیاهش بر فرق
خضر ره پا می‌بست در کام نخست | زنخ دگران و خویش تا گردن غرق

وله

چون لاله آتشین درین تیره مغاک | پیداست چرا داغ دل از سینه چاک
فارغ ز خود سود ز غیرم کردی | از غیرت عشق احسن الله جزاک

وله

میزان حقیم و امتحان لک و لک
تا باز نمائیم گران را ز سبک
ازما نرهی چگونه ای حیز خنک
با بدره تمامیم و کتان تو تنک

وله

گر نیست مرا طالع فیروزه چه باک
در طبع نگردد الفت آموز چه باک
باید چو ز همرهان بریدن پیوند
گر همنفسی نباشد امروز چه باک

وله

بگذشتیم بکار خویش سودا من و دل
شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار
تنها من و دل خراب و رسوا من و دل

وله

تا عشق تو گشت از ازل روزی دل
بر بست میانه از غم اندوزی دل
درد تو کند مگر پرستاری جان
داغ تو کند مگر جگر سوزی دل

وله

اندوه چه بیش شد گرفتم کم دل
دل ماتم من گرفت من ماتم دل
امروز کجاست ربوده همدم دل
گفتن نتوان بغمگساران غم دل

وله

جمعیت خویش را پریشان کردم
دل بر سر جسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت
تعمیر کلیسیای گبران کردم

وله

از کام دلست بسکه عریان دستم
کوتاه فتاده از گریبان دستم

از بسکه گزیده ام بدندان غضب
خونین شده چون پنجه مژگان ستم د

ولہ

آنم که بملک نیستی سلطانم
با سامانم اگرچه بی سامانم
دوریست چو آسیا درین کهنه سرا
سرگردانم که از چه سرگردانم

ولہ

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم
همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد
من از طلب هر دو جهان آزادم

ولہ

رخ تازه باشک ارغوانی دارم
از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه جگر
اینها همه از تو یادگاری دارم

ولہ

یکچند دل از آزهر آسان کردیم
جمعیت خویش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکل ست سامان هوس
دشوار رهیا بترک آسان کردیم

ولہ

بشتاب دلا برگ سفر ساز کنیم
شاید در فیض بسته را باز کنیم
با بلبل خوش صفیر هم شیم بیا
زین توده خاک تیره پرواز کنیم

ولہ

بار خودی افگنم سبک تاز روم
تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم
جز اینکه ره آمده را باز روم

ولہ

داغ غم آن نگار مهوش دارم
چون شمع تنی در آب و آتش دارم
الماس بزخم و نشتر ستان بجگر
با این همه شادم که دلی خوش دارم

ولہ

زیبا صنما ز بیقراران توایم
ما دلشدگان سینه فگاران توایم
مخمور نه‌ایم گر نشد چشمیت بما
ای ساقی بزم میگساران توایم

ولہ

یارای زبان کو که ثنای تو کنیم
توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست
جانی که تو دادهٔ فدای تو کنیم

ولہ

عشق تو کلیم طور سینای دلم
داغت چشم سینهٔ صحرای دلم
درد تو که طبیب جان بیدردم باد
درمان غمم مقصد اقصای دلم

ولہ

جان در سر زلف تابناکی کردم
دل را صدف گوهر پاکی کردم
از همت فقر خانه پرداز حزین
در کاسهٔ دهر مشت خاکی کردم

ولہ

حال دل آسوده دلان سوخت دلم
بیدردی این بیخبران سوخت دلم
درد دل هیچکس مرا کار نکرد
بر حال سلامت طلبان سوخت دلم

ولہ

صوفی برخیز های هوئی بزنیم
آتش در دل بیا دروئی بزنیم

از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه
در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم

ولہ

از ظلمت هستی خود آزاده منم
چون شمع بزیر تیغ استاده منم
پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست
خمخانهٔ چرخ را کهن باده منم

ولہ

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم
آتش بجهانی زده مژگان ترم
عیبی نبود هست کساد ار گهرم
عیبم همه اینست که صاحب هنرم

ولہ

ای هوش بمی داده فدای تو شوم
غارت زدهٔ باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هرچه میخواهد دل
ای جنت آماده فدای تو شوم

ولہ

چل سال کتاب جسم و جان را خواندیم
تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجبی فتاده بر دیدهٔ بخت
از بسکه فسانهٔ جهان را خواندیم

ولہ

پیش کرمت دست تهی آوردم
نزد تو کمی و کوتهی آوردم
بیماری هجر داشتم جام وصال
نوشیدم و دردی به بهی آوردم

ولہ

گر قدر بروستا نمیدانندم
در مصر معظمان خریدارندم
تنها شده ام کنون درین غربتگاه
یاران بدیار خویش بسیارندم

وله

تا کی گل عیش در چمنها جوییم
آوارهٔ خود را بوطنها جوییم
در پیچ و خم زلف بتان میگردم
شاید دل خود در شکنها جوییم

وله

پرسید ز یار خود یکی از یاران
کای دوست بگو چگونه گفت ای جان
فرسوده شد از خوردن نعمت دندان
لیکن از گله یک روز نیاسود زبان

وله

ای رهرو عشق کاهلی پیشه مکن
در کالبد فسردگی ریشه مکن
جانان سر وصل پاکبازان دارد
گر جان طلبد ببازد و اندیشه مکن

وله

مقدور نشد ز دامن افشانی من
در جامهٔ زندگی تن آسانی من
بر قامت کبریای آزادگیم
کوتاهی کرد دلق عریانی من

وله

زهرم بقدح دهی که می نوش مکن
در آتشم افکنی که هان جوش مکن
باری خور خون عاشقان می نوشی
این لخت کباب را فراموش مکن

مرقوم میر محمد سمیع ست وفقه الله سبحانه

نه قصه سرسری ست بنیاد سخن
خونین جگری و جان گدازیست سخن
مردانه قدم زن آنچنان گر شادی
نازد بخطابت که نیازیست سخن

وله

معنی طلبی بساط صورت ته کن
بگذار حزین فسانه سازره کن
در مجلس قال حال را ره نبود
دل میخواهی زبان خود کوته کن

وله

آن راحت جان و دل شیدای من
گویا ز خدا خواست جگر خای من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد
یک روز نکرد یاد تنهائی من

وله

تدبیر بکار من چه خواهد کردن
ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد
با این شب تار من چه خواهد کردن

وله

ای دیدهٔ زار من چه خواهی کردن
جز اشک نثار من چه خواهی کردن
با گریه نمانده است لخت جگری
در جیب و کنار من چه خواهی کردن

وله

صوفی اگرت هوای کشف است و یقین
بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
از چله نشینی نشود کاری راست
پیوسته کمان کج بود چله نشین

وله

یاران عزیز نور بینائی من
رفتند چو هوش از سر سودای من
رفتند و گذاشتند با بیکسیم
اندیشه نکردند ز تنهائی من

وله

حق ظاهر و خلق در حجاب افزون
سرچشمهٔ خورشید بخاک اندودن

تو بیخبر از قصور ادراک خودی	موجود نهان نمیتواند بودن

ولہ

از گنج بهار صلح نتوان کردن	از باغ بخار صلح نتوان کردن
در میکده که چنیخ دردی کش اوست	با رنج خمار صلح نتوان کردن

ولہ

آمد سحر آن نگار خونین جگران	پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت	من دردل و بی نصیب کوته نظران

ولہ

ای بسته آب و گل چه خواهی کردن	ز اخوان صفا خجل چه خواهی کردن
دندان بجگر گر نفشاری دردی	بیدرد و بکار دل چه خواهی کردن

ولہ

ای گل تو ببوی دل خود شاد مکن	با رنگ پری جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار	کار دل ماست عشق فریاد مکن

ولہ

ای بخت نژند در سیاهی بتو	تن زار و نزار و چهره کاهی بتو
با تو سر و پا برهنه در گنج خراب	خوشتر که به بخت پادشاهی بتو

ولہ

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو	یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نمیرسی بداد دل من	داد از دل تو هزار داد از دل تو

ولہ

ای در دل هر قطره تمنا از تو
وی در سر هر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدهٔ خونبار نیم
جام از تو و باده از تو مینا از تو

ولہ

ای دُرّ یتیم دیده دریا از تو
آه از تو و نالهٔ سینه فرسا از تو
غلطان گذری ز چشم خونبار و چو شبنم
دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ولہ

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو
ای کوه گران درد فرهاد تو کو
وحشی تری از خود بکمین واشته
ای صید بخون طپیده صیاد تو کو

ولہ

سر غم عشق راز بیگانه مجو
از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم ره هوشیاری از من مطلب
افسانهٔ عقل را ز دیوانه مجو

ولہ

غفلت زده ام خاطر آگاهم ده
افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که ره از دو جهان تافته ام
ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

ولہ

ای صیت بزرگی بجهان افگنده
دین را بدرم داده شکم آگنده
فردا نه بود سیکی بمعیار قبول
مقدار خدا بنده و دنیا بنده

ولہ

ای بندهٔ دهر دون نوازِ گنده
باکون خری ساخته چون خر بنده

از پستی و سرمستی و دیوانگیست
دشمن در خنده دوستان شرمنده

ولہ

تا چند حزین اسیر ماتم شده
با خلق زمانه از چه همدم شده
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو
در بند منافقان عالم شده

ولہ

جانا چه بود که خاطری شاد کنی
وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود بغیر فراموشی تو
در خاک شدم زنده گرم یاد کنی

ولہ

تا ناله درفش کاویانی نکنی
در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبند منت از بخت مدار
در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

ولہ

آشفتهٔ دور روزگارم ساقی
در ماندهٔ محنت خمارم ساقی
شرمندهٔ دست رعشه دارم ساقی
جامی بلب تشنه بدارم ساقی

ولہ

رفتند ز بزم میگساران ساقی
من مانده ام از گران خماران ساقی
چون لاله در انتظار ابر کف تست
داغ جگر سینه فگاران ساقی

ولہ

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی
می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار بادهٔ ناب کجاست
تا چند توان کشید خون ای ساقی

ولہ

چون باد صبا سبک عنانی نکنی
بازاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای سرمه بخاک تا توان یکسان شد
زنهار بدیده ها گرانی نکنی

ولہ

آلوده زهد کرده ام دامانی
وجهت من المسجد نحو الحانی
ما رخت زکوی نیکنامی بردیم
نستودعکم معاشر الاخوانی

ولہ

زاهد از عشق دین بافسون نبری
روی ورع از میکده گلگون نبری
تر ساخته دامن تقوی از می
زین آب گلیم زهد بیرون نبری

ولہ

سر تا سر آفاق حزین گردیدی
وز دیده دید دیدنیها دیدی
اکنون دامان رنگ و بو را بگذار
تا چند اسیر بیمی و امیدی

ولہ

تا چهره ز اشک ارغوانی نکنی
در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون شمع جا ببزمت ندهند
گر با همه کس چرب زبانی نکنی

ولہ

امروز دل ست زیر بار عجبی
دارد نفس صبح غبار عجبی
کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز
در گردش چرخ روزگار عجبی

ولہ

از می لب غنچه گشت گلگون ساقی
چون لاله نشسته ایم در خون ساقی

اقبال تو صید هنرا دیار نجات
تنگ آمدم از نکبت افیون ساقی

ولہ

ای آنکه بلافگاه دعوی حسنی
واندر طلب گوهر عرفان هستی
تا دریابی که در گره داری هیچ
کاش آنچه سپرده بخود می جستی

ولہ

مهری بلب خود زن اگر مرد رهی
گر نیکی اگر بدی که خاموش بهی
خاموش حزین که از کلید سخنت
جز قفل دهان نمیگشاید گرهی

ولہ

صحراست ز سبزه سبز فام ای ساقی
کار از گل و مل شود تمام ای ساقی
گو چرخ نگردد بمراد دل ما
کافیست باگردش جام ای ساقی

ولہ

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی
آزار دل شکسته حالان نکنی
در جان غم یار دارم آسان ندهم
ای محنت هجر مردن آسان نکنی

ولہ

ای آنکه بنفشه زیب نسرین داری
صد رخنه ز غمزه در دل و دین داری
ظلمیست که اشک بوالهوس پاک کند
دستی که ز خون ما نگارین داری

ولہ

آنی که بقد ز سرو آزاده تری
دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رهگذرت ز خاک افتاده ترم
گر هست ببازار من افتاده تری

ولہ

هر دم ز تو عمر میکند نیچ دہی
دیروز ترا که هست فردا امروز
جز وعده بفردا نشناسی سخنی
بنگر که چه کرده که فردا نکنی

ولہ

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری
دستت نرساند بمن دل حزین
درد و غم خویش رایگان نگذاری
تا پا بسر هر دو جهان نگذاری

ولہ

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش
غمازی راز سینه ریشان نکنی
آنجا دل جمعی ست پریشان نکنی

ولہ

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی
معشوق توئی عاشق دیدار توئی
خود یوسف مصری خریدار توئی

ولہ

در کعبه حزین امیر اسلام شوی
یا امت عقل باش یا بندهٔ عشق
در دیر حریف باده و جام شوی
حیف ست درین میانه بدنام شوی

ولہ

شوق ار بدیارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را راه نبود
در صفهٔ یارت نرساند نرسی
گر عشق بیارت نرساند نرسی

ولہ

هم درد و دوای دل افگار توئی
عاشق توئی و عشق توئی یار توئی
پرکار توئی نقطه توئی دائره تو
یعنی که ز هر پرده بدیدار توئی

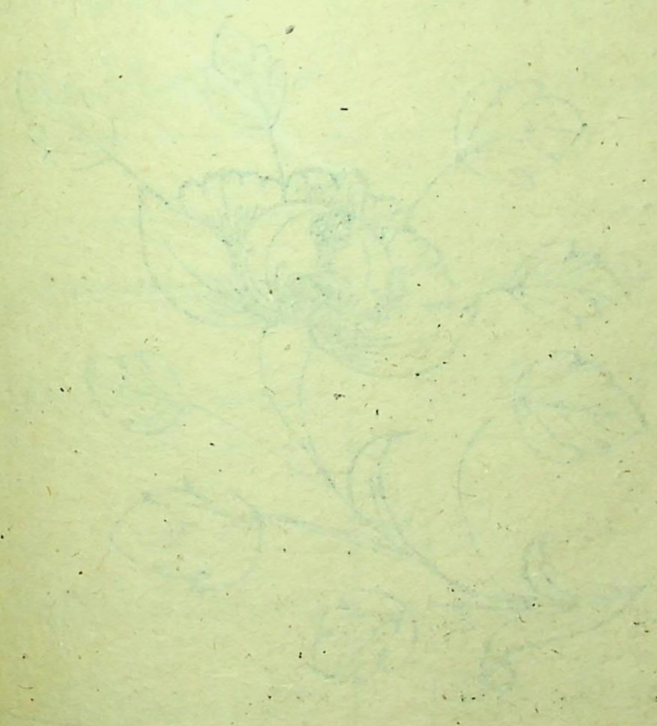
ولہ

ای خامه بسی نکته سرائی کردی
از زلف سخن گره کشائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسد
عمری بعبث هرزه درائی کردی

ولہ

خاموش حزین که گفتنی ها گفتی
با مثقب کلک خویش دُرها سفتی
اکنون خود را بگوی از ادا ان کش
خاری بودی غنچه شدی بشگفتی







بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بصفیر دل

له الحمد فی الآخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری یک صفیر دل دو نیم که عندلیب گلشن راز ست ہر نغماست محفل نشینان شوق را ہوئی در جیب سفیر نسیم و دود کباب جگر ارمغان ماست ہان ای مشام سنجیه مغزان کو بوی استغفر الله العظیم بلبل بینوا را چه برگ و ساز و دود سوختگی را کدام اعتبار لله الحمد که پرده سنجان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی نخشایش تازه

جانا خجلم ز خامی مشرب خویش ||| چون شمع گداختم ز تاب و تب خویش
دل میگزد از شرم زبانم لب خویش ||| بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش

مصاریع ناله بخوبیست رسیده صفیر دل اگر نامید شود دلی نسبت نیست با گوش دوستان معنی نیوش و ہوش ہنر پژوہان عیب پوش آشنا باد و ہو الملہم بالسداد منه المبدأ و الیه المعاد ❖

ثناهای شایسته دلدار را | سپاس فراوان زبان یار را
ثنائی که عالی سپاسان کنند | سپاسی که یزدان شناسان کنند
بعجز و سرافگندگی سر نهم | بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم بافسوس لب | طراوت دهم از زمین بوس لب
زبان از ثنا نخل موسا کنم | بیاد رخی سینه سینا کنم
چو خورشید از آن آتش سینه سوز | نفس را کنم صبح گیتی فروز
بسر تاج شاهی نهم نامه را | لوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبر تر شود | خط و خال رخسار دفتر شود
ازین رشحه خرم کنم داغ را | طراوت ز شبنم دهم باغ را
به بستان جان آبیاری کنم | ز نی چشمهٔ خضر جاری کنم
بفرق سخن بر نهم تاج حمد | زبان را فرستم بمعراج حمد
نفس گرم چون برق سوزان شود | دل از حمد یزدان فروزان شود
زبانم بآتش زند دامنی | ز تفسیده گلخن دمد گلشنی
بعرش حقیقت لوائی زنم | نیاز آوران را صلائی زنم

آهنگ پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی و برگ و ساز راه حجاز بی نقصانی

خدایا دلی ده حقیقت شناس | زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور و یار نیست | چه گویم که یارای گفتار نیست
ز فیض تو آید دلم در خروش | که نی از دم نای آید بجوش
دلم رشحی از بحر انعام تست | چو ماهی زبان زنده از نام تست

ندارد فروغی ز خود مشت گل — اگر پرتو فیضت افتد بدل

وجود تو نکشاید از دست جود — عدم بیکران را چه یارای بود

زهی خامهٔ صنع را سروری — بمعنی طرازی و صورتگری

ازان چهره پرداز چین چگل — گل از گل دمد داغ عشقت ز دل

نه بخشی اگر گمرهان را سراغ — نیفروزد از داغ عشقت چراغ

درین تیره کاخی که ظلمت سراست — نفس راه لب را چه داند کجاست

ازل تا ابد مد احسان تست — بخوان کرم دل نمکدان تست

می عشق روشنگر سینه شد — بخمخانه‌ات چشم آئینه شد

تو کردی زبان مرا یاوری — که زد از سخن کوس اسکندری

بمعنی شدی رهبر خامه‌ام — زدی غازه بر چهرهٔ نامه‌ام

کند اثر تو در دامن روزگار — رگ ابر کلکم دُر شاهوار

زهی لوح فکر و خوشا کام من — سجل اقبال تو دارد سخن

من از مرد ثنایت کیم — نوا پرور خویش کردی نیم

دمد از رگم نغمه چنگ و رود — صفیرم زند ارغنونی سرود

بدستان زنم راه دور غمت — به داود خوانم زبور غمت

زبان ست دستان زن باغ تو — دلم طور و شمعش بود داغ تو

حدیث من و ما نمی شایدم — بایین خیرگی خنده می آیدم

ندانسته ام کیستم چیستم — تویی عین هستی و من نیستم

فنا را کجا لاف دعوی رسد — مگر دست دعوی بمعنی رسد

حزین از می بیخودی جام کش / زبان مست دعویست در کام کش

اگر محو کثرت وگر وحدتی / بهر صورت آئینهٔ حیرتی

قلم بر فسونهای نیرنگ زن / زند راه هست آئینه بر سنگ زن

چو از خویش وبیگانه تنها شوی / قبول خداوند یکتا شوی

نیایش سرور عرش سریر نخستین نقش تقدیر و وسیلهٔ کارگاه ایجاد و رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده ها فرش در راه کیست / جبین ها زمین سای درگاه کیست

بلند از که شد رایت سروری / که بخشید عزت به پیغمبری

فروزندهٔ بدر عرفان که شد / فزایندهٔ قدر انسان که شد

بنوع بشر سرفرازی که داد / کف خاک را بی نیازی که داد

زفیض که این مشت گل جان گرفت / فروغ از که رخسار ایمان گرفت

ملک جاکر لامکان پایه کیست / قدم بر فلک سایه پیرایه کیست

که پا بر سر ماه و خورشید زد / که بر سیم و زر سکه جاوید زد

دوان در رکاب که جبریل رفت / که حکمش بتورات و انجیل رفت

می معرفت دردی جام کیست / دل عارفان زنده از نام کیست

زمین مسکن آسمان آستان / فروغ زمین قبلهٔ راستان

خدا را بود در نیابت امین / کفی حجة الله فی العالمین

محمد سرافراز خیل رسل / امان البرایا دلیل السبل

امام الهدی اشرف المصطفین / مغیث الوری ملجأ الخافقین

مه و سرور یکه تازان عشق / بلند افسر سرفرازان عشق

شفاعت گر عوق بیحاصلان / حلاوت ده ذوق صاحبدلان

سبیل گدایان او سلسبیل / جنیبت کش موکبش جبرئیل

ز کامل عیاران حق اکملی / بزرگی بر و آیت منزلی

ز حکمت بهر نکته اش دو دبستان / بلب ناسخ نسخهٔ باستان

عیان کرده پوشیده اسرار را / ز رخ پرده برداشت انوار را

شد از مهر ختم نبوت عیان / که بعد از عیان نیست جای بیان

باین جلوه بگشای چشم دلی / بهبین پایه اش را اگر مقبلی

شد از شان او شوکت کفر پست / بمیلاد او قصر کسری شکست

صبا همدم غنچه اش ناشده / پرید رنگ گلنار آتشکده

زنا بحر رحمت چو موج ظهور / شود خشک دریاچهٔ تلخ و شور

نیارد سر از تیغ او خصم تافت / یک انگشت او فرق مه را شکافت

بعهدش عبادت روائی گرفت / جبین صنم جبهه سائی گرفت

دل قدسیان مست مجنون وشش / بود ناقهٔ عشق محمل کشش

ببزم ازل محرم راز اوست / بروی دو عالم در باز اوست

کلید دل تنگ هر بسته کار / در رحمت خاص پروردگار

چه خرم بهاریست با آب و رنگ / گل داغ عشقش بدلهای تنگ

چه دولت سرائیست جنت اساس / از و مخزن سینهٔ حق شناس

چه نعمت که زو قسمت خاک نیست / چه رفعت که زو خاص افلاک نیست

بمعراج بخشند فلک را عروج — بلند آسمانیست ذات البروج

سپاس و سلامی سزاوار او — برو باد بر آل اطهار او

بر اصحاب و بر پیروانش همه — بیاران روشن روانش همه

عرق ریزش مست کلک حزین — بضاعت نداری خموشی گزین

تهیدست حیران چه سامان دهد — درین عرصه بگیران که جولان دهد

درودی سزاوارش نداری بیا — زمین ادب بایدت بوسه داد

نخلبندی این دلکشا چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولین زادهٔ قدرت ست — نگارندهٔ دفتر حکمت ست

بدائع پدید آمد از حرف کن — مؤثر خداوند و مبدع سخن

قلم نقشبند کلام الله است — زبان جدل زین سخن کوته است

قلم چهره پرداز حسن و جمال — قلم والی کشور ذوالجلال

دبستان حق را معلم قلم — سخنور قلم علم و عالم قلم

سخن جان معنی و معنی سخن — معانی نیاید بیان بی سخن

جماد و نباتست و حیوان خموش — خلافت بانسان ز نطقست و هوش

سخن زندگی بخشد افسرده را — برگ میزند نشتری مرده را

سخن در غلطان عمان دل — صفا پرور جیب و دامان دل

سخن گوهر افروز طبع ادیب — سخن حکمت آموز دولت نصیب

سخن شور آشفته حالان عشق — سخن نیست غیر از نمکدان عشق

بود چشمهٔ زندگانی سخن — مسیحا سخن یار جانی سخن

شنیدم سحر می سرائید نی / سخن نوبهار و خموشیست دی

چه خوش گفت دوشینه گوینده / سخن جان بود گر نیوشنده

بلندست بس جایگاه سخن / کلام الله انیک گواه سخن

بسی کرده ام طی نشیب و فراز / چه نسبت سخن را بعمر دراز

که آخر بود عمر را کوتهی / نگردد فروغ سخن منتهی

جهان سرورانند گویندگان / سخن شان باقبال دل قهرمان

بهر ملک ناپایدارست حکم / سخن را مدام استوارست حکم

نوشتیم بر طاق فیروزه فام / کلام الملوک ملوک الکلام

درین پر فتن عصر آخر زمان / زمین شد چراگاه نابخردان

زخر خصلتان مشتی افسرده ام / نوازنده کهنه طبل شکم

مسیحای وقتند از ابلهی / بم و زیر گویند طبل تهی

دهنها بدعوی کشودند و لاف / ببیناشستندی ثرا از این شگاف

هم آواز گشتند باهم خران / بشوریده مغز خرد پروران

ازین مرده شکلان مالا بکور / سراسیمه شد لفظ و معنی نفور

برآشفته گردید کلک دبیر / که منکر صدائیست صوت الحمیر

زنیرنگ گردون نیلوفری / مگر دل بیزدان برد داوری

درین اهرمن گاه وحشت فزای / بشوریده دنیای آشوب زای

امید از خداوند دارم امان / هو المنعم المفضل والمستعان

بآئین فرزانگی و مهی / خردمندیم میکند دلدهی

که گیتی ست اضداد را انجمن — نشاید ازین غم پریشان شدن

چه مذهب فراتش چه ملح اجاج — بجائی بود هر یکی را رواج

ز نکهت اگر پشک راند سخن — زبانی ندارد بمشک ختن

گر انگوزه اندازه را می شناخت — بگلشن سر از نازکی میفراخت

وگر جیفه هم داشتی آگهی — به پهلو نهازیدی از فربهی

گرفتی اگر خر عیار نهیق — نگشتی به لحن مغنی رفیق

اگر میشد آگه نکوهیده زاغ — نخوردی دل از بلبل وگل بباغ

زغن گر شدی رنجه از صوت خویش — نخستی جگرهای مرغان به نیش

اگر حد خود پاس میداشت سیر — کجا فاش گشتی بعهد عبیر

گل آنجا که بند قبا کرده باز — نمی آمد از پرده بیرون پیاز

خریدار سرگین بود گر جعل — چه کاهش رساند بشان عسل

چه شد گند ناگر ز هر جا دمید — بعنبر زیانی نخواهد رسید

غم ورنج دنیا بما سهل شد — چو با مصطفی چیره بوجهل شد

پلیدی مخنث ز فوج یزید — سر سبط خیر البشر را برید

عوانان اگر میزند عارف بقید — حجی طبل خصمی زند با جنید

چو ابر جهالت شود منجلی — کجا فخر رازی کجا بوعلی

هزاران ازینگونه در روزگار — عیانست و داننده بی اختیار

به بین کارپردازی چرخ پیر — درین عبرتستان وعبرت بگیر

حزین از دل افسردگی سود چیست — صریر نفست شکوه آلود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج / بصورت میاویز و معنی بسنج

گل و خار در پرورش همسرند / درین خاکدان از یک آبشخورند

چرائی در اندیشه و دلخراش / فضولیست اندیشه تسلیم باش

خدایا برین بندهٔ بوالفضول / نه بندی در فضل و جود و قبول

صباحی که زادم به بخت سعید / سیه بود موی من و رو سفید

کنون مویم از گردش روزگار / سفیدست و روی من از جرم تار

ز روی من این تیرگی را بشوی / که از من بد و از تو آید نکوی

جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم / شگافد ز نامش زبان چون قلم

درینجا قلم حکمت اندیش نیست / که عشق آتش و خامه نی بیش نیست

برانم که آتش به نی در زنم / گل شعله چون شمع بر سر زنم

چو پروردهٔ عشقم و خانه زاد / حق نعمت عشق بدهم بباد

ندارد غم آتش جگر از حریق / نمیندیشد از ابر و باران غریق

دل از عشق سرکش بوجد آمده / سمندر بر رقصد در آتشکده

ز عشقست رخسار خور تابناک / بود زنده از عشق دلهای پاک

فزودند مقدار آدم بعشق / ز حسن ازل شد مکرم بعشق

بدل گر ز عشقش دری میکشود / نفرمود ابلیس کردی سجود

ز عشقست گر افتد شراری بدل / بدریا شود قطره ات متصل

فروغی بهر دل که از عشق ریخت / تجلی علم زد سیاهی گریخت

نه دانم کجا عشق را منزلست | غبار رهش نور چشم و دلست
شب غفتهٔ بختی کند عشق روز | گشاید لوا صبح گیتی فروز
سپهر جاست چون مهر نیک اختری | دهد شمعسان زیر تیغش سری
سر از مهر و کینش نیارم برون | که جان بخشد این تیغ آلوده خون
شگفت از دمش لالهٔ باغ دل | بلب ساغر خویش از داغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال | خمارست با وی خیال و مجال
سر نه فلک گرم پیمانه اش | خوشا حال مستان میخانه اش
گزک از دل خود کند مست او | بدستی ندارد طمع دست او
بکش سر زبیدست و پایان عشق | که بخشند افسر گدایان عشق
گروهی سر افراز دنیا و دین | فشانند به نقد دو کون آستین
هما شهپران هوای وصال | بود خاص شان دولت بیزوال

حکایت

شنیدم تهیدست بیچاره صلی | شنید این حکایت ز صاحبدلی
که پیری چو بردار زلیخا توان | خدنگ قدش حلقه شد چون کمان
عزیزی بذلت کشید و برنج | بشد در فگندش سرای سپنج
ز باد خزان خشک شد گلشنش | نگشتی یکی زاغ پیرامنش
گل افسرده شد عندلیبی نماند | در ایام سختی حبیبی نماند
شد آخر بس از عیش ناز ملوک | رگش رشته جسم نزارش چو دوک
گذشت آن جوانی و جاه خطیر | بمصر اندرش نام شد گنده پیر

درآن آتش داغ پرورده جان بجان مانده بودش شراری بجان

برآورده غم گریه دود از سرش ولی بود گرمی بخاکسترش

برآرد زپا خار را هر کسی خلد چون بدل کار دارد بسی

بزاری همی گفت و خون میگریست که مسکین تر از بنده امروز کیست

زهر سو چو بخت درم در ببست پس زانوی نامرادی نشست

کشود اختر از بسته کارش گره عطارد قلم راند و مه گفت زه

دران بیکسی عشق دستش گرفت فرازندگی بخت پیشش گرفت

شب تیره بختی برفت از سرش درآمد چو خورشید یار از درش

زصبح جوانی برومند شد شب تار غم رفت و خورسند شد

چو صاحبدل این قصه انجام داد تهی دست سرگشته را کام داد

شراری بخاطر فتادش ز عشق دم گرم او یاد دادش ز عشق

پس از هفته کارش بجائی رسید که خلق از درش یافتندی امید

مراهم بلب حرف عشقست ازان که شاید برآرم بهار از خزان

لبم زین ترنم مسیحا شود دل مرده شاید احیا شود

روان دارد از عشق پایندگی که عشقست سرچشمهٔ زندگی

حزین از غم دل نوائی بزن دل آسودگان را صلائی بزن

تو خامش تو گشتی کس امروز نیست نوازندهٔ ساز جانسوز کیست

اگر خامه افگند سعدی ز دست نی خوشنوائی تو در پنجه هست

بود اختر سعد یاری دهست زهت تا بگوش و کمان در زهست

وگر سید هست خمسه از گنجه یاد | نی نغمه سنج تو در پنجه باد

کنی تازه تا خمسهٔ گنجوی | شرابت کهن باد و رایت قوی

کام بخشی خامهٔ حکمت نگار بیاد خلاصهٔ ادوار نقاوهٔ اخیار والد بزرگوار حشره الله مع الاطهار

عطارد مرا گشته آموزگار | بتوصیف علامهٔ روزگار

رصد بند گردون نیلوفری | خدیو سریر بلند اختری

مرا والد و عقل کل را پسر | یتیمان علم و هنر را پدر

بجان رهگرا اوج تقدیس را | بدل وارث حکمت ادریس را

ببین گوهر پاک این نه صدف | خلف را شرف بو البشر را خلف

مسیحا دمی خسته حالان دهر | پناه ضعیف و یتیمان شهر

برخ سر بزرگان گردون فراز | بران سوده گلگونه ساز نیاز

دل خاره طبعانش از آه گرم | چو پولاد در دست داود نرم

تنش چون خیال از ریاضت نزار | هلال قدش تیغ فرسوده کار

ز انوار او مهر چون ذره کم | ضمیرش دل افروز صبح دوم

رسد پیش فکرش خرد کامیاب | زلال خضر پیش فیضش سراب

فلاطون اگر ته نشین شد بخم | خجالت بخلوت کشیدش که نم

به بیدار بختان قدح بخش نور | حدیثش بدلمردگان بانگ صور

ز ایوان قدرش فلک آستان | ببام جلالش ملک پاسبان

پی از عطر خلقش گریبان گل | غلام باخلاص فخر رسل

لبش فیض بخش و کفش زر فشان | بابا داد او زال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مکرمت ‌ ‌ چو نیسان بارنده در مرحمت
در اقطار معنی فرو کوفت کوس ‌ ‌ پر از صیت او قبهٔ آبنوس
در اقلیم رفعت فرازنده کوه ‌ ‌ بر اورنگ عزت سلیمان شکوه
بلب قیمت آب حیوان شکست ‌ ‌ بیاقوت لعل بدخشان شکست
درستی ازو یافت علم و عمل ‌ ‌ برون کرد از ملک و ملت خلل
خلیل آیت موسوی منزلت ‌ ‌ مسیحا دم مصطفی معدلت
عدیل ملک در سجود و رکوع ‌ ‌ ز جهدش مهذب اصول و فروع
زخطش سواد جهان روشنست ‌ ‌ پی حفظ دین نبی جوشنست
صریر نیش ناسخ رود بود ‌ ‌ روان پرور لحن داود بود
مقام کلامش باعلا رسید ‌ ‌ سر خامه اش تا ثریا رسید
شهنشاه اورنگ دانشوری ‌ ‌ بلندی ده پایهٔ سروری
حقایق شناس معارف پناه ‌ ‌ حکیم خرد پرور جهل کاه
مشکک ندارد بشانش شکی ‌ ‌ ارسطو ز شاگردانش یکی
ز توصیف او گر بنجد حسود ‌ ‌ نیاید ز خس بستن زنده رود
محالست کز دست دهقان و بیل ‌ ‌ شود بسته سیلاب دریای نیل
اگر ملحد انکار قرآن کند ‌ ‌ بگو ماتم از مرگ ایمان کند
کند خیره ابله خردمند را ‌ ‌ بناخن خراشد چو الوند را
ندانسته کالیوه کردار دنگ ‌ ‌ که در دام ماهی نیاید نهنگ
کجا کام حاصل کند خام ریش ‌ ‌ که میدرد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق نفس گواهم خداوند فریادرس
نوشتم بوصفش اگر یک دو حرف نگنجد درین ظرف دریای ژرف
عبادت شمارم ثنا خوانیش تو از ابلهی بذله میدانیش
نراندم بمدح بزرگان قلم ز فرمانده هان عرب یا عجم
مگر مدح پیغمبر و آل او که هر کس بگوید خوشا حال او
کنم گر مدیح نیاکان خود ادا میکنم حق ایمان خود
پدر را کنم گر ستایش گری امیدم که حق باشدش مشتری
اگر سود دنیا غرض داشتم وگر از طمع دانه میکاشتم
تفاخر کنان سروران جهان خریدار بودند شعرم بجان
زبان میکشودم بنام یکی شکر میفشاندم بکام یکی
چو میکردم این باده در جام او همی زنده میداشتم نام او
ببرداشت تشریف احسان من زدی بوسه طرف دامان من
نبودی دریغ از منش ملک و مال ولی بود بر همت من وبال
بگردون نیامد سر من فرود مرا یک جبین هست و یکجا سجود
خسی در شمارم نیاید کسی بااین بیکسی فخر دارم بسی
پشیزی ز صد گنج نابرده ام که دنیا بود پشت پا خورده ام
جهان مشت خاکیست در راه من ز نزدیکی ره جان آگاه من
بکونین افشانده ام دامنی که در کوی حق یافتم مامنی
پدر را از آن میستاید دلم که فیضش رساند تا منزلم

سبک میشمارم جهان مغز و پوست | که سنگینی استخوانم از اوست
بر آن تربت پاک باد انثار | درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت | که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم | ببخشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول | ز طاعت مگذر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا | چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف | شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشید سودی جگر خوارگی | من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش | سر از شرم بی برگی افگنده پیش
نگیری چسان دست افتاده | که خود از کرم هستیش داده
بیک عمر در نعمت زیستم | گدای درت نیستم کیستم
اگر هست بما درد دیگرم | وگرنه بحرمان مرا زین ورم
در افتادگی از که خواهم مدد | مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس | کسی نیست غیر از تو فریادرس
ز چاک قفس ارمغان بهار | فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ | برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزی مگر | بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند | گنه هدیه آرند و غفران برند

به هر حاجتم از تو امیدوار　　که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سحرگم بود در حبیب فکرت شبی　　بگوشم رسید از لبی یاربی

ز تکرار و بانگ خداخوان من　　بجوشید از آن نام جوشم بتن

شدم مست و در لذت افتاده هوش　　چو ناگه بگوشم رسید آن سروش

از این مشت گل رفت افسردگی　　براحت مبدل شد آزردگی

مرا ذوقی افزود از نام دوست　　که آرام جانهای قدسی ازوست

بجو دار سر ذوق گفتم که هان　　بکن شکری از نطق تسبیح خوان

خموشی مهر وقت نبود نکو　　تو هم داری آخر زبانی بگو

بود روح را لذت ذکر قوت　　زبانت ندادند بهر سکوت

چو گفتار او کار فرما شدم　　بذکر خداوند گویا شدم

چو شمع زبانش شب افروز گشت　　ز طاعت مرا طاعت آموز گشت

دلالت دو نوع است بر فعل خیر　　کز آن هر دو حاصل شود سود غیر

یکی آنکه هر دم نصیحت کنی　　براه خدا خلق دعوت کنی

دگر آنکه خلق از نکوکاریت　　کند اقتفائی بهشیاریت

خوشا آن جوان مرد نیکو سرشت　　که دیدارش آرد براه بهشت

صفیر خامهٔ بلند صریر هوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین است فرمان که حق را نهان　　نشاید نمودن ز فرماندهان

نماینده راه خیر و سلوک　　ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق | نکوخواه خلق ست پاکیزه دلق
بیاری شهنشاه شوکت فروش | فقیرانه بنشین و بکشای گوش
باندرز من گوش بکشا دمی | که بهتر دمی زنده از عالمی
بود پندم افزایش هوش تو | کنم گوهر آویزهٔ گوش تو
جوان بخت خواهد جهانت ستود | که در عصر آن پیر دانند بود
تو دانی که دنیاست ناپایدار | نباشد بناپایدار اعتبار
بهر جا نهی پا درین خاکدان | بود فرق فرماندهان جهان
تن سروران لطافت سرشت | براه تو امروز خاکست و خشت
بنفشان بدین بی لقا دست رد | فلک بخشد امروز و فردا برد
به تسخیر جانی چرائی بسیج | که خاکش فرو برده قارون و گنج
بنکبت سرا بستهٔ دل چرا | فرو رفتهٔ زنده در گل چرا
بمردی توانی گرفتن جهان | ولی مرگ میگیردت ناگهان
ز ابلیس آزرده جان بر ست | که غیر از خدا دل بچیزی نبست
بدنیا ترا تیز دندان آز | اجل در قفایت دهن کرده باز
چه بندی میان را بزرین کمر | که بستن ضرورست رخت سفر
پی این سفر برگ و سازی بیار | بهر سنگی ببارد نیازی بیار
چه میپرسی از گنج داران حساب | حساب خدا را چه گوئی جواب
بآز و امل این چه دلبستگیست | نجات و سعادت بوارستگیست
شدی بندهٔ خاصه خرج و شکم | شکم بنده باشد ز خر بنده کم

خدا بندگان از تو نالان بحق | دل مستمندان ز جور تو شق

شقاوت بلائیست بی زینهار | مکن زینهار این بلا را شعار

شعورت چه شد ای اسیر غرور | مگر از غروری عدیم الشعور

شب عمر رفت و چنان خفتهٔ | ندیدی مگر خواب آشفتهٔ

تو دانی دگر با صلائی نزدیم | گر از خواب را پشت پائی زدیم

حزین از خروشت جهان میطپید | زمین میطپید آسمان میطپید

سعادت کسی را کند رهبری | که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجهٔ | چه پیش آمدت کاینچنین رنجهٔ

ترا دیده بودم ازین پیشتر | زبون بود در پنجه ات شیر نر

چه شد چیره دستی و کر و فرت | که اکنون فرو خفته در گل سرت

بدینگونه زرد و نزاری کنون | که چون کاه از کهربائی زبون

لگدکوب از پشه گردد تنت | چه شد زور بازوی پیل افگنت

بگفتا که از گردش روزگار | مگر نیستی آگه ای هوشیار

چه میپرسی از لطمهٔ سنج ضعیف | که خس ناتوانست در پا حریف

جوانی کند کوه را زیر دست | کنون بر سرم برف پیری نشست

چه میپرسی از بندهٔ مستمند | خداوند هوشی فرا گیر پند

حکایت

سیه دل امیری شب خفت مست | سحر بر سرش سقف ایوان شکست

بکیفر کمر بست استیزه خواهش / نیامد برون استخوان ریزه اش

فقیری دران شب بصحرا بخفت / چو شد روز آن ماجرا دید و گفت

براین خیمه فرسست چندین سپاس / که ایوان چرخست محکم اساس

ز ویرانی ایمن بود پایه اش / فراغت توان خفت در سایه اش

نیرزد باین سیج قصر بلند / شبی نیم راحت سحرگه گزند

ندارم تمنای ایوان و کاخ / نیم تنگدل از زمین فراخ

که یاران ز خورشید پرتو فگن / نه چون خشت و سنگست پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرّه هوش / نیاسود چشمش شب از درد گوش

بخاصان چنین گفت در بامداد / که امشب سزای مرا گوش داد

همانا که نالیده باشد ز درد / ضعیفی و نشنیده این خفته مرد

چو غفلت ز مظلوم دزدید گوش / مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه را بستند سخت / که بیدادگر بود برگشته بخت

عبور من افتاد ازان رهگذار / که گرگ درم بود در گیر و دار

مرا دید و نالید برگشته روز / بپوزش گشاد از سر عجز پوز

همی گفت خواهم که منت نهی / ز چنگال شیران خلاصم دهی

ز نالیدنش سیل اشکم گشود / که ظالم بسیمای مظلوم بود

خرد گفت انصاف را پایدار / که زرقست و فن کار این نابکار

بدو گفتم آهسته ای لابه گر / دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت / ولی ترسم از مردم آزاریت
تو آنی که از جور و کینت زمین / بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچید بر دست و پای / ز صد ورطه جستی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش / نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گر گرا گر برحمت یله / بنالد ز بیرحمی من کله
کرم گرچه خلق الهی بود / تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت / کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار / گناهست بیامرزد آمرزگار
کند آشتی با تو مشکل‌گشای / تو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود / پدر مرده را پسر خوانده بود
طمع دوخت چشمش بمال یتیم / پسر را بپرورد رند لئیم
چو بگذشت سالی بران بیش و کم / گرفت آن پسر پیش راه ستم
ره راست بگذاشت آن کج نهاد / برافراشت رایت بفسق و فساد
همه بر زد از فتنه آن شهر و کوی / که بیدادگر بود ناپاک خوی
دغل باز و اوباش را مات کرد / مساجد ز نشومی خرابات کرد
بده روز مال پدر را بخورد / پدر خوانده را هم زدی دست برد
طمع پیشه را خانه چون پاک رفت / یکی دخترک داشت دردانه سفت

پس انگه زن رند راهم نزاد — کشید از زن و دو کنیزک فساد

دل از نیک بختی چنان کنده بود — که ابلیس در حیرت افگنده بود

ازو خانهٔ رند بر باد شد — فتور هلاکو به بغداد شد

ز تاراج او گشت بیچاره عور — ز دهشت دلش خون ز شرم کور

شد از بار غم سرو قدش دوتا — بمرگ خود آن مبتلا شد رضا

ببوسید پای پسر منحنی — که پیرست مفتی مقتدای سنی

منت گرچه پرورده ام ایجوان — حق تربیت از تو دارم بجان

طمع کرده بودم ز نخلت ثمر — دلی از تو گشتم بعالم اشهر

بآن مرده ریگ تو بستم طمع — تو بستی چو پاکان مرا بر ورع

طمع در رگ و ریشهٔ من نماند — که دنیا در اندیشهٔ من نماند

ز فسقت نه زن نه کنیزک مراست — دگر قصد این بنده ازی رواست

اگر پیر من بود عیسی صفت — نیارست کردن چنین تربیت

درخت طمع کندم از بیخ و بن — چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز — بهم کرده دندان و چنگال تیز

یکی زان دو سامان پیکار کرد — قبا جوشن و خود دستار کرد

پدر گفتش ای خام بیهوده کوش — اگر بخیهٔ جوشن از صلح پوش

گرت هست دامان فرصت بچنگ — فرو کوب با نفس خود طبل جنگ

حکایت

کنون یادم آید از آن زمان | که شوق آتش افروز شد دودمان

مرا کرد در ره طلب بیقرار | جهان هفت خوان و دل اسفندیار

جگر العطش زن ز تاب و تبم | نه آرام روزم نه خواب شبم

ز بیم فقاهت بخشکی اسیر | ولی بود مژگانم ابر مطیر

جمودی مذاق من از زهد داشت | که آتش بهر خشک و تر میگماشت

پراگنده خاطر بدویدم بسی | شده عقده را سائل از هر کسی

ز دانای هر کیش پرسیدمی | سخنها کم و بیش سنجیدمی

نه ره ماند نادیده نه رهگرای | نه در ماند پوشیده نه در خدای

بجای شبانگاه و جای صبوح | مگر از دری پیشم آید فتوح

بهر مرز و بومی کشیدم سری | ولیکن ندیدم گشاد از دری

بهر در بسی رفته و آمده | نه مسجد دگر ماند و نه میکده

گهی بر در کعبه گه در کنشت | طلبگاری القصه جای نهشت

کشیدم ز هر باده ته جرعه | ز هر در بدولت زدم قرعه

بهم بر بسی لوح و دفتر زدم | بکندم ورق دست بر سر زدم

بخلوت نشستم خمش سالیان | زدم هاهو با طرب حالیان

بهر گام پا میکشیدم ز گل | نمییافت کامی که میخواست دل

بسختی ز مقصد چو رویم نتافت | فتوحی دل از بخت فیروزه یافت

یکی پیر ترسا مرا در عراق | دو روزی شد از دوستی هم وثاق

چو از شوق آشفته حالم بدید | حدیث طلبگاریم را شنید

بگویم شبی گفت رهبان دیر
تعصب رها کن که الصلح خیر

ازین نکته قفل از دلم برگشاد
برخ عالم فیض را در گشاد

بفکرت چو کردم درین نکته غور
رسیدم بجایی بگذشتم ز جور

سخن بس و حقیقت ز معنی بلند
که پیچد بره عاجزست هوشمند

اشارت بحال الضعفاء و ترک تکبر و تفاخر

میازار تا میتوانی کسی
که پر زورتر از تو دیدم بسی

بر آورده گیتی از ایشان دمار
پریده در مغزشان مور و مار

در آفاق دیدم بسی بوده‌اند
که بنیاد شاهان کشیده بناد

چه نازی ببازو چه نازی بچنگ
که فرداست در گردنت پالهنگ

چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف
که فردا وزد تند باد خریف

گرفتم که گودرزی و رستهم
خورد استخوان ترا خاک هم

درخت نکو باش ای سربلند
چنان زی که در سایت خوش زیند

ترحم براحوال افتاده کن
مشو در ره رهروان خاربن

نه در بند این ملک غدار باش
تو از نیکنامی جهاندار باش

جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست
مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد
که عمرست کاه و اجل تندباد

بیاراست پیرایه بخش جهان
سریر کیانی نوشیروان

جوان بود شهزاده شیرگیر
ببازو و منطق به همت دلیر

ز تیر تنگ ایام نا دیده رنج　　سپه بیکران بود و آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام　　زمین زیر فرمان زمانش غلام
دو پیکر خط بندگی داده بود　　بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار با هوش و رای　　خدا بنده بود و خرد رهنمای
نبودی سر شش پای بند غرور　　سلیمان گران سر نباشد بمور
چو بنشست بر تخت فرماندهی　　ره عدل بگزید و رسم مهی
ز عدل قوی دست کشور کشای　　کشید از میان جور یکباره پای
همایون فرخنده بگشود بال　　بیاراست ملک و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیش یکتن ز خلق　　گره میشدش آب شیرین بحلق
یکی گفتش ای خسرو دادگر　　بعدل اینچنین کس نبسته کمر
برنج اندری در رفاه عباد　　ترا شهریاری که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر　　که بودم بنخجیرگه با پدر
بسنگی سگی را یکی پا شکست　　بچستی قضا نیز بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگ زن　　یکی باره با سم خارا شکن
بتقدیر فرماندهی دادگر　　چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای بکران نهان　　نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندک زمان این سه چیز　　مهیا مکافات بد با ستیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار　　عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم　　شد انصاف نقش نگین دلم

برانم که تا غم بخشد خدای	برون ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق	سفر کرده چند با من رفیق
بشهری رسیدیم از رود بار	که بودند از ظلم والی فگار
قضا درد دندان بوالی گماشت	بجز قلع دیگر علاجی نداشت
بسبک یکدو دندان چو بیچاره کند	گران ترشد آن درد و بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد آنزمان	که دندان نماندش دگر در دهان
شد القصه آن روز فرخ چو چاشت	دهان بود چون معده دندان نداشت
شد افسانه در شهر و کو این حدیث	که کندند دندان گرگ خبیث
چو گل بود خندان لب آن رمه	که کندند هم دندان ظالم همه
یکی از رفیقان من این چو دید	شگفت آمدش لب بدندان گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت	مرا عبرت آمد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور	بجا مست یادش انصاف و جور
ازین پیشتر مدتی در سفر	فتاد از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهری در اقصای روم	جهاندار پیری دران مرز و بوم
نکو سیرت و عدل پیرایه بود	عطا بخش و انصاف سرمایه بود
دران ضعف پیری ز دندان او	شنیدم یکی گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن در پاک	غلامی نهان کرد در زیر خاک
گشادند زرها کیسه پرداختند	مزارش زیارتگهی ساختند

همه شب طعام و گل و شمع بود | بمجمر بر آتش نهاده عود
وضیع و شریفند در این دیار | خوش و شاد از جود این شهریار
ز رندان او تا بدندان این | تفاوت بود آسمان تا زمین
شگفت آید و هست جای شگفت | خرد باید از این دو عبرت گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت | که دادی به بیرون خوران مفت
بصد مجمر و زاری ز خواهندگان | دریغ آمدت قرص نانی از آن
نهادی لب سیری بهر دو ز خویش | نه بردی تو از خیش و در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس | نهادی سپس دیگرانه بستی چه بس
بیک عمر بر زر زدی قفل و بند | کنون میگذاری که مردم برند
عجب دارم از کار و بار تو من | جدا کرده حصه خود کفن
ازین قسمت افتاده در وبال | که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند | که بارش ز انبان جو را نه بند
که حالی برانید موران خاک | نماید انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خوی | که اینگونه تا سخنه دیگر مگوی
به پرور ضعیفان رنجور را | چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل | جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چه دانه از مور داری دریغ | نداری گر شرم از ابر و میغ

نداني باين حرص و بخل شوي — که فردا تو خود رزق موران شوي
مکن بخل انصاف از هیچ وبت — اگر چند منتی میتوانی بکن *

حکایت

گذشتم بشب زنده داری سحر — ز صحرا نشینان آن بوم و بر
چو مجنون دران دشت تنها نشین — در اطراف او بود روشن زمین
شب تار ازو لیلة القدر بود — فروزان تر از پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا دو صد گام ره — تو گفتی کرافتاده پرتو زمه
دران روشنی چون گرفتم قرار — تفحص نمودم یمین و یسار
شرار درفشان بسر منزلش — ندیدم بغیر از چراغ دلش
برآوردم آنگاه مصحف ز جیب — بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست — چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت ای سراپا شعور — من از ظلمتم در عجب تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست — ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق — نه سلطان بسطامیم نه شقیق
دو دانگی بمزدوری اندوختم — بخاک کسی شمعی افروختم
ازان شب شب تیره ام نور شد — چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگی دور باد — دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالین دل شمع داغی ببر — زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشاپور با وای من | بتقدیر فرمانده ذوالمنن
سر تربت پاک عطار بود | دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چو نیمی ز شب | صفا یافت وقتم صفای عجب
شنیدم که میگفت آن پیر راه | اگر مرد عشقی مرادی مخواه
چو این حرف از و گوهر گوش شد | ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد | ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد | کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک | بکوشند مهر و مه تابناک
کز افتادگی سرفرازش کنند | بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد | بخدمت کمربسته باران و باد
مکن خودپرستی ز نابخردی | خدا بنده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره گشت | کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری | خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چو خواهی کم خویش گیر | ره اینست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سنگ سیرتی از گزند | خیو بر رخی حق پرستی فگند
چو گل بر شگفت و غنیمت شناخت | مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

کف دست بر روی زیبار ساند　　　خیور ا بر اطراف سیمار ساند
پس انگه ببین بر زمین سود مرد　　　بشکرانهٔ مرحمت سجده کرد
بگفتا کزین مومن آب دهن　　　بود غازهٔ روی ایمان من
امید من انیست روز شمار　　　کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع میر دبسی　　　بآزاد مرد حقیقت رسے
سخن چین سخنها باو باز گفت　　　ازان ژاژ خائی چو گل بر شگفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود　　　بیزدان سپاس فراوان نمود
پس انگه چنین گفت آزاد مرد　　　که می بایدم در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزا بندهٔ　　　نمودست سالار فرخندهٔ
باحسان او دل رهین مانده است　　　که نام مرا بر زبان رانده است

اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالیمقام که گفت کن بالخیر موصوفا والخیر وصافا

نشستیم باهم بخاک یمن　　　من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان　　　زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی　　　حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود　　　زبان گوش چون یافت گویا شود
دهد مستمع نطق را قوتی　　　ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پر جوش بود　　　گهر سنج دیرینه خاموش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم　　　ادا کردم آن را که میخواستم

شنید آنچه گفتم بسمع قبول / نشد از فزون گویی من ملول

پس آنگه در تربیت باز کرد / دلم مخزن گوهر راز کرد

که وصافی خیر چندان هنر / نباشد بمیزان بالغ نظر

اگر میتوانی درین کهنه دیر / بر آن شو که موصوف باشی بخیر

چو گویند کاین را فلان گفته اند / بناچار گویندگان گفته اند

نباشد اگر مدعا اشتباه / خموشی ثوابست و گفتن گناه

ختم کتاب مناجات

ای بر رخ عالمی درت باز / انجام مرا رسان بآغاز

سیلی خور هجر جانگزاییم / دریاب چه شد که نارساییم

پروردهٔ تست خار و سنبل / خس هم ز تو زنده هست هم گل

چون آنکه گل از تو خار از تست / دی هم ز تو و بهار از تست

بیقدری ذره نیست نومید / از پرتو التفات خورشید

گر عزت گل گیا ندارد / پیرایه کرمی جدا ندارد

دریای محیط اگر شگرفست / با قطره کرا مجال حرفست

گر رد بکنم چه حیله کوشم / ناچیزی خود کجا فروشم

نیک ار بودت همین سزاوار / بد را که بود بگو خریدار

گر زهر گیا بذات زشتست / خود را چه کند که خود نکشتست

پیدا ز عدم جهان کنی تو / هر چیز که خواهی آن کنی تو

سرچشمهٔ هستی از تو جاریست / امر تو بکائنات ساریست

یک نقش تو گر فرشته خو شد — بد نیز طفیلی نکو شد

این جمله ز کلک تست بازر — نقاش قدیر و نقش عاجز

بر خوان کرم اگر طفیلی ست — با مهمانان تفاوتش نیست

از درگه رحمت کریمان — خالی نرود کف لئیمان

خاص آنکه امید بسته باشد — عمری بطمع نشسته باشد

دانی منم آن گدای ازی — کردی الم باین درازی

از فیض تو ار ز زاریان نیست — میدان که امید را کران نیست

غیر از در تو دری ندارم — دریاب که دیگری ندارم

نقش کج و درست ما خبر نیست — با نیک و بد خودم نظر نیست

مایان طفیلی کریمیم * — پروردهٔ نعمت قدیمیم *

دانم بودت زیاده افضال — با پیر گدای مضطرب حال

ای بار خدای بنده پرور — استاده گدای پیر بر در

نیروی فغان و زاریش نیست — یارای سخن گذاریش نیست

تسکین ضعیف نالیش کن — رحمی بشکسته حالیش کن

دریاب حزین بینوا را — محروم مکن کمین گدا را

ختم کلام و انجام مرام

حزین از سخن گستری لب ببند — نی خامه افگن بطاق بلند

سراسر جهان پر ز گفتار تست — زبان آوری چون قلم کار تست

سر آمد ز عمر تو هفتاد سال — نیاسود کلک و زبانت ز قال

نوشتی به نیروی کلک آنقدر — که در لوح گیتی نگنجد دگر

جهان پر گهر شد ز گفتار تو — بر و نغز گفتن بود کار تو

فروغ سخن گر فریبنده است — خموشی کنون از تو زیبنده است

فتادست کلک و زبانت ز کار — نفس ناتوان و کفت رعشه‌دار

ز هر سو بود صرصر دی وزان — حواست پریشان چو برگ خزان

اگر مستمع هست در خانه کس — یکی حرف باشد ز گوینده بس

وگر نیست بیهوده گفتار چیست — خردمند بیهوده گفتار کیست

بس است آنچه گفتند دانشوران — هزاری میسر نباشد بران

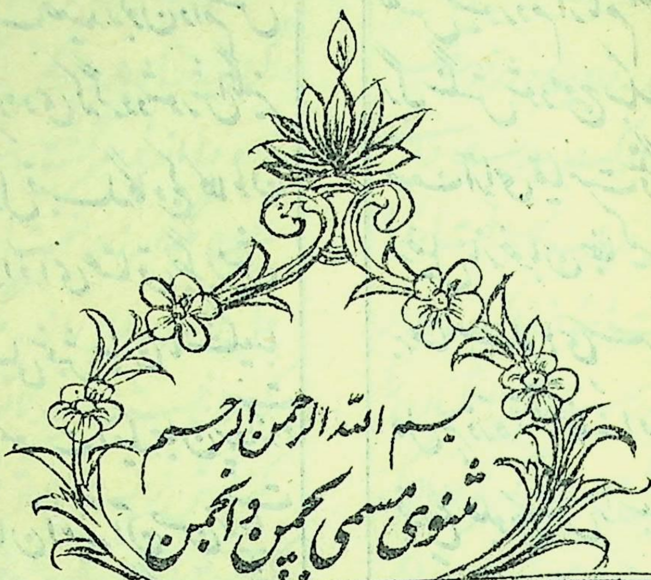
ترا رفته دامان فرصت ز چنگ — سخن مختصر کن که وقت است تنگ

خدایا تو باقی و پاینده‌ای — ببخشای بر من که بخشنده‌ای

کمی از کمین بندهٔ ناتوان — کرم از تو یا منعم المستعان

نی سوده تاریخ اتمام یافت — قلم با صفیر دل انجام یافت





بنام آنکه آذر را چمن ساخت — دل دوزخ شرر را انجمن ساخت

بناز افراخت در بزم دل اورنگ — قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ

غمش پروانه را شد کارفرما — که سوزد داغ شمع محفل آرا

نماید عندلیبان را تسلی — برنگارنگ گلهای تجلی

خراب آباد دل را کرد معمور — بداغ خانه زادش صد جهان شور

شتابان در هوایش کرده محمل — طپیدنهای مرغ نیم بسمل

بشوخیهای حسن عشوه آمیز — ز مغز داغ مجنون شورش انگیز

دل لیلیست کار افتاده او — غزالان سر بصحرا داده او

بلا آموز چشم خوش نگاهان — چراغ افروز داغ غم پناهان

بشورشهای عشق گام فرسای — نمک در دیدهٔ داغ درون سای

غمش دارد شرابی آتش آلود — برآرد از دماغ کفر و دین دود

فلک صید زبون دام عشقش — نفس میسوزدم از نام عشقش
بهر وادی که گردد شورش انگیز — رگ سنگش شود موج سبک خیز
قبول قبله گاه کج کلاهان — صف آرای قیامت دستگاهان
نیاز افزای عشاق جگر ریش — ز خیل ناز خوبان جفا کیش
تسلی بخش جان ناشکیبا — برعنا جلوهای سرو زیبا
چه شمعست اینکه جان پروانه اوست — دل هر ذره آتشخانه اوست
جهان آئینه آن حسن زیباست — فروغ جلوه اش را سینه سیناست
نیاز آورده آن گلگون بر و دوش — چو داغ لاله عاشق را در آغوش
تعالی الله زهی مسکین نوازی — که آموزد بموری شاهبازی
برآرد مشت خاکی را بر افلاک — کند افلاک را پیشش کم از خاک
دهد بارش بعزت تا بر خویش — ره هوشش زند از ساغر خویش
کند آزادش از دلق گدائی — بتشریف ردای کبریائی
چه مضرابست بر تار نفس باز — که تار شعله دارد پرده و ساز
نفس را تا اثر در دام اسیرست — نوای عجز نالی دلپذیرست
حزین از پرده دل زن نوائی — شلائین نالهٔ دردآشنائی

گفتن نیاز بمدد باری بی نیاز بدعا گشودن و گوهر مدعا از نیسان عطا ربودن

خداوندا درین دیرینه منزل — دری نشناختم غیر از در دل
ندانستم رهی جز راه عشقت — گواه من دل آگاه عشقت
برین در حلقه گردم چشم امید — ازین درگه نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پای تمنا
نه ره پیدا بود نه راه پیما

مرا شد روز دیر و دور فرسنگ
گران افتاده بار و بارکش لنگ

چه آید از کف بی دست و پایی
ز ره وامانده سرگشته رائی

کنون دریاب کار افتاده را
زبون مگذار زار افتاده را

ز پا افتاده از خاک بردار
دل از کف داده را زار مگذار

چنین رسمست نخچیر افگنان را
که چون خستند صید ناتوان را

ز خاکش چست برگیرند چالاک
کنندش زینت آغوش فتراک

درین وادی من آن صید زبونم
که تیغت از ترحم ریخت خونم

طپان در خاک و خونم مضطرب حال
زبان از شرم ناشایستگی لال

چه شیهم از پا تا سر اشک و آهی
براه مرحمت عاجز نگاهی

که گردد سایه گستر نخل آمال
کشاید پر همای اوج اقبال

بایین خودش میکشم کام دل خویش
که خواهی برگرفتن بسمل خویش

ولیکن صبر کم دل ناشکیباست
درین یک قطره خون آشوب دریاست

دلی کز داغ دوری ریش باشد
اگر زاری کند عذریش باشد

بدوری ساختن کاریست دشوار
ولی یارب مباد از هجر افگار

چو خود برداشتی اول ز خاکم
دمیدی در گریبان روح پاکم

بر از خود امانت دار کردی
دلم را مخزن اسرار کردی

در آخر هم ز خاک تیره برگیر
ره عاجز نوازیها ز سر گیر

نمودی شرط مسکین پروری را
رسانیدی بشاهی لشکری را

چه نعمتها کشیدی بی قیاسم
بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهرها که از بحر سخایت
فرو بارید نیسان عطایت

ترا دستهای فیضت را کران نیست
شمار نعمتت حد زبان نیست

ز خواب نیستی بیدار کردی
کرم بیحد عطا بسیار کردی

دلی دادی چو جام جم مصفا
جمال غیب را مجلای اوفا

تنی آراستی زیبا و طناز
طلسمی ساختی بر مخزن راز

بخاک انباشتم آیینهٔ خویش
بنالم خون چسان از سینه ریش

شکست افتاده در کاخ دل از رنج
شکستم گر طلسم انباشتم گنج

خوش آن کو بشکند زندان تن را
دلی چیند بگلشن انجمن را

من بیطالع آن کج نغمه زاغم
که مردود قفس محروم باغم

تنم از ناتوانی گشته رنجور
بود مرغ پریده ام چون بسمل بی زور

ز کار افتاده شست ناوک انداز
ز ساعد شاهبازم کرده پرواز

میسر نیست دیگر صید کامم
نمیگردد شکاری گرد دامم

چه باشد حال آن سرگشته صیاد
که عمر از کف دهد در وحشت آباد

اجل چون گردش غافل گلوگیر
نفس گردد بکیش سینه اش تیر

تهی باشد کفش از صید مقصود
کمین بیهوده سعیش حمله نابود

برنگی اشک سرخ از دیده جاریست
که رشک افزای گلهای بهاریست

غبار خاطرم گردیده انبوه
غمی دارم درون سینه چون کوه

چه فیض از زندگانی میتوان دید
که نگشاید دری از صبح امید

چه حاصل از تماشای رخ حور
بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر | که باشد زهر جان کاهش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد | که پهلو بر گل بیخار دارد
کجا گیرد قرار آشفته بلبل | که دارد در گریبان خرمن گل
چه آتش کرده ساقی در ایاغم | که مرهم گشته زنهاری ز داغم
مزن بر شیشهٔ بینائیم سنگ | که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را | تسلی کن دل بیطاقتم را
وصالت میکند دل را تسلی | بود جور لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام | که در آغوش دریا گیرد آرام
زبانم را ازین گستاخ گوئی | بعفو خود عطا کن سرخ روئی
چه شد گر نیستم لائق بجودت | که مقصود از خریدن نیست سودت
کرمها کرده بر ناارجمندان | نوازش هاست با مستمندان
چه باک از ناقبولیهای خویشم | که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
دهانم چون صدف از بینوائی | زنیسان قطره دارد گدائی
بعالم تا در فیض تو باز ست | کف امیدواریها فراز ست
اگر بگذاریم در قهر جاوید | نمیگردد دلم یک ذره نومید
بامیدی که در جان و دل از تست | باشوبی که در آب و گل از تست
کشائی دلم را فیض سرمد | بسر خیل سرافرازان محمد

آرایش عقد انجمن آرای سخن بزیور نعت خواجه کونین صلی الله علیه و آله المصطفین

نخستین منظر حسن آلهی | گرامی گوهر دیهیم شاهی

قدم سای بساط قاب قوسین — عبیر جیب حورش گرد نعلین
شفاعت سنج هستی تیره روزان — درین تاریک شب شمع فروزان
فراز اوج عرشش چتر شاهی — کمین خرگاهش از مه تا بماهی
سر و سر خیل مقبولان درگاه — دلش خلوت سرای لی مع الله
جمالش آفتاب لایزالی — صفاتش نور ذات ذو الجلالی
مه تابنده خورشید دل آرا — ز نقص آئینهٔ ذاتش معرّا
ادا دان رموز کبریائی — باو ختم کتاب آشنائی
ردائی خواجگی افگنده بر دوش — براهش چشم چرخ سرمه پوش
براق برق سیرش ورزش تکاپو — عبیر افشانده حوران را به گیسو
رکابش از فروغ گوهر پاک — حلی بخش حلی بندان افلاک
عنان آورده در یک جا فراهم — زمام اختیار هر دو عالم
ز برق تیغش ایمان گور افروز — شب کفر از فروغ جوهرش روز
غمش جان جهانرا زینت دین — خطاب گرد راهش قرة العین
خیالش روشنی بخش دل تنگ — ز خاکش چهره امید گلرنگ
ز تکریمش بنی آدم مکرّم — بتعظیمش قد هفت آسمان خم
ز تقدیسش دل قدوسیان شاد — ز نامش کام جانها عشرت آباد
زبانش مظهر آیات تنزیل — طواف درگهش معراج جبریل
طفیلی خوار خوان جودش افلاک — گواه این سخن منشور لولاک
بطوفان سیه بد عفو فراوان — هزاران همچو ما آلوده امان را

از خوان وصال لب بر انگشت خامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را بسبا خطاب کشیدن

عجب نبود که گردی دستگیرم
فقیرم یا رسول الله فقیرم

لب خشک مرا در جرعه نم نیست
کف جود ترا سرمایه کم نیست

بهما جان گرسنه انتظارهاست
صدف را ز ابر نیسانی گهرهاست

کند دامن کشان ابر بهاری
بکشت تشنه کامان آبیاری

طراوت بخشی باد بهاران
کند هر خار را گل در گریبان

مرا کوته کف از دامان مقصود
ترا در آستین گنجینهٔ جود

بانعامت تسلی مرغ و ماهی
خطاب حضرتت عاجز پناهی

کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم
نریزد در دو عالم آبرویم

خورم حسرت بران فرخنده ایام
که در طوف حریمت میزدم گام

سرم بر آستانت جبهه فرسای
دلم بر خاک درگاهت جبین سای

دران فرخنده ماوا شاد بودم
ز قید هر دو کون آزاد بودم

کنون افتاده ام از درگهت دور
ز داغ هجر دارم سینه ناسور

اسیرم در کف نفس هوسناک
تو بگشا بندم از پا چست و چالاک

ازین نخجیر عاجز برگشا دام
که آزادانه در راهت زنم گام

رخ طاعت بخاک ضراعت سودن و لب سوال بمنتهی الآمال گشودن

بهجران زار شد دلهای خونین
ز حد بگذشت یا ختم النبیین

ز اشک و آه مهجوران بیتاب
جهانی غوطه زد در آتش و آب

سیاه و درد با جان در ستیز است
لب هر زخم دل خونابه ریز است

جهان از جلوهٔ جان پرورت دور / بباشد تنگ تر از دیدهٔ مور
شدی تا گنج خلوت خانهٔ خاک / ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
قد محراب زین محنت دوتا شد / که از سرو سرافرازت جدا شد
ز قدرش پایه بر عرش برین بود / که بر پای تو منبر پایه می سود
کنون در گوشهٔ افتاده مدهوش / بحسرت یکدهن خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش / بدل قندیل را افتاده آتش
ز داغ هجرت ای شمع شب افروز / بشبها شمع میگرید بصد سوز
برافروز ای چراغ چشم ایجاد / جهان شد بیفروغت ظلمت آباد
برخ آرایش شمس و قمر کن / شب تاریک هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر نقابت / درین خلوت ز حد بگذشت خوابت
ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز / تو بخت عالمی از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان ما را / بجان منت نه و بنما لقا را
بلند آوازه گردان طبل شاهی / ز نو زن نوبت عالم پناهی
قدم بر تارک کروبیان زن / علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرف کن بساط خاکیان را / منور منظر افلاکیان را
سر ای خورشید جان از خاک برکن / کنار خاک را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو / رواج آموزگار انس و جان شو
چو از جا هول رستاخیز خیزد / رخ از شرمندگیها رنگ ریزد
نظر بکشا بر احوال تباهم / بجنبان لب پی عذر گناهم

شگفتن غنچهٔ منقبت امیر مومنان و سرور انس و جان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوة الله الملک المنان از شاخسار خامهٔ طیب اللسان

پس از نعت رسول حق سپاهی — که سنجد کلک فکر حق شناهی

نباشد جز ثنای شاه مردان — که حق جان نبی خواندش بقرآن

طراز مسند هارونی او — بعالم کرده فاش افزونی او

قبول بندگی او را مسلّم — کم از یک ضربتش طاعات عالم

شد از جهدش شعار کفر باطل — ببازویش رسول الله قوی دل

وجودش مظهر سرّ الهی — بتخمیرش ید قدرت مباهی

سرافرازان گدایان در او — شهنشاهان غلام قنبر او

سر و سرکردهٔ مردان عالم — وجودش علت ایجاد آدم

عجب نبود بعقل دانش اندیش — اگر نازد صدف بر گوهر خویش

ز حق ممدوح مدح لافتی اوست — وزو مخصوص نص هل اتی اوست

نیاید بر دو عالم سر فرودش — از آن خالص بحق بودی سجودش

قضا را کرده حکمش دست کوتاه — بجیب آستین او ید الله

جبین آراست خاک آستانش — چمن پیرا نسیم گلستانش

بدنبالش سپاه نصرت انبوه — ز تیغش پشت اسلام است بر کوه

کشد چون از نیام آن تیغ خونریز — زبان در کام دزد شعلهٔ تیز

بود از معجز آن تیغ سیراب — که در یک قبضه دارد آتش و آب

ز خون فتنه جویان بادهٔ او — سر گردنکشان افتادهٔ او

زبان شعله سرگرم درودش — خم ابروی خوبان در سجودش

شرارش برق خرمن سوز طغیان — ز آبش تازه رو گلزار ایمان

قدر با حمله مردآزمایش — ظفر در بازوی خیبرگشایش

ثنا مدحت کجا یارای عقل است — که مجنونت دل شیدای عقل است

من عاجز چسان گویم ثنایت — ثنا گوید خدا و مصطفایت

بهم خامش زبانم بی‌زبانی — کدامم دل کدامم نکته‌دانی

زهی خجلت که کلک بی‌سرانجام — زند در طور قدس مدحت گام

کجا یارا که فکر کوته اندیش — نهد در وادی نعتت قدم پیش

حزین در راه عشق پیچ در پیچ — ترا پاس ادب باید دگر هیچ

خدایا فکرتی ده آسمان سیر — زبانی ترجمان منطق الطیر

که راه نعت پاکان تو پویم — ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب — دلست آئینه دار شاهد غیب

کند حل هرچه پیش مشکلست آن — ز جام جم چه می‌پرسی دلست آن

فروغ دل چو گردد پرتو افگن — چراغ روز گردد شمع ایمن

یکی از محرمان کعبهٔ دل — جرس جنبان این فیروزه محمل

بکلک فکر کشاف حقائق — رشید بید سطرلاب دقائق

دلش آئینه دار حسن معنی — ضمیرش طور انوار تجلی

سعادت خانه زاد دودمانش — رخ دولت بخاک آستانش

گل خوشبوی باغ آشنائی — ازو گل بوده باغ آشنائی

نوا سنج گلستان محبت — چو بلبل مست دستان محبت
بجان آگه ز تن فرخنده تخمیر — چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
ز هر وصفی که گویم نام او به — چراغ دیدهٔ ادراک واله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار — که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست و مدهوش — که مژگان گشت با خواب آشنا دوش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود — دران خلوت ز خاصان محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان — مصفا خاطران طوطی مقالان
یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم — چو بلبل زد بر آهنگ ترنم
ز گوهر داشت در درج دهن گنج — درین بحر از سخن شد داستان سنج
چو دری چند کرد آویزهٔ گوش — باو گفتم که ای میخانهٔ هوش
دل آشفتی بیک پیمانه از من — خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش — که چون نی زد بهر بندم من آتش
کدامی بلبل رنگین ترانه است — که دستان سنج این شیرین فسانه است
بپاسخ زد بگوشم آن گهر سنج — که ای گنجینه ات را از گهر گنج
نوای کلک جان بخش حزین ست — که گنج معنیش در آستین ست
دوات از ناف آهوی ختن کرد — چو تحریر از چمین وزرا انجمن کرد
بفیضی زنده شد دل زین سروشم — که صبح آمد باستقبال هوشم
صباحی چون جبین حور بیضا — دمش افسرده جانان را مسیحا
گریبان چاک یوسف در هوایش — نسیم مصر مشتاق لقایش

بگنج بیکسی بودم غزلخوان / چو بلبل آشیان‌زا برگ و سامان

گهی بلبل صفت در خوش سرشتی / گهی چون غنچه لبریز خموشی

که ناگه از در آن یار دل افروز / در آمد با رخی چون صبح نوروز

چو غنچه لب ز شکر خنده رنگین / بگوشم زد سرودش خواب دوشین

رگ اندیشه دیدم زخمه مایل / نهادم در میان این راز با دل

اشارت شد لب رنگین سخن را / که آراید چمن را و انجمن را

محبت بر رگ جان میزند نیش / نوائی میسرایم با دل خویش

بیا ساقی هوای برشکال ست / سبوی غنچه لبریز زلال ست

رخ زیبا چو گل بی پرده نباشے / گره از ابروان مستانه بگشاے

خمارم بشکن از جام صبوحے / مگر پیش آید از مستی فتوحے

شمع محبت در انجمن غیرت افروختن و پروانه غیرت سوختن

محبت شیر و دلها بیشه اوست / دو عالم سوختن اندیشه اوست

بود تا صید جانم رنجه اش باد / دلم سیلی خور سر پنجه اش باد

نیارم زیستن بی عشق سرکش / سمندر چون شکیبد دور از آتش

ازین طاقت گداز پیکر طور / خرابات وجودم باد معمور

تعالے زین همای اوج اقبال / جهان را پرورد در سایهٔ بال

ازو ملک و ملک پیرایه اندوز / بهر قد خلعت شایستگی دوز

غمش نگذاشت در عالم دلی تنگ / شرابش شیشهٔ ناموس را سنگ

ازین آتش بهر خرمن شراریست / وزین غم هر دلی در زیر باریست

اگر جانست غم پرورده اوست — دگر دل دست و پا گم کرده اوست

خوشا کاری که باشد مشکل از وی — خوشا باری که آید بر دل از وی

غمش از شادمانی دلرباتر — جفایش از وفا شیرین اداتر

معاذالله چه گفت این خامهٔ خام — زبانش را مبادا لذت از کام

وفا و جور همسنگ است در عشق — امید و بیم یکرنگ است در عشق

رگ پیوند محکم کرده ز اول — دو بینی با هوسناکان احول

هوس چه بود ز غم پرهیز کردن — وفا را از جفا تمییز کردن

ولی جائیکه عشق آشنا روست — دو عالم محو در یکرنگی اوست

تعالی الله چه دریائیست زخار — درو هر قطره مخزن های اسرار

حبابش جام هشیاری و مستی — رگ موجش تغنیهای هستی

کفش در رقص چون مستان سرشار — سحابش جلوه گر عکس رخ یار

دوئی در وحدتش نقش بر آبست — که خود یارست خود جام شرابست

ز حدش گشتی فکرت تباهی — تعالی العشق عن تعب التناهی

بیا مطرب دمی گرمی بنی کن — سرود عشق را مستانه طی کن

درین دریای آتش خیرگی چیست — چو میسوزد نفس خاموشی اولیست

سپند من بود زآتش بزنهار — تو گر مردی قدم محکم نگهدار

حزین آگاهی از آغاز و انجام — بترس از بیوفائیهای ایام

شرار می تا ترا در آب و گل هست — خراش ناخنی در کار دل هست

ز سوز سینه خامان را خبر کن — چو شمع از سر گذشت خویش سر کن

نخل‌بندی چمن بیان تعریف بهار جان که فصل کامرانیست و بهار جهان که موسم گل افشانی

عجب عهدیست ایام جوانی / گل افشان بهار زندگانی

طبایع ذوق یاب شکرنوش / مشاعر شیر مست باده هوش

قوی از اعتماد تن قوی پشت / کلید فتح باب عیش در مشت

لب مشرب بساغر آرزومند / دهان صبح عشرت در شکرخند

بجام فهم فکرتهای صافی / سر اندیشه مست موشگافی

غم دل از شراب عشق در جوش / برندی زاهد تقوی هم آغوش

دماغ زهد خشک از باده سرشار / حدیث پارسائی خاطر آزار

خرد محو تجلیهای معنی / بهر صورت تسلیهای معنی

بذوقی کوهکن را کام شیرین / غزال عیش رام ویس و رامین

ز جام حسن مجنون رفته از هوش / بداغ عشق لیلی نسترن پوش

دل بلبل بچونین ناله خرسند / دهان غنچه لبریز شکرخند

بهاران برگ و ساز آرای گلشن / چمن سیران ز هر شاخی نوا زن

نواسنجان لبستان خاطر آزاد / دماغ عندلیبان نکهت آباد

چمن چون نوعروسان بر سر ناز / نگارین جلوه چون طاوس طناز

بصد نیرنگ رنگ گل در افسون / که بلبل را زند پیمانه در خون

عبیر آساست گیسوی ریاحین / تتاب افگنده سنبل زلف پرچین

صبا در کوچهای نکهت گل / سراسر گرد چون آشفته بلبل

چو ماتر دامنان ابر بهاری / زمینهای شفق در میگساری

دل آشوب ست چاک سینهٔ گل — پریشانست جعد زلف سنبل

ز جوش سبزه نوخط شد لب جو — بیا ای ساقی مشکینه گیسو

بصید وحشتم بگشای دامی — غبار از خاطرم بزدا بجامی

سلسله جنبانی داستانسرای این داستان در انجمن سماع دوستان

نگردد بوی گل در گل حصاری — دل شیدا کجا و پرده داری

ز هر شاخیست بلبل نغمه پرداز — کجا عاشق کجا پوشیدن راز

مرا از عشق افسونیست در دل — که در دل داشتن کاریست مشکل

زبان گر یک نفس خامش کنم زان — دلم گوید اَعِدلی ذکر نعمان

سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش — حدیث عشق باران جگر ریش

چه خوش باشد که عاشق خود سراید — حدیث عشق را طوریکه باید

بهر بزمی که بینی مست و هشیار — حکایت گونه دارد ز گلزار

ولی خوشتر کند از گل فسانه — زبان بلبل رنگین ترانه

صفیر عندلیبان چمن زاد — دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد

غم عشقست غماز دل تنگ — شراب از شیشه بیرون میزند رنگ

چو بلبل پرده از گل میکشایم — سرود عشق با خود میسرایم

که در آغاز صبح کامرانی — جوانی نوبهار زندگانی

دلم در دست آتشپارهٔ بود — سپند آتشین رخسارهٔ بود

چو شمعم از تقاضای دل زار — رگ جان داشت با آتش سر کار

ز خیل سرفرازان سرو نازی — نیاز افراے عاشق نوازی

سر و سر کرده نازک خیالان — قرار خاطر آشفته حالان

نمک پاش لب زخم از شکرخند — حلاوت بخش کام آرزومند

غنی سر جوش حسن هوش پرداز — نگاهش سرخوش از میخانهٔ راز

قدح پیمای دور از چشم مخمور — گزک فرمای عیش از پستهٔ شور

بشست غمزهای فتنه انگیز — کشاد آموز ناوکهای خونریز

پریشان کاکلش سر حلقهٔ ناز — سیه مستانه چون طاوس طناز

دل از رشک محبت چاک میگشت — که بر گرد سرش افلاک میگشت

نهان در سبزهٔ خطش بناگوش — سمن زار عذارش یاسمین پوش

برانگیزانده در میدان دعوی — لبش گرد از ملاحتهای لیلی

بیاض گردنش دیباچهٔ نور — سواد طره اش آیات مسطور

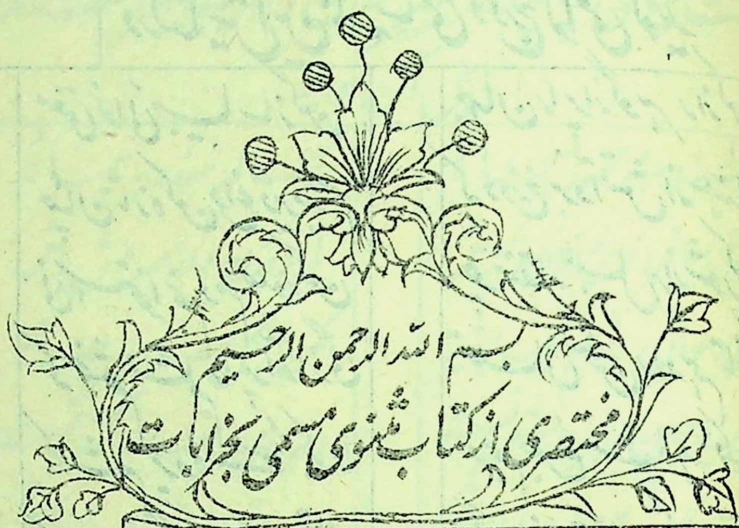
صفای سینه اش صافی تجلی — بر و دوشش دل و جانرا تسلی

وفا پروردهٔ خاک در او — خجل مهر از صفای گوهر او

خردمند و ادا یاب و سخن سنج — ز گوهرهای معنی خاطرش گنج

دلش گنجینهٔ راز محبت — زبانش نکته پرداز محبت





بسم الله الرحمن الرحیم

مختصری از کتاب مثنوی مسمی بخرابات

ثنا هاست پیر خرابات را | که شست از دلم لوث طامات را

عطا کرد زاندیشه فارغ دلی | چو میخانه بخشید سر منزلی

بامغان همدم راز کرد | بروییم در فیض را باز کرد

در ادوار چندی که مردم دور داشت | دل از کاوش هجر ناسور داشت

سرشکم به رخساره خوناب بود | دل از آتش شوق در تاب بود

غم عشرتم در دلش کار کرد | ز اغیار فارغ بخود یار کرد

ز مهرم به میخانه محرم نمود | لبم را به پیمانه همدم نمود

بدست سبو بیعتم تازه شد | لبم دشمن جان خمیازه شد

بهر ذره ام مهر تابان گرفت | رخ کاهیم رنگ جانان گرفت

بوصفش برآمد مرا زنگ و بو | فلا شیء فی حاجتی غیره

فشاندم غبار غم دیرینه را | نشان یافتم یار دیرینه را
شرابی لب تشنه ام نوش کرد | که از وصل و هجران فراموش کرد

در گشایش این نامهٔ سامی و درج گرامی گوید

مغنی نوائی بیا ساز کن | جهان را پر از گوهر راز کن
چنان تازه کن داغ دیرینه ام | که دوزخ برد آتش از سینه ام
نی استخوانم دم صور کن | چو منقار بلبل پر از شور کن
که بخشم قلم را پر آوازگی | نهال سخن را دهم تازگی
کشم پردهٔ معنی بکر را | دهم جلوه شاهد فکر را
که از دیده گویم بر آستان | گهی از شنیده کنم داستان
سخن را بسر تاج شاهی نهم | شه آب خضر در سیاهی نهم
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ | که چون گل درم خرقهٔ نام و ننگ
بر آتش نهم دلق پندار را | بر آرم سر از پیرهن یار را
بیا تا نماندست در زیر گل | بر آریم دستی باقبال دل
براه وفا جانفشانی کنیم | بملک بقا کامرانی کنیم
سر آریم در خط فرمان عشق | بریزیم خون را بمیدان عشق
سر نافه بگشا حزین دیر شد | تامل دگر چیست خون شیر شد
بیا باز کن دفتر راز را | بگو خامهٔ نکته پرداز را
که آهوی چین عزم جولان کند | بسیط زمین عنبر افشان کند
سخن راندن نغز کار منست | سخن در جهان یادگار منست

فروغی که کردم ز دل اقتباس
سپردم بانصاف گوهرشناس

بود از دم پاک اهل حضور
ز کید حسودان ناپاک دور

در صفت دنیای ناپایدار که قبلهٔ کج نظران و دام فریب بیخبرانست و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانهٔ
که عالم نیرزد به پیمانهٔ

بکش ساغر و فارغ از خویش باش
کم خود زن و از همه بیش باش

نیرزد جهان دو دم یک پشیز
مکن چنگل حرص بیهوده تیز

فریب جهان رهزن هوش تست
دم نرم او پنبهٔ گوش تست

دل ای بستهٔ چشم افسانه نوش
نه بندی به نیرنگ این زرد گوش

بیاران یک روزه دلبستگی
گلش غنچه سانست دلخستگی

دغل سیرتان سپنجی سرای
شش و پنج بازند و مهره ربای

نبازی ببازیچه خود را بمفت
شود ششدر آن خانه کش نرد رفت

چگویم ازین کهنه دیر خراب
که دام فریبست و نقش سراب

نه یارش نشان از وفا میدهد
نه مهرش فروغ صفا میدهد

مگو خرقه پوشانش آزاده اند
که در دام مکر خود افتاده اند

نه از راه و رسم طلبشان خبر
نه از خوی پاکان درایشان اثر

گرفتار رنج و غم و محنتند
که دنیاپرستان و دون همتند

نه از معنی آگه نه از دل خبیر
جهانان جاهل سفیهان پیر

همه رهزنان فقیران بمکر
همه دام تزویر با عمرو بکر

درونشان خراب و برونشان دژم | همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست یارب درین مشت خاک | که یکدل نمی بینم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش | نه بابا و حق صوفی خودفروش
نه در حد خود عامی تیره رای | نه در فکر خود واعظ خودنمای
نه مسجد بجا ماند نه خانقاه | که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانهٔ | بخود یار از دوست بیگانهٔ
بیا ای فقیر پراگنده روز | ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین | ببین زشت کیشی و یا پاک دین
خود انصاف ده ای خردمند زاد | که جنت روی یا به بئس المهاد
چه در سینه داری ببین ای دغل | بکو دل بگو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتی باز کن | خجل گر نگردی با ناز کن

در تحسر فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آئین مردان حق | چه آمد کزین سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان | گشاید دل از دیده سیل دمان
کجایند مستان صهبای عشق | دل و دین بدستان سودای عشق
کجایند آن سالکان طریق | که در جامشان باد شهد رحیق
کجایند آن یارکان کهن | که ناید بگوشم از ایشان سخن
از آنانکه دیدیم و بودند چند | نشان هیچ ندهد جهان نژند
ندارم یکی زان همه یادگار | چه سازم به تنهائی روزگار

چه رسمست این دهر غدار را　که از یار سازد جدا یار را
همان به که آرم به میخانه رو　کشاید مگر کار دست سبو
مگر مستی از غم خلاصم کند　قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر بیا　بیا ای هبالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرور تست　طبیب دل ناتوان درد تست
بده می که مخمور و بیطاقتم　بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
مئی کان بحق آشنائی دهد　زبیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را　مبدل کن جملهٔ اوصاف را
شرابی که آسایش جان ازوست　زخود رفتگیهای مستان ازوست
خمار شبم مے فشارد گلو　شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح　طلعت الثریا وکاد الصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید　مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن　یکی جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی　که صبرم ضعیفست و اندوه قوی
مگر نیروے مے توانم دهد　ظفر بر غمِ بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان　که می نور جانست و تن را توان
بده ساقی آن روح پیما قدح　که جان را فتوحست و دل را فرح
غبار ضمیرم گرفتست اوج　فتادست دریای اشکم بموج
کسے کو که راحت گرائی دهد　مگر کشتی مے رهائی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرداز

سراینده‌ای دوش وقت سحر … دو بیتک سرایید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیراز نیست … که گیهان خدیو سخن سازیست
ز مسکینیم روی در خاک رفت … غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار … که در پیش باران نپاید غبار
مرا ناله آوازهٔ هوش زد … سرشک غمم از دو دیده ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد … بدامن دل از دیده خوناب کرد
بجون خفته مژگان دریا مدار … چو ابر سیه دل بباریده زار
چو از آتش دل بجوش آمدم … همایون سروشی بگوش آمدم
که بنود شگفتی ز آمرزگار … گر از قلزم رحمت بی کنار
چو کام دل خاکساران دهد … ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غمت سینه شد کاسته … فرو خفت این گرد برخاسته

ذکر تلقین ارشاد مآب استادی نور الله مضجعه

مرا داد در روشن روانی سبق … که باد ابر روحش تحیات حق
که ای کودک اخلاص را پیشه ساز … معرا دل از نقش اندیشه ساز
بدان رسم اخلاص آنحال را … که از خود نه پنداری افعال را
توکل بود رسم آز و طلب … فرو بستن چشم جان از سبب
نه تجرید تجرید تن از قباست … که تجرید تجرید نفس از هواست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب … که در دیده اش نیست جز نور غیب

فقیر آن بود در طریق فنا | که جز حق نیابد بچیزی غنا

محبت فنا در بقای حقست | که بی چند و چون هستی مطلق ست

شراب محبت کسی نوش کرد | که خود را بکلی فراموش کرد

بود سفله آن مست وعد و وعید | که حق را پرستد به بیم و امید

بدان تقوی آن را که اقران تو | نگیرند در حشر دامان تو

جوانمردی آن باشد ای نکته رس | که فردا نگیری تو دامان کس

بود عفو اغماض جرم عباد | کرم آنکه آزا نیاری بیاد

نشان حسب ترک ما و منی ست | ز خود گر نیاری گذشتن دنی ست

ز آبا نگردد نسب مکتسب | کند رفعت نفس عالی نسب

نگیری زره لاف جولاه را | نشانها بود مرد این راه را

به گفتن نمیگردد آزاد رق | ز دعوی نشود مدعی کے محق

اساس سلوک سبیل وصال | بود صدق اقوال و حسن فعال

در خطاب بادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام آنست گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی | دمی گوش بگشا بفرخنده گوی

نخستین نکو گیر راه سلوک | که خلقی گرایند بدین ملوک

جهاندار باید پسندیده کیش | غم پیروان خور بدنبال خویش

قلاوز راهی بیندیش حال | مبادا که باشی دلیل ضلال

وگر خود ندانی ز داننده پرس | ز روشن روان شناسنده پرس

خرد پروران را خریدار باش | تن تیره سفله گو خار باش

بپرورتن عقل مشکل گشای — بدامن بپرور هان باهوش و رای
تدبیر سنجیدگان کار کن — نه مغز خرد در سر گران بار کن
سبکسر نیاید بکاری بسر — که طبل تهی به ز بی مغز سر
بروشن روانی برآور دمی — که یک مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران — که بی خار نبود گل و ضیمران
بهر فرقه در دیر و بتخانه — بود در میان پای بیگانه
بهر خم که بینی بود درد و صاف — فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گر از راستاری تهی — کند ار تو دانند ماه و تهی
بجائی که باشد رواج خذف — چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدی گر هنر — فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه گر بزرد دو حرف — نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند — عیانست پیش هنرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محک — چه خواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکورای عبرت سگال — عیار حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند — بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
نه هر پیکری آدمی زاده است — بسی صورت از مردمی ساده است
فریبا نگردد می به نیرنگ و بو — چه معنی دهد صورت رنگ و بو
حذر زین دغل سیرتان دغا — وزین جو فروشان گندم نما
یکی پند سنجیدگان البنج — مده دل ز دنیا بشادی و رنج

ترا خانه در عالم دیگر است　　سرای تو بیرون ازین ششدر است

بترش روز پند سخنگو مکن　　نکوخواه را تلخ باشد سخن

برو گوی مهران فروزنده بخت　　که با دوست نرمست و با خصم سخت

رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن　　که سنگ درشتست نشتر شکن

نگیرد بتو پند حکمت شکوه　　چو باران رحمت به بنیاد کوه

به پیش دم ناصحان خاک باش　　پذیرای حق از دل پاک باش

چو شیران سر آور بیک گونه رنگ　　بهل مکر روباه و خشم پلنگ

قوی دار دل را و همت بلند　　به همت توان گشت فیروزمند

بکاری که در وسع کوشنده نیست　　همانا میان بستن از ابلهی ست

چه خوش گفت پیر مغان زردهشت　　شود رنجه زد هر که بر کوه مشت

بغفلت میاور سر ایام را　　فریبا مشو دانه و دام را

چه شد فر و دیهیم گردنکشان　　که دوران ندارد ازیشان نشان

جهان سرورانرا چه شد تاج و گنج　　که بردند در فکر سامانش رنج

تهیدست رفتند از ملک و مال　　فطوبی لمن نال خیر المآل

گرفتند و بستند و دادند چند　　بهمت به نیرو بچنگ کمند

بران دستهای کتان پیرهن　　کنون پوست نبود چه جای کفن

چو تنگی کند آستین عدم　　نگردد یکی دست زانها علم

ترا تا نه بستست دست آسمان　　غنیمت شمر فرصت ای خرده دان

براحت چه خسپی ابا تاج و ترک　　نگر دست فقیران بی ساز و برگ

بمو بینه پنهان چو در نافه مشک
شکم بی طعام و گلوگاه خشک

مجو راحت از برگ و ساز طرب
تن آسائی خلق یزدان طلب

نه بندی چو ظالم بجسم کمند
ببایدد دل از ملک و اقبال کند

چه رونق بماند دران مرز و بوم
که بازو گشاید تبه کار شوم

مکن پرورش سفله را زینهار
درختی که خارست بارش مکار

پذیرفتن از تو زیا گفتن ست
دنی پروری کشور آشفتن ست

اگر رفعت پایه داری هوس
بداد دل ناتوانان برس

بدیوان شاهنشه بیهمال
ز بیداد ظالم پژولیده حال

ننالد که سلطان سزا میدهد
تو چون داد ندهی خدا میدهد

بملک تو هر جا که بیداد رفت
بود از تو چون از میان داد رفت

دل عاجزان بر نتابد خراش
ز آه ضعیفان حذرناک باش

بترس از غریو هژبران جنگ
حذر کن ز افغان دلهای تنگ

مشو سخره دشمن دوست روی
که بخت کند آن نکوهیده خوی

شبانی که نازد بچنگال گرگ
ز بو نیست سودش زیانش سترگ

نه پیچد بلذات نفس دژم
چه لذت فزونتر ز عدل و کرم

زر و مرده ماند بجا نام نیک
خنک آنکه جوید سر انجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتاده
سخن راند در خبث آزاده

سخن چین حدیثش بآزاده گفت
نگه تا چسان گوهر راز سفت

که بگذار بیهوده گفتار را — بهیچ نغمه بگشای منقار را

مرا هست در پیش راهی شگرف — بصد حیرتم غرق دریای ژرف

بساحل اگر بخت شد رهنمون — وزین لجه رخت من آمد برون

ندارم ز بد گفتنش هیچ باک — کجا گیرد آلودگی جان پاک

وگر بر نیاید سبویم درست — شود رشته‌ها پنبه و کار سست

از آنم نکوتر نگوید کسی — سزاوار ناخوشترم زان بسی

حزین سیرت رهروان یاد گیر — سراسر حدیث جهان باد گیر

ترا با خود افتاده آموزگار — به نیک و بد کس مبر روزگار

حریفان دغل باز و ره پیچ پیچ — مبادا که فرصت ببازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحریم جلال قادر بی همتا و تجافی از ماسوا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی — ره از قاقم برف پوشیده پی

نهان از رفیقان و یاران خویش — گرفتم به تنهائی آن راه پیش

شبی تیره دل بود ره ناپدید — بفرسودگی پای سعیم رسید

چو بیچاره شد رای فرزانگی — زدم بر قدم بانگ مردانگی

بمردی شود کار مردان درست — ز سستی شود عاقبت کار سست

چو نیمی گذشت از شب قیرگون — قضا شد بمعموره رهنمون

نه یاری در آن بوم و بر داشتم — نه جائی که آرام بر داشتم

بگشتم ز بیگانه روئی دهر — غریبانه چون روستائی بشهر

سگان غریو افگن از هر کمین — گرفتند غوغا چو شیر عرین

چو مردم ندانند دشمن ز دوست — اگر سگ نداند چه تاوان بروست
نمودم بهر کوچه سختی شتاب — نگردید ازو هیچ سو فتح باب
ز بسیاری برف و سرمای سخت — کشیدم به گلخن سحرگاه رخت
یکی مغ در آن آتش افروز بود — که از گرم خوئی جگر سوز بود
بگفتار ناخوش بکردار زشت — که بر فرق او باد خاک کنشت
بدل مست زان شد ز حرف درشت — شناسا نشد کین ز رفش ست و مشت
حکیمانه بستم لب از پاسخش — شد از طرح من فیل پای رخش
ز تندی مخجل گشت و خاموش شد — جفاکیش زین فن وفا کوش شد
ز آتش عیان شد پس از ماندگی — باسکندرم چشمهٔ زندگی
مرا بخت خرم بدین جاه زشت — ز گلخن دمانید اردی بهشت
چو در دید دودش شکر خواب شد — ز تابش مرا فرش سنجاب شد
بناگه یکی مست شوریده سر — تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر
هراسان در آمد ز تاب عسس — گره در گلو گشته تار نفس
در آن کنج گلخن خزید از هراس — تضرع کنان با مغ ناسپاس
مرا خنده آمد بر اطوار او — گشودم زبان را به تیمار او
دل آسایش دادم دلدهی — بآئین فرزانگی و مهی
چو همدم دم غمگساری گماشت — بخویش آمد اندک ز بیمی که داشت
بعذر آوری گفت آن نیم مست — که نشتر مرا در رگ جان شکست
چنین کز عسس وا رو آلوده باک — تو گر داشتی از خداوند باک

مرا سوختی جان ز شرمندگی　　تو بر عرش سودی سر بندگی

حکایت در آیین فتوت و شیوهٔ مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام　　خری داشتی کاهل و سست گام

بروزی بکردی دو فرسنگ طی　　خر از مردمی کی شود تند پی

قضا را نبودش شبی میل آب　　دل عیسوی از غم وی بتاب

ابا شغل طاعات و طول نماز　　دوام نیاز و مناجات و راز

در ان شب نیارست آسوده بود　　شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

حواری تعجب کنان از شگفت　　فضولانه پرسید و پاسخ گرفت

که گر تشنه باشد خری بی زبان　　چه سازد کرا آورد ترجمان

مروت نباشد که روز دراز　　کشد بار و ماند بشب تشنه باز

شود آتشش جوری انگیخته　　بخاک آبرو گردد م ریخته

نباید شدن غافل از کار او　　حوالت بیار رفته تیمار او

حزین از روشهای نیک اختران　　جوانمردی آموز و دل نه بر آن

ز جام مروت شرابی بزن　　دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت از ناس

نگارنده قصهٔ باستان　　رقم کرده بر دفتر راستان

که از پور سینا شنیدم که گفت　　در ایام خود آشکار و نهفت

نگردیده ام ملزم از هیچکس　　مگر از یکی کبر کناس و بس

که پویان براهی شدم بامداد　　گذر بر یکی از مزابل فتاد

بشغل خود آن کبر مشغول بود ‌ ‌ تفاخر کنان نغمه می سرود
مفاد سخنش اینکه ای نفس از آن ‌ ‌ بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم ‌ ‌ ببر حلهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرا این کلام ‌ ‌ بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته چون ز گوهر خزف ‌ ‌ سزد گر بلافی بعز و شرف
نگه کرد بر روی من خیر خیر ‌ ‌ بگفتا که ابله توئی نه فقیر
تقاضای روزی ز شغل خسیس ‌ ‌ بسی بهترم از اعیان میر
ندانسته عزت خود ز ذل ‌ ‌ سفیهانه بر پاچه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش ‌ ‌ بدزدیده شرمم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت ‌ ‌ که دل گفت یا لیت انی اموت

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر برآوردم از جیب خویش ‌ ‌ چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر ‌ ‌ ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان ‌ ‌ پدر کیست بازگو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر ‌ ‌ نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو ‌ ‌ چه بافی درین کارگاه دورو
چه صنعتگری داری از جزو کل ‌ ‌ بگفتا ز بونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر ‌ ‌ بگوشم بازای خیره سر
مآلت کدامست و نهایت کدام ‌ ‌ بگفتا که حرمان بود والسلام

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور | نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت | بدریوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان | بحال لب تشنه خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کائنات | بمهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی بر اندام خاک دو توه | عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند | زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطامے چو پستان بی شیر شد | ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سر چشمه را آسمان | ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند | که از انبارها بر گشایند بند
بجنبنده کانی که در کشورند | ببخشید کایشان عیال منند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام | بسازید بایسته او تمام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد | کسے را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسے در همه دشت و کوه | که از تنگی قوت باشد ستوه
ذخایر کشود و خم این فشاند | بآب کرم آتشے را نشاند
کفت شه چو میکال ارزاق شد | پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار و بلغار و چین | ز غله نشان یافت و ز انگبین
ستوران فرستاد و زر کاورند | بروزی خوران بیدریغش دهند
وصیت همین بود شه را مدام | بخدمتگذاران ما ننگ و نام

که هشیار باشید و آگه بسی — مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نبارید سالی چهار — وز احسان او بود گیتی بهار
رساندند شه را خبر منهیان — که در دشت تفسیده خاوران
یکی مرد صحرانوردی بمرد — همانا بانعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشورید دل — بر آنکس که پایش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود — که این غفلت هوش فرسا چه بود
پلاسی ببر کرد چون سوگوار — بیزدان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد — ز بیداد من داد او دیر شد
نگیری بآیین غافل ناشناس — که رزق از تو آید نه زین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکی — ولی در رهِ آز چابک تکی
جهان کرده بر قسمت بندگان — قناعت نکردم بقسمی ازان
گرفتم فرا قسمت خلق را — برندی قبا کرده ام دلق را
فزونی ربودم منِ بوالفضول — چه سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردمی داوری — بیاران خود یاری و یاوری
نمی مرد این عاجزِ ره نورد — بدل خون گرم و بلب آه سرد
ز بیداد من خون شدش ریخته — بدامان من خونش آویخته
شبی بود چون شمع در اشک و آه — که آمد بخوابش سروش اله
که نزل تو شد رحمت سرمدی — نکوخواه خلقی نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد — نیاز تو مقبول درگاه شد

سخن کوته آن شاه با داد و دین / ببالید در شکر یزدان جبین

چو انصاف خسرو ببارست ملک / قضا بر محیط بلا ساخت فلک

ببارید ابر و ببالید کشت / بسیط زمین گشت خرم بهشت

خزان شد بهار و چمن شد جوان / سمن جلوه‌گر گشت و سوسن چمان

هوا گرد کلفت فشاند از زمین / بیاراست ریحان خط عنبرین

فراخی چنان شد بهر برزنی / که هر مور شد صاحب خرمنی

نه بستند نقشی درین کارگاه / به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک دبیر / بنامهٔ جهان دیده دهقان پیر

که از عهد شیث و کیومرث و جم / چنین ست رسم ملوک عجم

که چون خشم گیرند بر عاقلان / نشانندشان همسر جاهلان

غضب چون نمایند بر بخردی / بزندان کنند اندرش با ددی

نه آن بود که مردم دری کار اوست / همان بود که از مردم سفله خوست

بتر زین نباشد عذابی الیم / که با احمقی همسر افتد حکیم

کریمی که جفت لئیمان شود / برو سختی مردن آسان شود

ازین ست کز سرور کائنات / جهان معانی علیه الصلوة

چنین ست فرمان که باشد سه تن / سزای ترحم بدور زمن

عزیزی که خرخش بخاری کشد / توانگر که از فقر تلخی چشد

سیم بخردی کز جفای سپهر / شود سخرهٔ جاهل دیو چهر

خدای کریم گستر ذو الجلال | نیوشنده راز و دانای حال
مرا زین سه محنت رهائی دهد | وزین بستگی دلگشائی دهد

در نوائب زمان و معاتبهٔ سفلگان گوید

بعهدی که طبعم نوا ساز بود | صریر قلم نغمه پرداز بود
حماری بدعوی دهن باز کرد | ز خر خانه شعر آغاز کرد
چو سنبل برآشفت کلک دبیر | که منکر صدائیست صوت الحمیر
چو خر دعوی نکته سنجی کند | ورق زشت چون روی زنجی کند
چها میکند سفله پرور جهان | الی الله اشکو کروب الزمان
بجائی رسیدست ادراک وحش | که خر نغمه سنجست و بلبل خموش
مرا پنجهٔ شیر گیر قلم | بران شد که نالش به پیچد بهم
بلرزد بر اندام جرم خبیث | رود انشش بنالد که این المغیث
سر مار را کوفتن طاعت است | زره خار و خس روفتن حکمت است
چو کردم گذاری فراغت چه بد | تن آسانی از خلق یزدان رسد
ولیکن نیارست طبع غیور | که شیر پنجه بازد بخفاش کور
نزیبد که در گیر و دار سگان | شود رنجه بازوی شیر ژیان
مرا خامه شیرست بل اژدشیر | که افگنده در مغز گردون صریر
بجائی که گردون مسخر ازمی کند | سر خصم با نیزه بازی کند
چو گرد و علم کاویانی درفش | رخ مدعی چیست زرد و بنفش
چنین هست هنجار گردون پیر | که با بلبلان زاغ سنجد صفیر

تغافل کند خامه ام تن زده | که بی بانگ خر نیست این خرکده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان حی | نمودم بسی راه سرگشته طی

شبی تیره دل چون سر زلف یار | پریشان و درهم من از روزگار

بسی پیشم آمد نشیب و فراز | که نادیده بودم به عمر دراز

دران دشت حیرت ندیدم رهی | نجستم نشانی ز منزل گهی

اساس شکیبائی از جای رفت | که هوش از سر و قوت از پای رفت

ز سعیم فزون کار دل خام شد | زبان چون جرس خشک در کام شد

به گم کرده راهان تفسیده گام | خط جاده می باید و خط جام

نهان بود شب در سیاهی فقط | سوادی نشد روشن ازین دو خط

دران شوره زار قیامت نهیب | مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب

زلال حیاتم شد اندر مغاک | طپان او فتادم چو ماهی بخاک

گسست از طپش تار و پود امل | گلوگیر جان شد پلنگ اجل

کشاکش چو تار نفس را گسیخت | بر خاره ام رشحهٔ چند ریخت

برآمد فرو خفته چشم ز خواب | که روشن شود چشم نرگس ز آب

چه شد گر قضا دشنهٔ خونخوار داشت | که سرگشتگیها بمن کار داشت

همانا که فرخ لقا خضر بود | که گرد غم از چهره ام میزدود

بکف جرعهٔ داشت کوثر سرشت | تموز مرا کرد اردی بهشت

سبک چشم از جای شوریده وار | زدم بوسه بر دامنش بیشمار

گرفتم سر آستینش بچنگ — بنالیدم انسان که بگداخت سنگ
سرم را گرفت از کرم در کنار — غمم از دل رود چون سنگسار
نهاد آن سفالین قدح بر لبم — بر آمیخت با موج کوثر تبم
غم و رنج دیرینه از یاد رفت — غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان — که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی به دهقان پیر — که هر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال — که می‌کشت با قامت خم نهال
عجب ماند سلطان با رای و هوش — ز پیر امل پرور سخت کوش
عنان نگاه در کشید از نورد — پی آزمون جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید از و کاین نهال — ثمر میرساند پس از چند سال
جهاندیده گفتا جهاندار را — که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش زهی حرص و آز — که طی کرده راه عمر دراز
هنوز است درین تنگنای محل — فراخست میدان طول امل
تبسم کنان پیر روشن روان — بپاسخ چنین گفت کای نکته دان
نیم بنده فرمان آز و امل — که دل میخراشم بذوق عمل
بیک عمر در کشت زار جهان — نخوردیم جز کشته دیگران
کنونم مکافات را کار بند — بکاریم تا دیگران بر خورند
جهاندار گفتش زه ای زنده پیر — مرا زنده کردی باین خوش صفیر

چو کان خرد دید در پیکرش / بنخشید یک پیل بالا زرش

جواحان شه دید پیر نژند / بخندید کای شاه فیروزمند

بدین چستی و چابکی از نهال / ثمر یافتم دولت بیهمال

باین زودی ای خسرو کامگار / کدامین نهالست کاید ببار

شه این نکته بشنید چون گل شگفت / دو چندان زرش داد پدرود گفت

حزین از دل دوست فرسوده کار / مکافات نیکان چه داری بیار

ترا جز سخن گفتن نغز نیست / ز کردار جز خامه در دست چیست

سر خامه ات آسمان سای باد / کلامت بدلها پذیرای باد

نه پیچیده تا پنجه ات روزگار / بدلها نهال نوالی بکار

نگوئی که با قلت فرصت هنوز / چه دانی که بینید شبت روی روز

ای احسان ۱۲

چو مرغ سحر خوان نوائی بزن / باین خفته شکلان جلائی بزن

حکایت در تحذیر از انس بزخارف کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه / ببغداد میدید عرض سپاه

جوانی بدید از هزبران جنگ / که بربسته برخنگ چرم پلنگ

ز خامی بدان شیوه مشغوف بود / نمایش کنان جلوه مینمود

ز وضعش برآشفت و دیدش شگفت / دل پخته مغزش ره میدان گرفت

بگفتا بگوئید این خام را / نسنجیده نیرنگ ایام را

ز خامی چه نازی باین پاره پوست / اگر پوست از مغز دانی نکوست

نهشتند این بر پلنگ درشت / چسان اشهبت را بماند به پشت

چنین است رسم خسیسان دهر | که از کمتر از خویش گیرند مهر

شریفی بباید که از کائنات | فشاند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب به خاتمهٔ کتاب گوید

حزین از سخن سنجی بی حضور | دل نکته پرداز من شد نفور

چه یارا زبان را چو دل یار نیست | چو دل تنگ شد جای گفتار نیست

دو نیمست و تنگست دل چون قلم | بااین خامهٔ تنگ شق چون کنم

همان به که از نغمه گردم خمش | درین تنگنای سخن سنج گش

اگر هست گوش نیوشنده‌ای | شناسای درد خروشنده‌ای

تواند ز یک نکته ام طرف بست | وگرنه چرا بایدم سینه خست

سخن سنج اگر هست هشیار مغز | کند قوت جان این گهرهای نغز

ازین نامه گردون پرآوازه شد | روان سخن گستران تازه شد

نوائی که این خامه بنیاد کرد | دل طوسی و رودکی شاد کرد

بگوش نظامی اگر میرسید | سروش من خسروانی شنید

بتعظیم من رخ نهادی بخاک | که احسنت ای نیر تابناک

وگر سعدی شهد پرور ادا | شنیدی ز صور نئی من نوا

سماعش ز سر عقل بردی و هوش | زبان مهر کردی شدی جمله گوش

وگر نخلبند سخن پروران | رطب بردی از من شدی مدح خوان

که نازد بدوران چرخ اثیر | بکلک جوان تو ناهید پیر

ترا خامه شیریست ژوپین بدوش | بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چو نظمم زلال خضر صاف نیست ز انصاف میگویم این لاف نیست

نبودی اگر دهر ناسازگار جهان کردمی پر ز دُرّ شاهوار

نفس بر لبم چوب خونی شده است غبار دلم بیستونی شده است

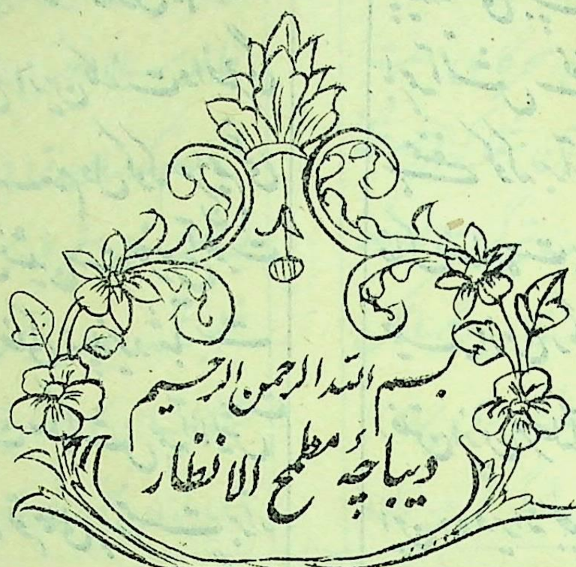
مرا از خداوند فریادرس سبکباری دل امید است و بس

باین نکته بستم قلم را زبان تحصّنت بالمالک المستعان

خرابات ما فیض بنیاد باد خراباتیان را روان شاد باد







ای دل افسرده خروشت کجاست / خامشی از زمزمه جوشت کجاست

ملک سخن زیر لوای تو بود / رامش دلها ز نوای تو بود

طنطنه پرده کشائیت کو / دبدبه نغمه سرائیت کو

زمزمه سینه خراشت چه شد / ناله الماس تراشت چه شد

طرز نوایت زدی از تازگی / مقرعه بر کوس خوش آوازگی

زیر نگین ملک سخن داشتی / معجز هاروت شکن داشتی

صور قیامت ز نیت میدمید / فیض طرب در چمنت می چمید

بود ترا خامه مشکین رقم / ملک کشاتر ز کیانی علم

رعشه قلم را ز بنانت فگند / صرصر دی سرو جوانت فگند

آتش غم ناله جانکاه سوخت / در نفس آباد گلو آه سوخت

آتش پنهان ترا دود نیست
مشعله افروزئی داغت نماند
آوخ ازین کلفت و افسردگی
محرم دل کو که سرایم غمی
خاک نشین ست حزین آخرت
مرکز خاکی نه پذیرد ثبات
صاف سلوکش همه آلایش ست
چون تو همای پر همت برآر
هان نشوی از هوس دیده تنگ
زابرص روز و شب این کهنه دهر
دیدهٔ بینا ور بینش فروز
پردهٔ شب باز به پیش چراغ
باصره کالیوه کند موش رنگ
لولی دنیا چه وفائی کند
عهد سبکسر نکشیده است دیر
از ره سیلاب خطر داشتن
ره سپر عمر ز پنجه گذشت
نیر شیب تو دمید از شباب
سبزه خزان گشت و سمن زار رست

لعل لبت خون دل آلوده نیست
پیه دماغی بچراغت نماند
با همه آتش نفسی مردگی
همنفسی کو که برآرم دمی
خاک نهاده ست ببالین سرت
خیز ازین رهگذر حادثات
رفتن ازین مرحله آسایش ست
این ده ویرانه بچندان بسیار
شیفتهٔ لیل و نهار دو رنگ
غیر دورنگی نتوان یافت بهر
باز کن و پردهٔ حیلت بسوز
شعبده انگیز بود در دماغ
لعبت این پرده بود ریو و رنگ
گردش گردون چه بقائی کند
مهر فلک سست و جهان زود سیر
ناگذرانست گذر داشتن
خاتمه بر دفتر هستی نوشت
صبح برافگند ز عارض نقاب
موی چو مشکت تو بکافور شست

شمع فروزنده سیاره نیست / هوش بسر نور بنظاره نیست

گوهر ارزنده است از تاج رفت / خیز که سرمایه بتاراج رفت

جلوهٔ تو شمع سحرگاهی ست / قافله سالار نفس راهی ست

در دولت آن شعله که افروخت درد / جسم گدازان ترا پاک خورد

شمع صفت تیرگیت نور شد / بوتهٔ خارت شجر طور شد

پرده به بستان دگر ساز کن / خطبهٔ دیوان نو آغاز کن

تازه نما باربدی پرده را / شهد چشان کام جگر خورده را

خیمه بر اشتگه تجرید زن / وجد کنان نغمهٔ توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود / در خط فرمان تو اقلیم جود

راتبه خوار قلمت مغز جان / مغز پذیر کرمت استخوان

نقطهٔ از خامهٔ تو کائنات / رشحهٔ از چشمهٔ فیضت حیات

پرده کشائی نفس راستان / مسئله بند گهر داستان

نغمه طراز چمن جان و دل / جرعه ده انجمن آب و گل

مصطبه آرای صبوحی کشان / مشغله افزای غم مهوشان

غازه کش چهرهٔ تابنده حور / مایه ده چشمهٔ پاینده نور

غالیه سای قلم مشک ریز / نافه گشای نفس مشک بیز

روشنی چشم بلند اختران / شاهد ولهای نکو محضران

سرمه کش چشم جهان بین عقل / عاشقی آموز دل و دین عقل

بارقه افروز چراغ یقین | برق سحر من فگن کفر و کین
لعل طراز خرقه جزو کل | از شرف گوهر ختم رسل

فی النعت

ای گهر افروز وجود از نخست | از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره وش مختصری | فاتحه و خاتمه دفتری
نور ازل طلعت غرای تست | طور شبستان حرای تست
جودی اگر مرحله پیما شود | خاک ره وادی بطحا شود
زندگی آموز مسیحا دمت | چشمه حیوان نمی از زمزمت
غایت ایجادی و مقصود کل | اصل وجود همه خار و گل
مخزن علمی و کمال عمل | مشرق نوری و جمال ازل
مایه ور از بحر سخایت سحاب | سایه نشین طلعت آفتاب
خاک رهت ناصیه سای ملک | عدل تو معمار بنای فلک
سرمه کش دیده امید و بیم | گلشن ایجاد بخلق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل | داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش لوای صف پیغمبران | پیش عطای کف دریا و کان
خاک رهت جبهه تسلیمها | جزیه ده فقر تو اقلیمها
می برم از دولت ارشاد تو | طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبة

شاهسوار صف هیجا علی | واقف اسرار خفی و جلی

آیتی از منقبتش هل اتی | رایتی از کمر همتش لافتی

نفس نبی باب شبیر و شبر | ناصر دین سرور عالی گهر

قافله سالار همه رهبران | داغ کش ناصیهٔ خسروان

والی ملک و ملکوت از ازل | برتر از اندیشهٔ خلقش محل

جادهٔ حق مسلک و منهاج او | دوشش نبی پایهٔ معراج او

صدرنشین صفحهٔ ایجاد را | عرشش گزین علم خداداد را

ساقی جان از می کوثر سرشت | دوستیش سایق راه بهشت

یا اسدالله ز حزین غریب | روی متاب از کرم ای حبیب

برده نیوشندهٔ فرمان تست | حلقه بگوشی ز غلامان تست

گشایش نامهٔ عرفان و بیربستان سنجی خامهٔ بلند صفیر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت | جوهر اندیشه گهرزایی گرفت

مشک رقم شد ز دم عنبرین | نافه گشا گشت چو آهوی چین

پیشهٔ عطار روشی کرد ساز | طبله لب شکرشکنی کرد باز

یاسمن افشاند نسرین طبق | سنبل تر سود به سیمین ورق

زخمه بتار نفس افشرده دست | نغمه بر آمد ز شکر خواب مست

غلغله از دل پر جوش خواست | ولوله از لب خاموش خواست

گرم شد افسانهٔ افسرده ام | زد دم عیسی شرر مرده ام

معتکفان حجرات دماغ | انجمن آرا چو فروزان چراغ

از در دل تا ملکوتی افق | بر سر هم بست معانی تتق

ساقی فیض ازلی باده داد ** دل گهر بحر خرد زاده داد

فیض فلاطون خرد خم کشود ** زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود

شد ز خروشش لب صهبا کبود ** زادهٔ سامعه یونانکده

نغمه صبوحی زده میر بخت لب ** سودهٔ عنبر کده می بخت شب

شوق بکف ساغر جمشید داشت ** خامه سر بربط ناهید داشت

رابطه بر سلسلهٔ راز بست ** نقطه آغاز بانجام بست

کام قلم قافیه سنجی گرفت ** روم نسب طرهٔ زنجی گرفت

خطبهٔ معنی بمرادم نشد ** تا دل حل کرده مدادم نشد

شانه صفت سینه بصد زخم خفت ** تا سر زلف سخن آمد بدست

لاله صفت تازه از خون ایاغ ** گل نتوان کرد بدامن ز باغ

صبح شد ای ساقی مشکینه موی ** جامی ازان بادهٔ خورشید روی

باز به پیما بحزین خراب ** تا دمد از خامهٔ او آفتاب

دمیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بتنویر ظلمتکدهٔ انیت جهات

فیض نخستین که فروغ وجود ** بر رقعهٔ رخسار تجلی کشود

از اثر پرتو آن نور غیب ** جلوهٔ ابداع برآمد ز جیب

عکس ازل آئینه سازی گرفت ** نقش دوئی جلوه طرازی گرفت

صورت زیبای خرد شد پدید ** حفظ احد فاتحه بر وی دمید

راه نما شد بنزد ولی سبل ** بر اثرش قافلهٔ جزو و کل

گرم تکاپوی وصول مراد ** ذره و خور رخت بصحرا نهاد

پای رکاهل قدمی سست سیر | غلغله برخواست ازین کهنه دیر

غافل و آگاه گرفتند راه | روی بوجد تکدهٔ لا سواد

شیوهٔ هر یک روش تازه | جنبش هر ذره باندازه

جنبش این میلی وزان یک نحیف | سیر یکی کمتی و دیگر کثیف

جنبش وضعیت یکی را دلیل | وادی اینی ست یکی را سبیل

مور ندارد قدم پیل رفت | زاغ نیارد روش کبک رفت

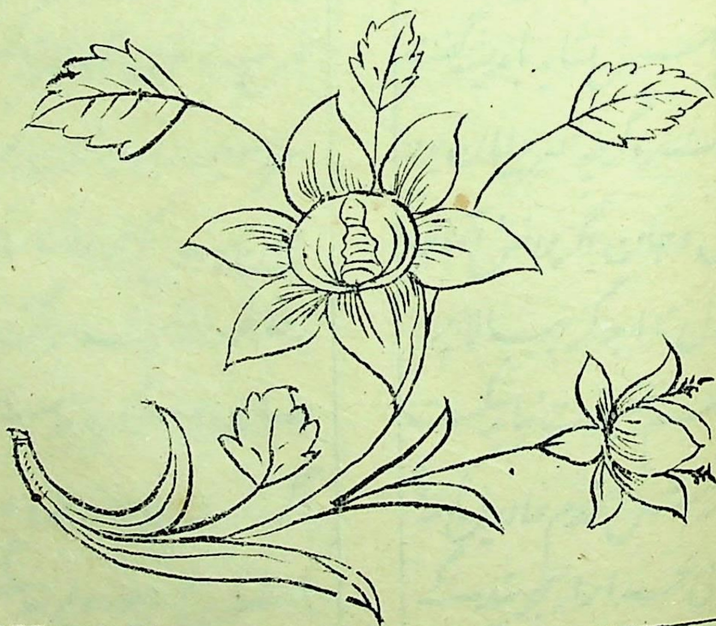
کوچه بسی باشد و صحرا یکی | قطره فزون از حد و دریا یکی

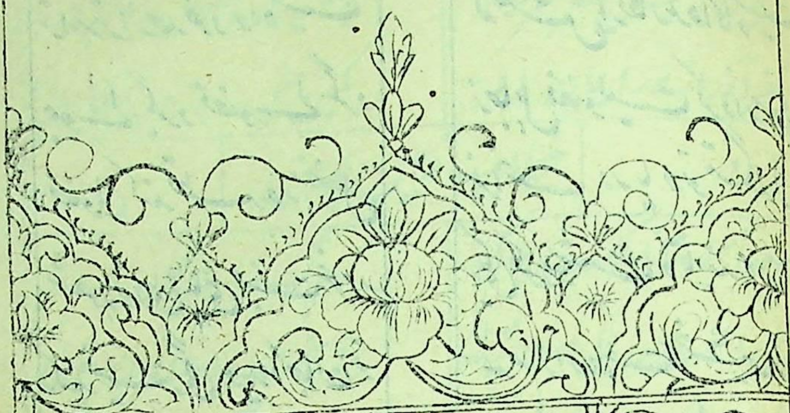
راه نوردان سبیل سفر | بر سه طریقند درین رهگذر

آن یکی از علم معلم خطاب | وین ز تعلم بسلوک صواب

قسم سوم خرمگسان عسل | گردن جان داده بتعذیب نحل

صبح خرد چون علم خود فراشت | نیل شقاوت بجبین جهل داشت





بسم الله الرحمن الرحیم

فرهنگ نامه

بنام نگارندهٔ هست و بود / فرازندهٔ این رواق کبود

سر داستان نام فرخنده ایست / که عقل از ستایش فرومانده ایست

خرد در رهِ کوتهی و کمیست / زبان روستازادهٔ اعجمیست

سپاسش نشاید باندیشه گفت / بخس کی توان کوه البرز سفت

خرد گرچه خضر بیابان بود / سراسیمهٔ راه یزدان بود

دل و جان اگر دانش آسا بود / همین بس که خود را شناسا بود

ازل تا ابد گر ببالا پرد / ز حدّ خود اندیشه برنگذرد

طلسم حقیقت نباید شکست / حصاری بود در گهر هرچه هست

به بینش قدم را درین کهنه ره / اگر مرد راهی باندازه نه

نیابی خدا را بجز بندگی / بکش پا ز بیهوده پویندگی

همی رو چو آب گهر تازه باش　　اگر خود شناسی باندازه باش

ترا بر تر از حد خود راه نیست　　که نقش از نگارنده آگاه نیست

همو لے بگو و فضولے مگرد　　زجاهل فضولیست کردار مرد

فضولی کند قطره زان منفعل　　فراخست دریا و تو تنگدل

شعور تو ای پای بست غرور　　یکی کور موشست و تابنده هور

کند خیرگی دیدهٔ جان تو　　عدم زاد ونا است آخشیجان تو

خبر نیست امروز را از پریر　　جوان نیست تاریخی چرخ پیر

کجا تار مکمن بواجب تند　　لعاب عناکب ذبابی فگند

عبث دام در راه عنقا مکش　　زیاد از گلیم خودت پا مکش

نه پیداست راه و تو طفلی بسی　　درین ورطه گولی به از بخردی

باین خیرگی خویش عنانی مکن　　زبان بسته ترجمانی مکن

پی مصطفی گیر اگر میروی　　ره راست اینست اگر بگروی

در نعت خواجه دو سرا علیه و علی آله التحیة والثنا

چرا نام مستی گدایان بزم　　ستایش بدرویش سلطان بزم

نخستین خدیو دیار وجود　　بهین موجهٔ چشمه ساران جود

قدم سای بزم ایزد پاک را　　مربع نشین تخت لولاک را

به بر بستن رخت ازین کهنه دیر　　براق خرامنده اش برق سیر

فرازندهٔ پایهٔ سروری　　برآرندهٔ تاج پیغمبری

گل از نافهٔ خلق او مشکبوی　　خور از بادهٔ مهر او سرخ روی

دل از نعمت عام او چیره دست — لب از لذت نام او شیر مست

به نیروی تفتیش مظهر سر فراز — برخسار عهدش در بخت باز

بکفر آذر از نور ایمان او — بکین غنچه از مهر رخشان او

خطاب زمین بوس

سپهر آستانا ملک چاکرا — کرم گسترا بندگان پرورا

دل افروز پاکی نهادان توئی — رخ بخت را با مدادان توئی

منت از کمین بندگانم یکی — که در بندگی می ندارم شکی

شب شیب روزم بتاراج برد — ستمگر ز ویرانه ام باج برد

خرابات عشقت آبادیم — بکش برجبین خط آزادیم

فروزان کن از ناله‌ام شمع طور — نگون کن بداغم نمکدان شور

زبان تا بود در ثنای تو باد — روان خاک راه رضای تو باد

در منقبت سر اولیا علیه التحیه والثنا یعنی امیر المومنین علی ابن ابیطالب رض

سر شیرمردان عالم علی — کز و سر فراز است نام علی

جهان کرم والی کردگار — امام امم صاحب ذوالفقار

ز مهرش کمین پایه چرخ بلند — ز فیضش گران مایه خاک نژند

ولایت براندام زیباش چست — وصایت ببالای شانش درست

سر اصفیا خاتم اوصیا — فرازنده رایت انما

محیط معانی دل روشنش — ردای معالی بتن جوشنش

بلند اخترش ظلمت کفر کاست — ز تیغ کجش پشت اسلام راست

سر سرفرازان جبین سای اوست
دل قدسیان در تولای اوست

بکونین دارد گرانی سرم
که بر درگهش نایب قنبرم

چو دارم اساس غلامی قوی
گدای درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لجهٔ سرمدیست
بهین حجت معجز احمدیست

سخن چشمهٔ زندگانی بود
سخن نعمت جاودانی بود

سخن را بفرق سپهر افسریست
بعالم سخن سنج را سروریست

زگنج سخن مایه دارست دل
چو نبود سخن دل بود مشت گل

سخن گوهر و ابر نیسان دلست
سخن هدهد دست سلیمان دلست

بنطق آدمی زاده انسان بود
حریف زبان بسته حیوان بود

ولیکن نه هر کس سخن گسترست
بسا لب که خاموشیش درخورست

شراب ارنداری بخم بر مجوش
چه گوهر فروشی ندانی خموش

زآواز گردد تهی خالها
خوشا حال سربستهٔ لالها

در ستایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه را
بدندانهٔ کلک پولادخای

که اندیشه جادونگاری گرفت
بنای سخن استواری گرفت

زصد چشمه خون بیشم همچو دل
که شد صفحه‌ام رشک چین و چگل

بدل کاوش دیده نگذاشتم
که گوهر فرو ریخت ابر قلم

خرد دفتر جزو و کل را کشود
که اندیشه کلک آزمائی نمود

بپیچ وخم فکر عمری گذشت — که خاطر خداوند سررشته گشت
زمعنی دلم جام جمشید زد — نیم زخمه بر ساز ناهید زد
حزین زلف معنیست در مشت باد — باین تار کلکت خوش انگشت باد
رسائی ده آوای اندیشه را — فرا سوده مگذار این بیشه را

در وصف حسن

بر و برز چون سرو آراسته — نهالی ز گلزار جان خواسته
دو ابرو کمان کش دو زلف از کمند — در افگند آزاده دلها به بند
صف محشر آشوب مژگان او — بخون تشنگان تیغ بندان او
خطش دفتر زهد را در نوشت — غمش شادی بخت را سرنوشت
رخش لاله ها را جگر سوخته — چراغ دل و دیده افروخته
چو پرتو بدل یاد آنرو زند — بمینو مرا سینه پهلو زند

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران ستوه — غریو دلیران بدرید کوه
نمودی وران پهن دشت بلا — سنان آتش و نیستان نیزها
هوا ابر بی از کاویانی درفش — زمین لعلی از تیغهای بنفش
بغرید نای و بنالید کوس — رخ مهر از بیم شد آبنوس
فغان ساز کرد اژدر کرنا — دهان باز کرد اژدهای بلا
عقاب کمانها سبکبال شد — سپرهای زرینه غربال شد
زبس خون سنان از رگ جان گرفت — زمین رنگ کان بدخشان گرفت

چکاچاک تیغ نهیبا هوی جنگ — فروریخت از روی بهرام زنگ
بر و برز گردان یلان پوشش — جرس وار از خنجر سخت کوش
زره در بر و دوش رویین تنان — بصد چشم حیران تیغ و سنان
بسر ترک زرین آن پرشکوه — فروزنده چون آتش از تیغ کوه
خدنگ خداوند گوپال و رخش — نیستان نمودی سپرهای تخش
هم آوردش از بیم زخم درشت — بزیر سپر زاده چون سنگ پشت
درآمد یکی نامور از سپاه — درآویخت با او دلی کینه خواه
تبرکش چنان کوفت گرز گران — که سرچون کشف در شکم شد نهان
زمین از طپش کوی سیماب شد — رگ خاره از لرزه بیتاب شد
رسید اندران عرصه طوفان باوج — ز جوهر زرهی آب شمشیر موج
سر گردنان در خم خام بود — رخ بخت را طره شام بود
هوا داشت از گرز بارنده میغ — بخون لجه پیما نهنگان تیغ

صفت تیغ

تناور نهنگیست شمشیر او — سر شرزه شیریست نخچیر او
قضا را بکشور بود مرزبان — زبان اجل را بود ترجمان
بد انسان که گل جامه سازد کفن — کند تخت جیرم شخ کرگدن
ز یک حمله اش در سپنجی سرای — طرف وار پنجم در افتد ز پای
چو لقمه بدم قاف را بشکرد — جگرگاه البرز را بردرد
خط سرنوشت یلان راست کش — تراشیدن بیستون راست نیش

از و خاک در لرزه چون برگ بید — بیک جو روان آب و آتش که دید

ز سهمش قد تیر گردان کمان — برشش بیکر فتح را پشتوان

ز خون در برشش ارغوانی پرند — هراس از خم جوهرش در کمند

بصید افگنی چون در آید دلیر — فتد لرزه بر گردهٔ نره شیر

خمش بارگاه ظفر را رواق — وشش از دو پیکر ببندد نطاق

کند نام هستی ز بد گیش حک — دو یک پنج نوبت زند بر فلک

صفت اسپ

خرامنده کوهی فلک پیکری — شتابنده ابری گران لنگری

بجستن ز برق دمان گرم تر — برفتن ز آب روان نرم تر

بسوی فرازی که بالا رود — عنان بر عنان ثریا رود

نشیبی چو آید ورا پیش پا — چنان اندر آید که تیر قضا

چو خور را بچوگان سم گو کند — خور از خوشدلی رقص پهلو کند

چو ایام بدخواه آید بسر — رسد بر سرش از اجل پیشتر

عنان کش شود گاه تندی چنان — که راز نهان بر لب رازدان

دمی تا فلک چون نگه طی کند — صبا را چو نقش قدم پی کند

یکی برزه بالاست گردون شکوه — زمین از فشار سمم او ستوه

سر کوه البرز از اشتلم — شده کوبه از گرز پولاد سم

صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر — که فرهنگ را نسخه بندد دبیر

نگارندهٔ نامه بگرفت کلک / کشید آن گهرهای غلطان بسلک
سوادش سویدای هشیار مغز / ز هر جنس وروی سخنهای نغز
ز معنی چه گفتار من مایه دار / بگوشش خرد پروران گوشوار
بس اندرز از نام و ناموس کرد / بیاض از رقم بال طاوس کرد
بس آورز گفتارهای بلند / بخار و خس پست رایان فگند
رقم زد قلم حجت خویش را / نخست از سنان سینه بدکیش را

در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهل / چرا ای تهی مغز خندی چو گل
فریبا نگردی بر بو و فنش / بیندیش از خوی اهرمنش
ز قصاب پرورد ن گوسپند / نه جای امید است برگیر پند
بدستان فسونسازی روزگار / نه جای غرور است ای هوشیار
به نیرنگ گیتی چه دلبستگیست / بآئین مهربانی بباید گریست
تسلی با ضداد هاروت فن / به تیغ جدائی ببرّد کفن
درین هفتخوان سپنج اعتبار / نه رستم بپاید نه اسفندیار
درین عاریت گاه آشوب زای / نه مزدک بماند نه سلمان بجای
چو بهرام خنجر زند بر فسان / نه شیرویه داند نه نوشیروان
چو دوران دهد جام صافی و درد / نه پیران شناسد نه گودرز گرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب / نه ایرج گذارد نه افراسیاب
درین بزم مینا و دور نخور / نگر تا چه بیهوده ساقی دور

بہ بین گر کمین ار قم روزگار — چه کین آوری کرد با یار غار
بکین چون بہ بنهاد کمر آسمان — چه سبتوحیان وچه صباحیان
رسد تا بگردون اگر آب تیغ — جهان را چه باک از فسوس و دریغ
باختر درین طارم امید نیست — که قسطا و باقل بچشمش یکیست
بلندست ازین دخمه هر سو غریو — نه کشواد را شاد دارد نه گیو
حوادث چو بازو گشاید بصید — نه رحم آورد بر حجی نه جنید
ازین گرد خوان مه و آفتاب — نه اشعب نه مصعب شود کامیاب
نه بوذر بیاسود و نه ابن عاص — جهان رستخیزست این المناص
زمانه پر از ریو افسون بود — فریبانه بخرد که مجنون بود
ازین چرخ دولابی عمر کاه — تن آسائی و کامیابی مخواه
بتن پروری فکر آب و علف — کند جاودانی روان را تلف
تو خود آدمی زاده در نهاد — خرست آنکه دنبال شهوت فتاد
درشتی مکن ای نکو دیده رای — بنرمی کند قطره در سنگ جای
چه خوش گفت دهقان خمیده پشت — که سوهان روحست خوی درشت
نئی گر نظام جهان را بکار — به تنها روی بگذران روزگار
بعزلت بگیر از جهان گوشه — سرانجام کن راه را توشه
مشو ای سبکسار آشفته کار — باین خفته شکلان دلمرده یار
صباح رحیلست بیدار باش — زاغیار ایمن تر از یار باش
نمی گویمت از ترش خو بترس — زبیگانه آشنا رو بترس

وگرنا گزیرت بباید رفیق / رفیقی گزین رهنمای طریق

اگر دولت و کیش باید ترا / رفیقی به از خویشتن باید ترا

وگر دست ندهد ترا این رفیق / کناره گزین فارغ از این فریق

ز من بشنو ای یار غفلت گرای / یکی نکته هوشیاری فزای

که فرسوده روزگاران منم / حریف خزان و بهاران منم

فزون چون ز قسمت نیاید بدست / زنی سر بهم گرچه بالا و پست

ز دل نقش آز و هوس مستراش / ابا قسمت خویش خرسند باش

خداوند از آن بنده شادان بود / که راضی بکردار یزدان بود

حد خویش را پاس میدار ای پسر / سبکسر بخواری در آید بسر

نیارد ز غن لحن بلبل سرود / بتقلید نتوان هنرمند بود

که تقلید راهیست درشت باد / کف خاک بر فرق تقلید باد

سخن از ره برق سیران مگوی / ابر لاشه خر از پی ما مپوی

گرانان این آب و گل دیگرند / سبکبال سیران دل دیگرند

ولی گر نداری مسیحا نفس / نفس را مبادر طلب زین سپس

بجائی که داود سنجد زبور / ز زنبور نتوان نیوشید شور

چو رستم دهد رخش گردی عنان / زن آن به که بندد بمردی میان

چو هومان در آید بدشت ستیز / بهندو که بسته است راه گریز

چو سام سوار است در گیرودار / چه آید ز بوزینه بز سوار

بمیدان گیو آن یل ارجمند / که آرد سر دیو را در کمند

همان به که روباه موئینه پوش
سر خویش دزدد بسوراخ موش

خذف را بگوهر چه جا میدهی
صفای خود و رنج ما میدهی

کبودست از شور سودا سرم
چو سنبل شکنهاست در پیکرم

بهم مهر و دل ترجمان نست
شق خامه در استخوان نست

قلم در کفم کرد ژوبین بدوش
نفس بر لبم آسمانی سروش

جوانی گذشت و چنانم دلیر
که در پنجه پولاد سازم خمیر

فسون تو با شیر مردان خطاست
نی خامه ام را دم اژدهاست

چو بخجر و نه کار پاکان مگیر
نه نیک راه نیاکان مگیر

بکردار دریائیان شگرف
مشو لجه پیمای دریای ژرف

تو موری و داری گلوگاه تنگ
فراخست پهنای کام نهنگ

چو با کبک پوید ره زاغ را
تک خود فراموش شود زاغ را

نه آن یاد گیرد نه این پایدش
باین زیرکی مویه میبایدش

سفالینه ات در خور دید نیست
که هم سنگ جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن
بود حلهٔ تن زره یا کفن

سر مرد ره نیست پروای نیست
همائی به از سایهٔ تیغ نیست

درفش ست سرو گلستان او
ز تیغ و سنان ست ریحان او

گل سرخ او زخم خندان بود
غبار ره ابر نیسان بود

اگر تیغ و آتش ببارد بسر
زند خنده چون شمع روشن گهر

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرزی چند از حکم

چو دشمن در صلح زد در پذیر
مبادا بخصمی شود ناگزیر

زخصم ار بسی دیده باشی گزند
بدرویشش در آشتی را ببند

به نیروی خود سخت گیری مکن
رسا شد چو دستت دلیری مکن

بسا دیده باشی که مور حقیر
زند پنجه با مغز شیر دلیر

بسی صعوه در چشم شاهین فتاد
زند چنگ چون کار با جان فتاد

اگر صلح خصم از زبونی بود
بافتاده پیکار دونی بود

وگر دوست گشته است خود یار تست
سزاوار یاری نه پیکار تست

نظام جهان گر نسازد ضرور
بود جنگ جهل و فساد و غرور

جهاد از پی راحت عالمست
وگرنه چه کین با بنی آدمست

بجنگ ار نه بندد کمر عقل و رای
چه خصمی کند کس بخلق خدای

چو عضوی شود گنده باید برید
وگرنه کند عضو دیگر پلید

چنین ست حد سیاست بدان
بکف تیغ داری بحکمت بران

هوا و هوس را مکن پیروی
که بخت جوان باد و دولت قوی

در آسایش خلق یزدان بکوش
مشو نیش تا میتوان گشت نوش

رسوم خدائی چو ندهی رواج
کلاه گدائیت بهتر که تاج

نباشد گرت پند ما دلپذیر
حصیر فقیری به است از سریر

تو دانی که در سروری رنجهاست
چنین رنجها نزل گنجهاست

کشد رنج بخرد بامید خیر
وگرنه چه حاصل ازین کهنه دیر

نماند کسی در جهان دژم — ولی نام نیکش بماند علم
که دارد همان کهنه پیر جهان — به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای — پیمبر نسب ظل عدل خدای
طرازنده کشور کسروی — فرازنده چتر کیخسروی
صفی سیرت مصطفی مرحمت — رضا طینت مرتضی مکرمت
دهین گوهر درج دانشوری — بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای مشید اساس — شهنشاه عباس یزدان سپاس
ابا فر کشور خدائی گذشت — بمعموره برده از طرف دشت
که با گنج کین عدو سوز داشت — نگه چون درخش آتش افروز داشت
یکی مرد دهقان دران مرغزار — فرو خفته بود از گذرگه کنار
بسر افسر از دست و از خاک تخت — مهرش در بن سایه گستر درخت
دران دم که خیل سپه میگذشت — تو گفتی که در لرزه افتاد دشت
فرو خفته از خواب سر بر گرفت — سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسروستانی نمود — که بادا بکام تو چرخ کبود
خوشست باد این فر و فرماندهی — سریر کیانی کلاه مهی
رسید آن نیایش چو شه را بگوش — فرو خواندش این خسروانی سروش
تو خوش زی که آسوده تر از منی — با آزادگی سرو این گلشنی
نداری بدل فکر کاه و رواق — ندانی چه رنجیست این طمطراق

افزونی ترا زیب و کم مرا — ترا شادی ارزانی و غم مرا

غم کشوری بر دولت بار نیست — چو ما زندگی بر تو دشوار نیست

خبر نیست آزاده را از اسیر — چو آسوده حالی سر خویش گیر

خرد شید دهقان آگاه دل — که ای مهر از نور رایت خجل

غم از گردش روزگارت مباد — ز گیتی بخاطر غبارت مباد

تن آسائی من ز پهلوی تست — گر رنج من آباد از کوی تست

اگر رنج بر خود نداری روا — ندارد روا گیتی آرام ما

بر آخوش باین رنج راحت سرشت — ترا مزد باد از یزدان بهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمرها الله

بهشت برین ست ایران زمین — بسیطش سلیمان و شاه انگین

بهشت برین باد جانرا وطن — مبادا نگین در کف اهرمن

بود تا بر افلاک تابنده هور — ز بوم و برش چشم بد باد دور

کسی کو به بینش بود دیده ور — جهان را صدف داند ایران گهر

زمین سرخوش از ابر نیسان اوست — گهر خاک ریگ بیابان اوست

دماغ خرد از هوایش ترست — نم چشمه ساران او کوثر ست

مسیحای خاکش بتن جان دمد — ز هر خشت او نور ایمان دمد

نظر در تماشای آن بوم و بر — بود چشم یعقوب در روی پسر

هوایش می ناب هشیار دل — کبابش غزالان چین و چگل

خورد زهر دستی گر بویرانه اش — کند دلدهی خاک مردانه اش

کهن قلعه‌هایش چو حصن فلک — کبوتر شالان برجش ملک

سوادش بود دیدهٔ روزگار — یک از خانه‌زادان او نوبهار

گر از فخر بالد بگیهان کمست — که اصطخر او تختگاه جمست

فریدون یک از خوشه‌چینان اوست — سلیمان هم از خوش‌نشینان اوست

بود لرزه در کشور روم و روس — ز روزی که میکوفت کاوس کوس

کهین کاخش ایوان کیخسرو ست — کمین طاق او غرفهٔ کسرویست

دهد بیستونش ز فرهاد یاد — همان کارپرداز عشق اوستاد

بود غنچهٔ لاله در حساب — بدامان الوند او آفتاب

دهد جوی شیرش ز شیرین نشان — شکرخیز خاکش بود اصفهان

در توصیف دار السلطنه صفهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دلست — سواد جهان را سپاهان دلست

معنبر زمینش بمینو زند — اساسش بافلاک پهلو زند

مشام از شمیمش مروح نشان — نسیمش بفردوس دامن‌فشان

یکی از دل افتادگانش حرم — ز گلخن‌نشینان کویش ارم

ز خاکش نخیزد غباری خطی — که از سبزه دارد بهاری خطی

گذشتست هر برج او ز آسمان — چو مستان میخانه کش سرگران

دران باره نظاره ماند ز تک — فرازش سماک و نشیبش سمک

حصاری بود در حصارش سپهر — یکی ذره در عرصه‌اش ماه و مهر

بدیدی اگر سد زاینده رود — سکندر ز خجلت از سد خویش بود

اگر تر کند خضر ازان آب لب
باش لجه پیمای پایندگیست
طرب خیز خاکش روان پرورد
اویس ار درین شهر جا داشتی
بهر کوچهٔ او دو صد کشورست
ز خاک رهش سرمهٔ مردمک
تماشای هر قصر عالیجناب
بهر کلبه هر حجره و هر رواق
زند فال سعد از خیابان خویش
بچشمی که سروش شود جلوه گر
گلش چون بهار تماشا شود
چنارش که چون صوفیان مست
ز تر میوه های لطافت سرشت
جهان جوست آن خاک فیروزمند
بهر گام او سلسبیلی سبیل
اساسش نگردد ز دوران خراب
سر افراز ازان خطه شد تخت و تاج
شکوهش شگرفست سنجیده را
چگویم ز دانش پژوهان او

سکندر کند در دل خاک تب
که هر چشمه اش چشمهٔ زندگیست
هوایش مسیحا دمان پرورد
پرستش هوا را روا داشتی
که شهری بهر خانهٔ او درست
برد دیدهٔ روشنان فلک
فگنده کلاه از سر آفتاب
بموزونی و دلپذیریست طاق
که دارد جدا اول ز تقویم پیش
ز بالا بلندان بپوشد نظر
تماشا بصد شیوه شیدا شود
فشاند بکونین از وجد دست
بباغش توان یافت کام از بهشت
بود مصر در هر دهش شهر بند
بجا خشک ماند ازان خاک نیل
گرفتست گل همل و داوش در آب
ز رونق بکاخش فرستد خراج
کند خیره چشم جهاندیده را
بود گوهر دانش از کان او

حقیقت شناسان هر خوب و زشت — ملک کیش مردان قدسی سرشت

جواهر فروشان کلک و زبان — فلک سیر هوشان روشن روان

نکو محضران پسندیده کیش — مراقب حضوران غائب ز خویش

مه نور کابان خورشید رخش — سکندر گدایان اقلیم بخش

خلیل آتیان مسیحا نفس — دلیلان سرگشته فریادرس

جهان سرور انند روشن روان — که خالی مبادا ازیشان جهان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایهٔ — به از خاموشی نیست پیرایهٔ

نداری زبان سخن گستری — چرا شمع را جگر بیخوری

بگفتار ضائع مکن خویش را — مشوران دل حکمت اندیش را

حزین ارچه گفتار درشان تست — سخن کار کلک زباندان تست

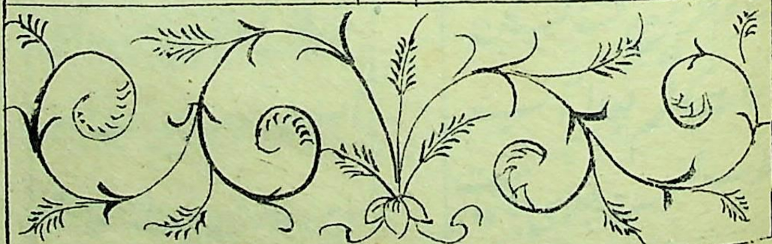
خمش کن که گوهرشناسنده نیست — بهای خزف ریزه و در یکیست

سراینده خواهد نیوشندهٔ — تو بیهوده تا چند گوشندهٔ

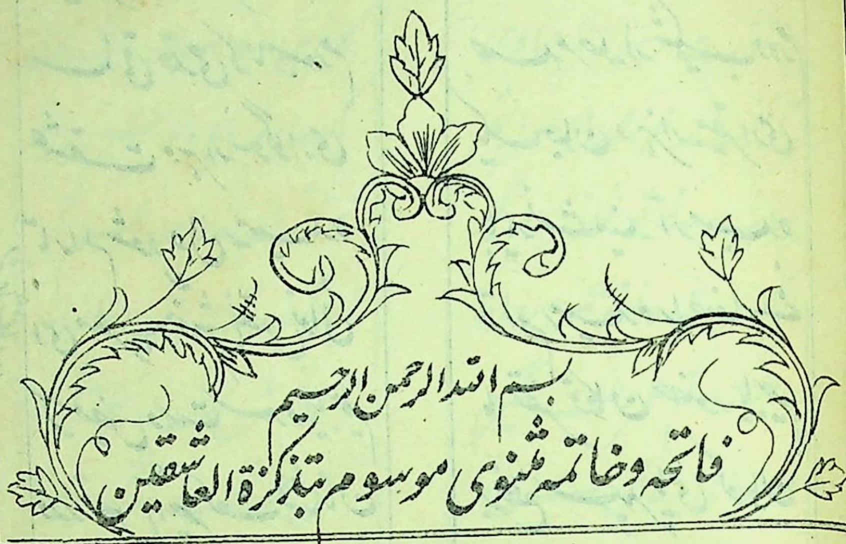
روا نیست کم گفتن اکنون نکوست — جهان پر ز نادان بسیار گوست

گذشتند یاران معنی گرای — چه ره رو نه بینی مجنبان درای

نهفتن سخن راز نابخردان — صوابست مگشای بیجا زبان







بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه وخاتمه مثنوی موسوم بتذکرة العاشقین

ساقی ز مئ موحدانه / ظلمت بر شرک از میانه

با تیره دلان چو لمعهٔ نور / در نیم شبان تجلی طور

درده که زخود کرانه گیریم / بیخود رهِ آن یگانه گیریم

مطرب دم دلکشی به نی کن / این تیره شب فراق طی کن

از صبح وصال پرده برگیر / شام غم هجر در سحر گیر

تا باز رهم ازین جدائی / گیرم سر کوی آشنائی

ساقی قدحی مئ مغانه / سرجوش خم شرابخانه

در کام حزین تشنه لب کن / نذرِ دل آتشین نسب کن

تا رخت کشم بعالمِ آب / آسوده شوم ازین تب و تاب

مطرب نفست جلای جانهاست / با مرده دلان دم مسیحاست

تنگیم چو خون مرده در پوست … نشتر برگ فسرده نیکوست

دل مرده تن فسرده کورست … آواز نی تو بانگ صورست

ساقی قدحی که ناصبورم … صد مرحله از شکیب دورم

عشقت و هزار سوگواری … یک جان و هزار بیقراری

تا رام شود دل رمیده … با یار نشیند آرمیده

ای مطرب خوش نفس نوائی … آرام رمیده را صفائی

کز فیض دمت سرور یابیم … ما تفرقه کان حضور یابیم

در رقص آئیم کف فشانان … بر نطع سپهر پای کوبان

ساقی سر ماست خاک نعلین … بردار غبار هستی از بین

تا آئینه ام صفا پذیرد … عکس رخ دلربا پذیرد

گر دید چو جلوه گاه دلدار … آئینه گذار و عکس بگذار

ای مطرب جان ره دگر گیر … یکپرده ز ترانه پرده برگیر

دستان زن دل شکسته باست … مشتاق بنالهای حالست

کز ذوق سماع پر برآرد … این کهنه قفس بجا گذارد

ساقی بده آن مئ مروق … تا جان کند از قیود مطلق

از خود بفشاند آب و گل را … بیند رخ آن بت چگل را

گردد ز شراب وصل مدهوش … از هرچه جز او کند فراموش

مطرب دل ما اسیر رنجست … مرغ سحری ترانه سنجست

بنشین و تو هم ترانه سر کن … افسانهٔ عاشقانه سر کن

تا راه بیار یار گیریم | از هر دو جهان کنار گیریم

ساقی می عاشقانه پیش آر | جان داروی جاودانه پیش آر

عشقست و هزار نامرادی | کالای وفاست در کسادی

تا نغمهٔ خوشدلی سرائیم | یک دم با یار خوش برآئیم

مطرب نی خوشنوا بدم گیر | کو آتشم از درون علم گیر

از کف شده نقد عمر بیرون | آهنگ حُدی بزن بقانون

باشد که عمر رفته گیرم | تا دانش ازین دو هفته گیرم

ساقی بده آن می دل آرا | کش طور خمست رشک سینا

تا ساعتی از خودی رهانند | یک دم ما را زما ستانند

جان مست لقای دوست گردد | باقی ببقای دوست گردد

ای مطرب عاشقان سرودی | شاهنشه عشق را درودی

یاران قدیم را سلامی | مستان وصال را پیامی

کاین سوختهٔ تف جدائی | دارد نظر از شما گدائی

ساقی بچراغ مسجد و دیر | روشن نشود مرا ره سیر

صحبت ره خطیر هستی | گردد سپری مگر به مستی

برق قدحی براه من گیر | در شعله شب سیاه من گیر

مطرب چه فسرده سرودی | برکن ز خمم بشعله دودی

شد کن ره نالهٔ خدا را | بی پرده کن آتشین نوا را

کز گریه غبار دل نشانیم | بر چرخ سر آستین فشانیم

ساقی می آفتاب وش کو   بر جبهه شعله وانعکش کو

تاریک شبم خرد گرفته   مار سیهم گلو گرفته

شمع ره کفر و دین برافروز   صبح شفقی جبین برافروز

مطرب نفسی برشته داری   دردانه سبحه برشته داری

در جیب و کنار گوش ما کن   تاراج متاع هوش ما کن

مشکین نفسی و آتشین لعل   انگنده لبت در آتشم نعل

مطرب دم جانفزات نازم   مستانه ترانهات نازم

مگذار بحال خویش ما را   سر کن ره دلکشی خدا را

تا روز و خیال رخ نماید   نجمم بفلک رکاب ساید

رخشی تگ و پوی راکنم پی   آسوده کنم مقام در حی

ساقی سر همت تو گردم   پروانهٔ طلعت تو گردم

شیدی دو سه صوفیانه بردار   این ما و من از میانه بردار

شمع رخت انجمن فروزست   پروانهٔ زهد محفل سوزست

دیرینه گدای می پرستم   از ساغر می تهیست دستم

مطرب نفسی بکار نی کن   جانی به تن نزار نی کن

دیماه جهان بهارم افسرد   دمسردی روزگارم افسرد

بنواز بیانگ آشنائی   در زن بدل آتشین نوائی

ساقی بصفای می پرستان   کز شرم برابزم مستان

می کن بقدح جبین گشاده   چون گل کف نازنین گشاده

ای تشنه لب زلال فیضیم — دریوزه گر نوال فیضیم

ای مطرب عاشقان خروشی — ای هاتف قدسیان سروشی

خون در تن من فتاده از جوش — بردار ز راه عشق سرپوش

بخراش بناخنی رگ چنگ — بگشا نم خونم از دل تنگ

ساقی گل و جوش نوبهارست — چون چرخ زمین شفق نگارست

از صوت هزار در چمنها — نسرین زده چاک پیرهنها

مپسند مرا بدلق سالوس — مگذار بقید نام و ناموس

مطرب ز خموشیت برنجم — خون شد دل و جان نکته سنجم

سنجیده رهی بگوش ما زن — آتش بنهاد هوش ما زن

فریادرسی کجاست جز تو — عیسی نفسی کجاست جز تو

ساقی بصفای طینت می — بزدا غم دل بهمت می

مگذار درین خمار ما را — افسرده و سوگوار ما را

زد ده قدحی برغم اختر — روشنگر آفتاب انور

مطرب بترانهای دلکش — در خرمن کفر و دین زن آتش

آزرده نیش کفر و کیشم — آزاد کن از طلسم خویشم

هستی غم و درد جان گزائیست — این عمر دراز اژدهائیست

در مناجات باری تعالی عز اسمه

یارب به نشید سینه ریشان — یارب به نیاز مهر کیشان

کز لطف دهی زبان گفتار — نطقی بستایشت سزاوار

افسانه از مجاز خالی — پیرایهٔ نکته‌های حالی

بیداری بخش هر مغفل — چون زلف سمن بران مسلسل

فکری بر سای آسمان سیر — آزاده ز آب و خاک این دیر

در صیدگه سخن قوی دست — نگشاده بهر شکار دون شست

صید افکنیش بکلک چالاک — شیران حقایقش بفتراک

اے شعله زن کباب جانان — وی آب روان تشنه کامان

ناخن زن سینه‌های رنجور — الماس تراشش زخم ناسور

زانجا که مقام عاشقانست — بیدردی ما بجا گران ست

بخشای دلی بدرد دمساز — صد چاک ز سینه بر زخمش باز

سیلی خور عشق شورش انگیز — خونابه بجراحتش نمک ریز

ناوک که به غمزهٔ کمان وار — پیکانش کشاده جا بسوفار

قدرش بمذاق جان شکر خند — با جور تو لطف آرزومند

زخمش همه خنده ریز چون گل — امید انکه صد سپه تغافل

از تیغ جفای عشق بسمل — سیلش بمحیط گشته واصل

ای نور دل بلند بنیان — وی شمع طراز شب نشینان

تاریک شبم ببخش نوری — آشفته دلم بده حضوری

آب و گل من سرشتهٔ تست — وین تخم امید کشتهٔ تست

بر کشت دل امیدواران — باران عطای خود بباران

بشنو خونین ترانه ام را — در خاک مسوز دانه ام را

باشد که ز آب و گل کشد سر — نعت شه انبیا و رهبر

در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

این ابر تری که خامه‌ام ریخت — در جیب جهان در عدن ریخت

تا صور نیم نوا دمیده ست — رنگ از رخ آسمان پریده ست

کلکم به ترانه‌های حالی — گسترده نعیم لایزالی

دستان زن خامه‌ام بگلبانگ — رامشگر سدره را کند گنگ

آئینهٔ دل کشم چو در بر — رنگ همه طوطیان کنم کر

خضر قلمم درین سیاهی — پی برده بچشمهٔ الهی

آمیخته خامه‌ام ز عرفان — با آتش عشق آب حیوان

کوثر نمی از دوات من برد — نیسان گهر از فرات من برد

آید چو نیم بجوش خامی — از پنجه نی افگند نظامی

تار خمهٔ من ترانه سنج ست — یک تار گسسته پنج گنج ست

ریزد شکر از زبان کلکم — مصر سخن ست ازان کلکم

بر قاهره قهرمانیم بین — اقبال جهان ستانیم بین

رمح قلمم بحکم رانی — خوابانده درفش کاویانی

آتش جهد از سر سنانم — خارست فشردهٔ بنانم

کلکم به سخنوران امیرست — یک غاشیه کش مرا جریرست

بر سر دارد سجل اذعان — فرمان بلاغتم ز عدنان

هر در که ز نطق سفته راندم — بر درگه مصطفی فشاندم

آن گوهر افسر نبوّت | دریا کش لجهٔ فتوت
کوششی بدر خوشاب من کرد | جان نجم خطاب من کرد
از فیض قبول آن مکرم | شد ملک سخن مرا مسلم
بی سکهٔ من که باد جاوید | رائج نشود طلای خورشید
من بنده کمین غلام اویم | جمشید دم دست جام اویم
بی آنکه تلاش فکر کاود | نعتش ز دل و زبان تراود
در جوشش بود شراب مهرش | یک خمکده است نه سپهرش
ای عرش جناب لامکان گرد | عالم افروز نور پرورد
معراج نخست آسمانست | معراج دگر علو شانست
روشن گهران آبنوسی | زیر قدمت بخاکبوسی
چشمی که بدرگهت بساید | عین الشمسش خطاب شاید
مژگان که غبار درگهت رفت | نور دل و دیده اش توان گفت
جسمی که ترا بجان فدا نیست | تن نیست که جان جاودانیست

نعت حضرت

عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیة والثناء

ای زاده اولین قدرت | قدر تو ورای فهم و فکرت
آدم ز تو یافت سربلندی | نوح از تو طراز ارجمندی
معمار حرم سرا خلیلت | جان و دل قدسیان جلیلت
در طور کلیم یک شبانت | کونین نواله خوار خوانت
عیسی به بشارت تو دم زد | زاندم بعطای جان رقم زد

خاتم تویی و تویی سلیمان ‌ جبریل تراست هدهد از جان

کی درخور تست عرش بلقیس ‌ اوّل قدمت بعرش تقدیس

درمانده وحش و طیر بودن ‌ رخساره دوان بخاک سودن

سهلست ولی بعرش رفعت ‌ نتوان چو تو یافت اوج عزت

ای صدرنشین بزم لولاک ‌ در خاک مذلت تو افلاک

خرگه زده به بی نشانی ‌ بیرون ز مکان لامکانی

گرمست زبس بحق شتابت ‌ ماندند ملایک از رکابت

نه خنگ سپهر لاجوردی ‌ از شوق تو گرم ره نوردی

در دائره سپهر مینا + ‌ باشد مه نو رکاب آسا

تا آنکه ز لطف فیض گستر ‌ پای تو مگر در آورد سر

گر نه ز رخ تو نور یافت ‌ کی مشعل مهر نور یافت

طوبی بود از قد تو سایه ‌ سدره ز درت نخست پایه

عزت ز تو زمرهٔ ملک را ‌ رفعت ز تو منبر فلک را

ای شمع طراز منقبت قندیل ‌ پروانگی تو کرده جبریل

پاس تو دریده کوس ناهید ‌ چتر تو فراز فرق خورشید

نقش قدم تو تاج عرشست ‌ بر خاک ره تو عرش فرشست

مسجود تویی و قبله آدم ‌ در پیش تو پشت راستان خم

مملوک صفت سپهر اخضر ‌ بستست حمائل از دو پیکر

تا بوکه شود ز خیل خیلت ‌ بیند پیکره بخویش میلت

شد قصر نبوتت چو بنیاد ‏ کسر از تو بقصر کسری افتاد

چون بود بزیر سایه ات مهر ‏ ننمود بخلق سایه ات چهر

سرگشتگی فلک خوش از تو ‏ نعل مه نو در آتش از تو

در دست تو سنگ سبحه خوانی ‏ با لعل تو نخل نکته دانی

ای یثربی حجاز مطلع ‏ وز حلهٔ کبریات برقع

زیبندهٔ قرب قاب قوسین ‏ خاک رهت آبروی کونین

املاک رهین بحر جودت ‏ افلاک طفیلی وجودت

کی نعت تو حد خاکیانست ‏ زیب دم پاک قدسیانست

ما جسم دنی تو جان پاکی ‏ ما در سمک و تو بر سماکی

حرفی نتوان زدن سزایت ‏ ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصهٔ لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان ‏ این خامهٔ پلارکیست بران

کلکی که بدستم استوار است ‏ در دست علی چو ذوالفقار است

طغرا کشش نامهٔ فصاحت ‏ لیلی وش حجلهٔ ملاحت

زو گشته سخن بنام و ناموس ‏ هر صفحه ازوست بال طاوس

با خسته دلان دم مسیحاست ‏ با لعبتیان عصای موساست

در جدول او زلال نیلست ‏ در دیدهٔ قبطیان چو نیلست

دستان زن باستان فسانه ‏ گوینده باربد ترانه ❊

ریزد شکرین رطب ز نخلش ‏ پرورده بشهد امیر نخلش

یعسوب جهان علی عالی | کز حق بد و عالمست والی
در پنجهٔ قهر شیرگیرش | گردون چه و کید گرگ پیرش
شاهنشه کشور امامت | پیرایهٔ مسند کرامت
تمثال نخست کلک تقدیر | نیکوتر ازو نیافت تصویر
همزاد نبی ز جامهٔ کن | گر گل دو بود یکیست گلبن
مهر جسم و نیّر طلوعش | در سجدهٔ خاتم رکوعش
دارائی کوی آب و گل چیست | در خورد سگانش ملک دل نیست
مجنون رهش بطی منزل | بر نجی عقل بسته محمل
نامش مفتاح قفل دلها | مهرش گله ریز آب و گلها
از جرم گران ندارم اندوه | پشتم ز ولای اوست بر کوه
فریادا هم ازین نهفته ماوای | کز خواب گران هوش فرسای
بیدار کنند دیدهٔ بخت | در ظل لوای او کشم رخت
سر ناصیه سای خاک پایش | جان زنده مباد بی ولایش
بر جبهه هر که داغ او نیست | روشن رهش از چراغ او نیست
او داند و بخت خوابناکش | در روزن دیده باد خاکش
بگذار حزین فسانهٔ خویش | وین باربدی ترانهٔ خویش
کلکت نبود سزای حمدش | بگذار ز کف لوای حمدش
این پرده سرود خسروی نیست | ای بی ادب این سبکروی چیست
جائی که سخن نه در حسابست | خاموش که خامشی صوابست

این تمثیل هم ازین کتابست

ز استاد که باد روح او شاد / زیبا مثلی مرا بود یاد

روشنگرانه رازمی گفت / در سلک فسانه این گهر سفت

کز خانهٔ کتخدای دهقان / بگرفت بزی فراز ایوان

میگشت فراز بام نخچیر / گرگی بگذاره بود در زیر

بز دید چو گرگ را بناکام / بکشاد زبان بطعن و دشنام

چون دید بحال ناگزیرش / افسوس شمرد تا بدیرش

گرگ از سر وقت گفت کای شوخ / بیداد و منت مباد منسوخ

این عربده نیست از زبانت / دشنام بمن دهد مکانت

بز را نرسد بگرگ دشنام / این طعن و سخط بماست از بام

زینگونه درین زمانهٔ دون / افسوس خسان بود ز گردون

هر گوشه سپهر سفله پرور / بوزینه و بز نموده سرور

حیزان زمانه را ببیدان / گر روست حریف شیر مردان

زین بز قدمان نبود تشویر / گر بود مجال حملهٔ شیر

بز بر سر بام جا گرفته / خوش عرصه ز دست ما گرفته

تا کی بجهان جگر توان خورد / فریاد ز چرخ ناجوانمرد

هر خیره سری بکام دارد / یک بز چه که صد ببام دارد

در مخاطبهٔ نفس و خاتمهٔ کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری / روی دل خویش با که داری

چل سال ز عمر بیوفا رفت | تن ماند ز جنبش و قوا رفت
بگذشت بهار زندگانی | برخاست نسیم مهرگانی
افسرده گل نشاط در سر | زین شاخ نه برگ ماند و نه بر
قد بروی نهاده در خمیدن | تنگ آمده گوش از شنیدن
نور نظرت غبار ناکست | چشم تو چو دام زیر خاکست
از موی تو گشته تیرگی دور | بر مشک نشسته گرد کافور
شب رفت بسست آرمیدن | هین نیر شیب در دمیدن
بردار سری ز خواب غفلت | بگذار ز کف شراب غفلت
جنبید ز جای مرغ و ماهی | برخیز ز خواب صبحگاهی
خوابت طرار چشم بندیست | در پیش کریوهٔ بلندیست
بگذار که بنیشت رباید | بشتاب که ره بمنزل آید
برخیز که عمر رفت در خواب | این یک نفسی که مانده دریاب
بگذار حدیث و لب فرو بند | خاموش نشین فسانه تا چند
آخر نه درای کاروانی | تا کی چو درای در فغانی
طنبور تنت گسسته تارست | مضراب بدست رعشه دارست
نی در رگ ترهات بشکن | بشکن قلم و دوات بشکن
بنشین و باشک عذرخواهی | از چهرهٔ جان بشو سیاهی
غافل منشین گرت بود هش | دیویست زمانه آدمی کش
دم را به شمردگی برآور | عمر تو ولیست خوش سرآور

بر عرش زدی لوای خامه — زین نامهٔ عنبرین شمامه

با کلک تو جان جاودانیست — سر چشمهٔ آب زندگانیست

ماهی پیکر طپید بر آذر — در خاک ز حسرتش سکندر

چون خضر خجسته طالعی کو — تا ترسا زد لبی ازین جو

در قصر سخن نبود رونق — رونق ز تو یافت این خورنق

پیچیده بچرخ بانگ کوست — ناهید دهد بخامه بوست

بر نقد سخن ز خوشنوائی — زد کلک تو سکهٔ روائی

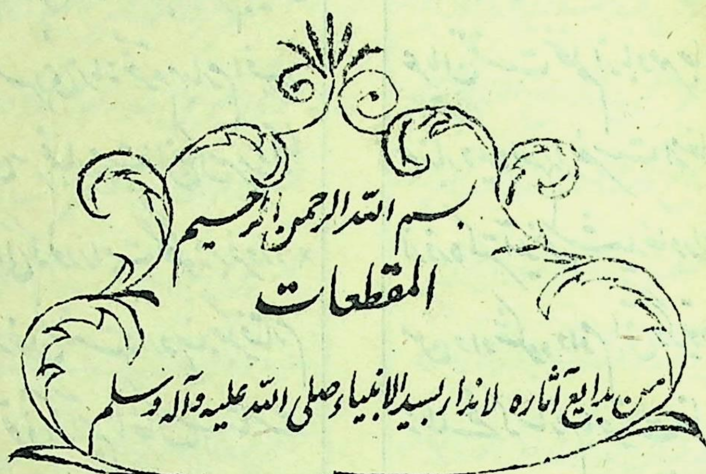
بازر چکند حسود حامل — کاسد نشود عیار کامل

نازم این نقد موهبی را — کاشکسته درست مغربی را

بادا بفلک چو مهر تابان — پیوسته جهان فروز و رخشان

از اوج شرف مبادا افولش — بخشد دل مقبلان قبولش





یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو
از عرض شکوه هر چند خالی نمیشود دل
ناید نهفتن از من با لطف شامل تو
دیرینه شد چو مخلص در حضرتت گستاخ
هیچشم کوثر از تست پیمانه الها
ماهیچهٔ لوایت آرد بدرع و خفتان
فریادرس خدیوا بیداد بین که گردست
دور از حمایت تو دور سپهر بشکست
بالین و بستر من خشتی و بوریا نیست

پیش تو چون ننالم از جور آسمانی
از من سخن طرازی از خامه خون چکانی
رازی که مینماید در سینه ام سنانی
نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی
لبریز گوهر از تست گنجینهٔ امانی
کاری که میکند مه با پیکر کتانی
هندوی چرخ ما را تاراج ترکمانی
پشت خمیده ام را از بار زندگانی
این ست در بساطم ز اسباب اینجهانی

از نقد در کنارم زنگ طلائی هست
زالوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی
بگسسته الفت من از خیل بیوفایان
پوشیده همت من چشم از نعیم فانی
آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر
تا این کهن بنا را افلاک گشته بانی
ده سال شد که در هند عمرم برایگان رفت
زنیسان کسی نداده بر باد زندگانی
دمسردی زمانه خرم بهارم افسرد
عریان نشست نخلم از باد مهرجانی
ای سر غبار رهت زان خاک سرمه واری
خونبار دیده ام را بفرست ارمغانی
جائی که نور رایت گلگونه بر فروزد ×
از ذره کمتر آید خورشید خاورانی
در خون نشسته دارد هند جگر فشارم
من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی
نه قوتی که آیم تا خاک آستانت
نه طاقتی که سازم با حرقت عنانی
از باد سرد مهری شاخ خزان رسیده
زخساره در زریری ز غصان ضمیرانی
نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل
با طعنهٔ ارازل با نخوت ادانی
در سومنات دهلی مدح تو میسرایم
زان بیشتر که آید بلبل بتر نمخوانی
هر فردی از مدیحت باشد حدیث منزل
من اسرهٔ لمعطی من هیرحة المعانی
هر سو صریر کلکم طبل سکندری زد
تا گشت در هوایت سرگرم مدحخوانی
بنگر بمایه داری نیسان خامه ام را
جز من کسی نیارد زنیسان گهرفشانی
بر خاک عجز ریزد سرپنجهٔ تهمتن
چون خامه ام گشاید بازوی پهلوانی
لب برگشا و گوهر زر جیب بحر و کان کن
کف برگشا و بفشان صد گنج شایگانی
از داغ دهرت امروز محفل فروز دهرم
کمتر ز ماه چون من یادآثار باستانی
از مصرعی توان یافت طبع هنر طرازم
جان را تن بنا شد این جودت روانی

هرگز نداشت حسان رطب اللسانی من — هرگز نکرد سحبان این معجز البیانی

از صولت مدیحت ملک سخن گرفته — گردن فراز کلکم با چتر کاویانی

گر رخصت تو باشد از تخت دل نگاهم — مستان معنوی را تا حشر میزبانی

قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد — تا حشر سرورانرا قصر رفیع شانی

از معجز سخن ماند روح اللهی بعیسی علیه السلام — موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی

شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور — مستهدم المفاسد مستحکم المبانی

از عنصری بود نام شاهان غزنوی را — از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی

آل بویه رفتند اما بروزگاران — دارد روان شان شاد مهیار دیلمانی

سلجوقیان گذشتند آثار انوری ماند — نام بلند ایشان بر لوح اینجهانی

دور اتابکان رفت اما کلام سعدی — پرورده نام شان را با آب زندگانی

ذکر اویس باقیست از گفتهای سلمان — نام تکش دهد یاد خلاق اصفهانی

شاه مظفری را نسلی نماند لیکن — هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی

راه سخن نبودی در حضرت حزین را — از عفو اگر نبودی امید طیلسانی

کلکم ز فیض لطفت زانسان بجلوه آید — کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی

تا سر فراز کردست نام تو خامه ام را — با گوی مهر دارد دعوی صولجانی

بر صفحه ام ننازد جمشید بنقش خاتم — از خامه ام ببالد ارژنگ و کلک مانی

فی مدح الوصی و العترة الطاهرة سلام الله علیهم

ابا حسن القیت حبک منقذی — ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا

وانت منی قلبی و روحی و مهجتی — فلست اری قلبی لغیرک راغبا

وقال رسول الله فیک بمعشر
وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا

فمن این ولاه فهذا ولیه
ولاک علی جل الخلیفة اوجبا

اتیناک یا مولی الانام ومولی
فدمت معاذا للطریه وملاذ هیبا

فدیتک یا دینی ودنیای ملتی
وفی شرع المحبة لست معاتبا

فیا عترة الاطهار من لی غیرکم
واسعد من انتم رجاه وطیبا

عسی الله ان یعفو الغفار بحبکم
اماط بکم رجس الذنوب واذهبا

علقت یدی حبا بحبل ولائکم
فوالله بالزلات لست معاقبا

طربت بحان العشق من کاس حبکم
سقانی شرابا بالذ وعذبا

ابا الله الا ان یتم بنوره
ولو کره الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخدائی که از اشارت کن
عالمی را نموده معماری

که مرا شعر و شاعری عارست
کاش بودم ازین هنر عاری

بارها خواستم کزین ذلت
دوش خود را دهم سبکباری

نکته بیخواست میرسد بلبم
چون طبیعت بغز گفتاری

در نوشتن بسی مماطله رفت
یک نوشتم ز صد بدشواری

زانچه هم بر زبان خامه گذشت
شد پریشان بسی ز بیزاری

باره هم بقید ضبط آمد
همچو در نافه مشک تاتاری

سی هزارست در چهار کتاب
نظم کلک بدایع آثاری

تنگ شد در فراخنای جهان
خامه من ز تنگ مضماری

کلکم آن طوطی شکر شکنست — که بود شهره در شکر باری

چشم دارم که چون گهر سنجی — گهرم را کنند خریداری

گر به بینید میان انیهمه گنج — که فشاندم بدست بیزاری

لفظ و مضمون غیر را کم و بیش — که بران گشته خامه ام جاری

رفعت پایه بینید و هنرم — ننهد تهمتم بطراری

کرده بر آستان فطرت من — مه و خور آرزوی مسماری

مشک سای مشام عطارست — نافهٔ نقطه ام بعطاری

گشته از شرم نقش خامهٔ من — متواری بتان فرخاری

نی وحدتسرا چو برگیرم — گسلد رشتهٔ گبر زناری

باده ریزد بساغر مخمور — ورقم را اگر بیفشاری

آفت دشمنست نیروی دو — صفدر خامه ام بصفداری

همت و پایه ام ازان پستست — که مرا کدیه خوی پنداری

مبتذل کو توان شناخت که کیست — طبع جوهرشناس اگر داری

آری از عان برای روشن من — چشم انصاف اگر نیاری

نتوان چاره تو ارد کرد — نه زحزم و نه از جگرخواری

رسمی آنگه بدر نما که چو ما — خامه گیری بدست و نگاری

و من کلماته

شب گذشته فتادم بخاک کوچهٔ غم — هزار مرحله زارامگاه راحت دور

دلی دیار محبت تنی خراب ستم — لبی محیط شکایت سری لبالب شور

زگریه هر رگ مژگان چو ابر دریابار / زناله هر سر مو گشته بو دمش صور

گسسته تار امیدم فلک بزور ستم / شکسته جام مرادم جهان بسنگ فتور

که ناگهان سرم از خاک برگرفت کسی / که بود گرد رهش توتیای دیده حور

شمیم گلشن بی کویش عبیر جیب وفا / نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور

بمژده گفت که ای خانه زاد خسرو عشق / خرابه دلت از فیض دوستی معمور

چنین که هر قلمم استخوانت ناله سراست / مدار کلک بلاغت شعار معذور

بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان / بروزگار تو ویرانه وفا معمور

سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم / دلم بر آتش و چشمم بر آب و بختم شور

نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطاست / اگر شکور نه در بلیه باش صبور

هذا من کلمات الفایقه

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی / من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور

آن سرافیل نفس سوخته ام کز تف دل / میدمد از گلوی خامه من نفخه صور

بالد از تربیت ناله من شعله شوق / زیر بال نفسم گرم شود آتش طور

هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته ام / بود آویزه گوش و بر ایام شهور

دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند / مصرعم را بصد اکرام چو بیت معمور

وحش و طیر از اثر ناله من در شورند / چون سرائیدن داود بآیات زبور

طرفی از شهرت و از شعر که بستم اینست / که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور

ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاک / زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور

آن فرومایه بیچاره که امسال زبان / بگشاید بسخن با همه سامان قصور

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی / لفظ را عاریه از ربط وی و از معنی عور

از دهن هر چه برآرد بگریبانش رود / میزند بیهده از بهر نمود این خر طنبور

بکتاب لغت و دفتر اشعار کند / از ره کدیه بدریوزهٔ الفاظ مرور

کند از جهل مرکب سیه از چند ورق / آن سجلیست بحمقش بر اصحاب شعور

ظرف او چیست ندانم ز سخن حیرانم / که بامید چه این پشه بخود بسته بزور

و من مآثر قلمه الضیاء

لایق مدح در زمانه چو نیست / خویشتن را همی سپاس کنم

هر چه گویم نه تهمتست و نه لاف / از حسودان چرا هراس کنم

کره باشم مقام خود را پست / بمحدب اگر تماس کنم

سر کیوان بگردد از مستی / می دانش اگر بکاس کنم

فرس طبع چون برانگیزم / خاک در چشم بوفراس کنم

کلک معجز نگار چون گیرم / نی بناموس بونواس کنم

رعشهٔ پیریم گرفت همان / پنجه در پنجهٔ حواس کنم

در دلم چون اگر فتد از جوش / آتش از طور اقتباس کنم

گر جهان پر کنم ز آب گهر / بجوی خجلت ارتماس کنم

بچه امید در زمانهٔ کور / شاهد طبع روشناس کنم

کس زبان مرا نمی فهمد / بعزیزان چه التماس کنم

و من کلامه الرشیق و نظمه الانیق

روزگاریست عقل میگوید / عزلت از خلق روزگار کنم

در بروی جهانیان بندم / کنج آسایش اختیار کنم

سفر دور و مرگ نزدیکست / فکر سامان آن دیار کنم

زر داغی کنم بکیسهٔ دل / گهر اشک در کنار کنم

دست از خوان آرزو بکشم / بهمین خون دل مدار کنم

عشقبازی بخویشتن فکنم / ترک یاران بد قمار کنم

تنگم از شهر رو بکوه آرم / خانه در سنگ چون شرار کنم

لیک چون کارها بدست خداست / نتوانم بخویش کار کنم

زین سپس فرصت از خدا طلبم / دیده در راه انتظار کنم

ومن شرایف انفاسه القدسیه

چون زادم از نتایج علوی امهات خاک / عنقای قاف همتم از عرش زد صفیر

بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر / کای شیر دل چه دایه بشوید لبت ز شیر

لب راز جوی کوثر و تسنیم تر مکن / خون جگر بس است ترا قوت ناگزیر

این نکته در طبیعت من گشت منطبع / زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر

عهد شباب و شیب بسر آمد بدین نمط / پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر

اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب / موی چو قیر من شده از شیب چون شیر

نم در جگر نمانده ز بس بر مکیده ام / زین راتبم بخانه قلیلست و نه کثیر

حاشا مجال نم که جگر بود بارتی / دندان گزای من خهی از عیش دلپذیر

این قوت خوشگوار بخرج آمده هنوز / خود مانده ام بقید حیات از غم اسیر

کالای من هنر بود و در بساط من / هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

بالیده در کف از سخن نامه ام قلم
پیچیده در فلک زنی خامه ام صریر

وزن گهر بکفهٔ میزان من سبک
بر دوش شرف بقامت والای من قصیر

گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش
صد خرمن هنر نخرد جز بیک شعیر

زین روزگار سفله که آمد بروی کار
بخت زمانه خرم و چشم فلک قریر

این مغز بو شناس که یاران عهد راست
پیشکش هزار بار به از مشک و از عبیر

زین طبع پاک زاده سزد گر برافکنند
سر چشمهٔ زلال خضر را بنفست و قیر

جای شگفت نیست گزین وضع منقلب
بیرون خم از کمان رود و راستی ز تیر

انصاف گو که زندگی تلخ ناگوار
ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

و فی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست
این آبله را نیشتر خار مکیدست

من حمزه نیم در صفت این عرصه خونخوار
آما جگرم هند جگرخوار مکیدست

و من کلامه

حزین از جهان خرم خاطرم
سر و برگ بکموی سامان نداشت

به بین نارسا طالع چاک را
که از تنگی عیش میدان نداشت

گریبان اگر بود دامن نبود
وگر بود دامن گریبان نداشت

و من تعریفیاته

قدر هر سفله از تو گشته علم
ای سپهر خم این چه انصافست

از تو امروز کافی الملکیست
هر که تمغای کون او وافست

تا که سگ یافت میشود نه هی
بهما استخوان که اسرافست

مقطعات

پرنیان باف تخته کرده دکان — روز بازار بوریا بافست

لب معنی بمهر خاموشیست — سروسرمایه درجهان لافست

سفله پس کیست ورزمانه بگو — رزل النفس اگر زاشرافست

ایضاً

دنیا طلبان سهیم خود را — جان منتظرند تا برآید

خواهند فنای یکدگر را — تا کار به مدعا برآید

در ماتم مرگ غیر همیشه — سگ را شکم از عزا برآید

ومن حِکمه

ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن — من اسپ طرح دادم این فیل مات چیست

کج بازی ترا سببی هست درمیان — نیرنگ مهره کین تو با کائنات چیست

تاکی زجوی دیده کنی ترلب مرا — تا آب تیغ هست بسر فرات چیست

هرگز نداشتیم تبخ آبه تو چشم — این دیده را بخون دل ما برات چیست

پنجاه سال شد که شب و روز می چشیم — در جام عمر جز می تلخ ممات چیست

فردا که خط کشم ورق هست بود را — آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

ومن کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان حزین — دور زمانه ام ستمی زین بتر نکرد

وحشی غزال من شده همآخور خران — جوری فلک زمانه ازین بیشتر نکرد

گردون کشید از قفسی عندلیب و گفت — آسوده بلبلی که سر از بیضه بر نکرد

نبود خبرت گر ز دل خون شده ما / بنگر که چه از دیده خونابه فشان رفت

زین واقعه صعب چها بر دل و جان سوخت / زین غصه جانکاه ز دل تاب و توان رفت

چون مردمک چشم جهان بود ز عرفان / گفتم پی تاریخ که بینش ز میان رفت

۱۱۵۰

ایضاً

عاصی قلی رنجه شد از طعن عدو / قلت هذا عجب کیف یسوغ

راست گر گفته چه رنجی از راست / ور دروغست چه رنجش ز دروغ

ومن حکمه

نمود این سؤال از فلاطون یکی / ز دشمن چسان کینه باید کشید

جوابش چنین داد روشن روان / بفضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خواری / آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد

یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد / لب تشنه جان سپارم گر سلسبیل باشد

آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست / این نکته رهروان را یارب دلیل باشد

ایضاً

هر روز کز سرور تو ای شاه بگذرد / روزی مرا هم از غم جانکاه بگذرد

آخر نه راحت تو بماند نه محنتم / این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد

بر هر که هست چون خوش و ناخوش گذشتنیست / خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضاً

در غمکده جهان ندیدم / محروم تر از فقیر جاهل

از فقر ندیده کام دنیا — هم آخرتش ز جهل باطل

ومن تعریفاته لبعض الامراء الحمقی

چارپائی شنیده ام مرده است — از امیر کبیر طال بقاه
چونکه سنجیدم این سخن گفتم — غلط افتاده است در افواه
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت — کی وجودش شود بمرگ تباه
خلف آنرا که هست خود باقیست — خرد آمد برین حدیث گواه
زنده را مرده کی توان گفتن — خود حکم باش حسبةً لله

ومن تفریعاته

گفت یاری حزین بیدل را — خلق را در فساد می بینم
همه مست شراب کبر و حسد — همه غرق عناد می بینم
ده چه آمد چه شد که نیکانرا — بدتر از قوم عاد می بینم
گفتم ای دوست ترک عربده کن — در تغافل سداد می بینم
غمی از هیچ نیست یاران را — جنس غیرت کساد می بینم
کیر خرسان اگر حواله کنی — از دهنشان زیاد می بینم

وله ایضاً

غیر آزاده خاطری که بود — برتر از چرخ و انجمش پایه
بافیان زیر آسمان هستند — همچو در زیر ماکیان خایه
گر سر از بیضه بر کند باشد — مادرش طبع دهر گزش دایه
همه از طفلگی سبک تمکین — همه در ناکسی گران مایه

ومن حکمه

ایام گرسنه اژدهاییست — کوراست نواله مغز آدم

گشتست بخون مردمی سرخ — این اشقر دیوزاد را دم

این بیشه نخل میوه افشان — نگذاشت بریشه وفا نم

ابنای زمان برتبه بیش اند — از ابن زیاد و ابن ملجم

آفاق گرفته ظلمت جهل — گو صبح که از صفا زند دم

چون سلسله در نطاق پرخاش — مشتی سفله فتاده درهم

از مادر روزگار بی مهر — با حقد و نفاق زاده توأم

دور است سلامت از لقاشان — شد ترک سلام شق اسلم

گو نوح و دعای چشمه زایش — واجب شده شست و شوی عالم

وله من مطایباته

پرسیده دوش ساده دلی از من این سخن — با سینه پر آتش و با دیده پر آب

کاندر زمانه هرچه بود نیست بی سبب — خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب

این معنی از کجا زده سر در تعجبم — کابنای هند جملگی از شیخ تا شباب

یکبار بعد حادثه جان گسل که شد — از التهاب آتش آن سینها کباب

چون کلک کجروی که ز مسطر بدر رود — گردیده اند یک قلم از جاده صواب

زین گوشمال حادثه گشتند کنده تر — مانند غنچه که نشد بدری آفتاب

گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست — در کسوت مثال کنم روشنت جواب

چون قحبه سر ز کوی خرابات بر کند — یکبارگی بیفگند اول ز رخ نقاب

گاهی حیا بخاطرش آید گهی حذر | در نیم شب زند بحریفان می و رباب
امّا فتاد چون بکف شحنه و عسس | گردد خلاص اگر ز خم و پیچ احتساب
آسوده خاطر ست ز اندیشهٔ جهان | دیگر حریف او نتوان شد بهیچ باب

ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا | از عجب های هند و بنگاله
عجب آید از اینکه زائیدست | تا چه خرها در تو گوساله

و من مطایبات فی ذم بعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی | ذات مبارکت سبب کامرانی است
بشنو سه چار مصرع غرّا ز خامه ام | اکنون که فطرتت بسر نکته دانی است
رسمیست مبتذل گلهٔ دوستان بهم | نبود ز دل شکایت یاران زبانی است
رنجانده ز ما دل نامهربان خویش | با ما مگر فلک بسر مهربانی است
هر نجات یا ملک الموت میزند | آن را که اختلاط تو در جانستانی است
میسند برگ ریز حواس معاشران | ای خوش نفس نسیم مبت مهرگانی است
خوش بی تکلفانه بهر بزم میشدی | اکنون چه شد که ناز تو در سرگرانی است
فیض از حریص گشتن اصحاب برده | خود داریت نه شرم بود شیخ کمانی است
هر هفت کردن تو مکرر شده است لیک | در مذهب تو فرض چو سبع المثانی است
صد طعنه میزنی بهما شهپران عشق | بوم تو در هوای بلند آشیانی است
با بخردان جفای فلک رسم کهنه ایست | بر ما ترفعت ستم آسمانی است
بانگ کلاب بامه تابنده تازه نیست | خفاش را ستیزه بخور باستانی است

نبود حماقتی تو شگفتی که از ازل
روح حمار با جسدت یار جانی است

وارونه است کار تو باشد ز هر قماش
بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است

بیصرفه است عربده با سرگذشتگان
در رزم خامه ام علم کاویانی است

بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت
اکنون چه سود سیل بلا در روانی است

حیرانم از غرابت ذات شریف تو
این جوهر لطیف نه بحری نه کانی است

الوان ریش مختلفت را شمرده ام
سبز و بنفش و زرد و کبود ارغوانی است

رنگین افادها و خرافات مضحکت
طامات بن حنیفه را شکل ثانی است

ای بیقرینه جفت تو باشد مگر حمار
منکر مشو دلالت این اقترانی است

احیای نام نیک تو کردیم در جهان
کلکم همان براه تو در جان فشانی است

نظم سبک مسنج بمیزان اعتبار
هر چند کاین متاع گران رایگانی است

گر مایل ستایش خویشی اشاره کن
از خرمن این نمونه برای نشانی است

با خود بسنج وسعت میدان خویش را
ما را کمیت خامه بجا یک عنانی است

اینک مختصری گذراندم علی الحساب
از مخلصان خود بپذیر ارمغانی است

آسوده باد تارک قدرت ز حادثات
در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هوا
شعله ور چون پر پروانه بود بال ملخ

دارد افسرده ترا شعبدهٔ چرخ حزین
چه توان کرد کنون ماهیت افتاده بفخ

بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی
میدهم گوش زند بیهده چندانکه زنخ

هر کسی را شطی از هر بن مو جاریست
شاید از سیل عرق شوید ازین خاک وسنخ

نه همین جان اسیر از تف ایام گداخت
روشنان فلک مجمره گردان بخیل

تن هم از کاهش آلام نحیف ست چو نخ
خشک است آنقدر که نویسند برات توبیخ

ایضاً له

بود بر محمل دل چون درائی
نفس در پردهٔ دل مستیر اید
غرض نقشیست کز ما یادماند
مگر صاحبدلی روزی برحمت

مرنج از من اگر سنجم نوائی
ز سعدی نکتهٔ دردآشنائی
که هستی را نمی بینم بقائی
کند در حق مسکینان دعائی

قطعه ۳۲ — مجموعهٔ ابیات ۳۳

طوفان خون ز چشم جهان جوش میزند
یارب شب مصیبت آرام سوز کیست
روشن نشد که روز سیاه عزای کیست
آیا غم که تنگ کشیدست درکنار
بیهوش داروی دل غمدیدگان بود
ساکن نمیشود نفس ناتوان من
گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین

بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند
امشب که برق آه ره هوش میزند
صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند
چاک دلم که خندهٔ آغوش میزند
آبی که اشک بر رخ مدهوش میزند
زین دشنها که بر لب خاموش میزند
طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که بر لب جبرئیل نوحهاست
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیده خیرالانام بود
شد روزگار در نظرش تیره از غبار

ماهی که بر سپهر معالی تمام بود
باد مخالف از همه سو بسکه عام بود

آب از حسین برد و خنجر دهد بشمر — انصاف روزگار ندانم کدام بود
آبی که خار و خس همه سیراب ازان شدند — آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود
خون دیدها چگونه نگرید بران شهید — کز خون به پیکرش کفن لعلفام بود
دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را — زان رخنها چو صید مرادش مدام بود
آن خضر اهل بیت بصحرای کربلا — نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود

نفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را
سنگین دلان مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد — جائی که خون آل پیمبر حلال شد
مهر جهان فروز امامت بکربلا — از بار درد بدر تمامش هلال شد
شاخ گلی ز باغ رسالت بخاک ریخت — زین غم زبان بلبل گوینده لال شد
افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی — سروی که زآب دیده زهرا نهال شد
تن زد درین شکنج بلا تا قفس شکست — بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد
شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان — آبی که خورد گل عرق انفعال شد
از خون اهلبیت که شادند کوفیان — دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوای معرکه کارزار کو — میدان پر از غبار بود شهسوار کو
واحسرتا که از نفس سرد روزگار — افسرده شد ریاض امامت بهار کو
زان موجها که خون شهیدان بخاک زد — طوفان غم گرفته جهان را غبار کو

اشکی که گرد کلفت خاطر برد کجاست	آهی که پاک بسترد از دل غبار کو
تا کی خراش دیده و دل خار و خس کند	آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کو مصطفی که پرسد ازین امت عنود	کای خائنان ودیعت پروردگار کو
کو مرتضی علی که پرسد ازین صرصر ستم	بود آن گلی که از چمنم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگر نه که بعالم عزای کیست

ای دل چه شد که از جگر افغان نمیکشی	آهی بیاد شاه شهیدان نمیکشی
سرها جدا فتاده تن سروران جدا	در کربلا سری به بیابان نمیکشی
در ماتمی که چشم رسولست خونفشان	از اشک غازه بر رخ ایمان نمیکشی
کردند بر سنان سران سروران و تو	لخت جگر بخنجر مژگان نمیکشی
دستت ز نعمت الوان عشق نیست	تا آستین بدیدهٔ گریان نمیکشی
هامون چرا نمیکنی از موج اشک پر	این فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی
شرمی چرا نمیکنی از خون اهل بیت	ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانهٔ بیدادگر که باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فگندهٔ	از پا ستون کعبهٔ ایمان فگندهٔ
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را	در خاک و خون بلجهٔ طوفان فگندهٔ
ای خیره سر ببین که سر انور کرا	در کربلا چو گوی بمیدان فگندهٔ
از خنجر ستیزه هزاران زیاد	بس رخنها بسینهٔ مردان فگندهٔ

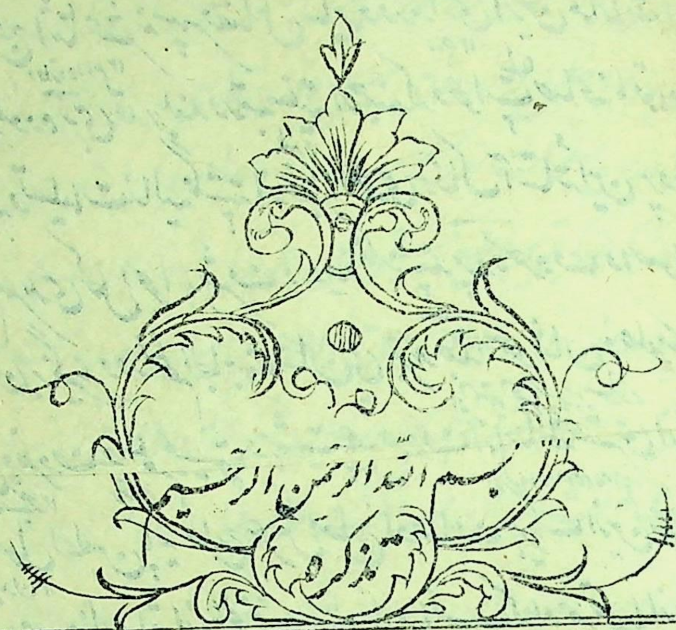
شد مست زکرده باد گیسوی اجل مست ... در ماتم حسین پریشان فگنده
آتش بدودمان رسالت زدی دوبار ... خصمی بخانوادهٔ ویران فگنده
داماں خاک تیره زخون شهید شفق نگار ... طرح خصومتی بچه سامان فگنده

جانهای مستمند نگردند شاد کام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خامهٔ حزین از این قدر مریز ... دستی بدل گذار درین شور رستخیز
خامش نشین دلا که بجائی نمی رسد ... با روزگار خصمی و با آسمان ستیز
آسودگی محال بود در بسیط خاک ... مریخ دشنه دارد و رامح سنان تیز
تن زن درین شکنجه تن و صبر پیشه کن ... گیرم که پای سعی بود کوره گریز
عبرت ترا بس است ز احوال رفتگان ... زندانی حیات بود یوسف عزیز
یارب بحق جنب پاک جوانان پارسا ... یارب بنور سینهٔ پاکان صبح خیز
یارب باشک چشم یتیمان خسته دل ... یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چه جانرا رها کنی
حشر مرا بزمرهٔ آل عبا کنی





تعالی الله حمد سبحانی که اوراق پریشان مجموعهٔ کون و مکان را برشتهٔ ایجاد شیرازه بسته و از ترکیب ظلمت و نور عدم و ظهور صفحهٔ ساده امکان را بچندین نقش و نگار غریب آراسته در حیطهٔ وسعت کدام بیان و بر ذمهٔ طاقت کدام لسان گنجد نظم

ای برتر ازانکه دانه ادراک	سبحانک سخن ما عرفناک
اندیشه لنگ مرد ره نیست	پروانه حریف شمع مه نیست
بیهوده خرد چه پر فروزد	اینجا پر جبرئیل سوزد

رحمتش را زهی وسعت عرصه و فسحت ساحت که محفل انتظام نوع انسانرا از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام الله علیهم روشنی افزوده نهایت مغارب فطرت هریک را با مبداء مطالع ظهور دیگری توام ساخته این سلسله را بطلوع کوکب دری نیّر من شجرهٔ مبارکه اعنی سرور انبیا محمد مصطفی

صلی الله علیه وآله وسلم ختم فرموده ولمعات این کوکب تابان را هر زمان و در برجی
از بروج اثنا عشر نه سپهر فضائل سایر و در مداری از این مدارات ابدی الظهور
دایر نموده زهی قدر بلند و رتبه سنیه ارجمند که دعوات صالحه تا توام صلوات
فایحه و تسلیمات زالیه نگشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران
حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیده نکشند پرده حروف و اصوات از پیش
ایشان برنگیرند و در نظم اجابت شان بی هنرند چندانکه سموشان و علو مکان که او را نیز
جمل و ظروف و سلم بیست و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار
وصول اولین پایه مدارج عرش معارج اوصاف هر یک از این اشراف تنگ عرصه
از دیده مور و نارساتر از دماغ مخمورست همان انسب که ادهم قلم را از این بیدای
بی منتها مصروف و وجه همت بیان از دیادی بی پایان معطوف دارد اما بعد
بر مشاعر فهم واقفان مشعر توفیق و قرایح صافیه جرعه نوشان زمزم تحقیق نهفته
نیست که ناسکان مناسک تقوی و سالکان مسالک سعادت نشاء عقبی را
اقدام بمراسم وظایف واجبه و مندوبه و تخلق باخلاق حمیده و مطلوبه در طی
هر حالی از احوال و در خلال هر فعلی از افعال مطمح نظر و نصب العین ست حتی آنکه
جمعی که بکحل الجواهر توفیق سرمدی دیده بصیرت ایشان مکحل ست تمتع از ضروریات
ستهٔ بشری والتذاذ بمشتهیات بدن عنصری نخواهی ارتکاب نمایند که باختیار
نیل هر لذتی و مطلوبی بر دفع از جمال تحصیل واجبی یا مندوبی میکشایند مصداق
این مقال بمقتضای امر تحدیث به نعمت پروردگار ذو الافضال احوال باهر الاختلال
راقم این مقال صفت نعال گزین محفل ارباب کمال محمد المشتهر بعلی الجیلانی

حرکت و سکون نفسانی و هوا ۱۲ ستهٔ بشری اکل و شرب و بول و غایط وغیره آنچه ضرورت بشرست ۱۲ قوله تعالی و اما بنعمة

خزین ست خفف الله الآلام که باهمه اسباب فرو ماندگی و تفرق بال و انواع
الآلام و اهوال یادآوری دوستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل و پاس نیک
صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدر شناسی هنرهر وضیع و نبیل بران
داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبدلان
صافی ضمائر که بفکر قویم و طبع مستقیم مائل بنظم لآلی اشعار بوده و ازین شراب جامی پیموده اند بپردازد تا بادای حق وداد و هم احیای نام و اثبات کلام
مقام هر یک نموده باشد و هم بحلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشاند
و در حرارت فرقت ایشان بسر انگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
و هم حاضران را و آیندگان را وسیلهٔ انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجلت شروع افتاد توفیق انجام و قبول
طبع نقاد کرام مسئول ست و قبل از تفصیل مقصود تقدیمه سخنی چند ناگزیر مخفی نماند
که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی
که بخت غنوده در شبستان هند تیره روز ست اتفاق افتاده و چون مقصود
بذکر معاصرین ست مبداء تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
و بطون این همایون دفتر باظهار شعرای ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت
و چون این راقم آثم را حصول ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر بر سبیل
ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که اورا
صحبت صورت نبسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذاشت

بر ارباب فهم و ذکا و اصحاب علم و دها روشن و هویدا ست که اکثر متسمان
روزگار و متنبان گفتار و متشبهان بدانشوران سخن گذار و بر خود بستگان
هر شعار و دثار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور فتن آخر الزمان
از ساغر دوران سرجوش زلال را کشیده اند و دُردی کدر ته نشین مانده
از بوالهوسی و هیچکسی باندیشهٔ طبع فاسد بفکر ترویج کالای کاسد خود افتاده
و از هر هنر که نامی شنوند و از هر صناعت که نشانی بینند با خصوصیت عدم مناسبت
و فقدان بصیرت و استطاعت بآن در آویزند و بر خود بندند خفیان و لیر که بگربه پیشه
ورزیده و شیوهٔ آموخته و دیرینه است بتجدیدی تمام و استقلالی شگرف که از پردهٔ شرم
خلیع العذار افتد و با ایمه فن و خداوندان صناعت سر همسری بل دعوی برتری
پیش گیرند و سقوت طبعی سامان نموده خیالات شوریده را بزبان یافه سرائی و هذیان
و در دلواخ حماقت لاف هنر زنند با آهنگ معرکه گیری و خام ریش فروشی و از جهل
بسیط تا مرکب گامی بیش نیست ببسیطش باندک یاد و هی ترکیب یافته غرض قوت
انسانیت در هم سوزد و تصور صناعت کمالیه و ملکات شریفهٔ نفسانیه که بیشه
شیر مردانست خود این ناکسان کوردل را ممکن و مقدور نیست به پندار خود مغرور
گردند که هر پایه که کاملان راست ما را نیز حاصل است ما نیز کتابی ساخته ایم و تالیفی
پرداخته راهی بمقصود پیموده ایم و سخنی سروده و این ندانند که آنها ما آثر فضیلت است و اینها
مستجل حماقت و از صد دفتر ابتر نیم نکته نگشاید و از هزار دشت سراب نمی تراید
هر نوشته مطمح انظار و مقبول قلوب اولی الابصار نگردد و هر گفتاری را اعتباری
نباشد و از هر صدای دل اهل دردی نخراشد و نهایت جهد این گروه از دفترها

الفاظ بالفاظ و حروف ست که بآن مشغوفند واقصی غایت همت اعیان ممتذل
مقال ست که بآن مالوفند و کاش آن بودی که بی تصرف انتحال کردند لیکن بانسخ
یکنند انتساخ نمایند و اکثر باهم یاور شده بمعاونت یکدیگر راه بپایان تاریخ و سیر
و نگارش تذکره و اکبرند بگمان آنکه چون قصه خوانی آسان هست غافل از نیکه
هرچند افسانه سنجی ست اما موقوفست به بضاعتی و تحقیق حکایتی و معروف
هر روایتی و صدق مقالتی و جودت قریحتی و صفائی طویتی الی غیر ذلک من الشرائط
اللازمه بعضی تذکره ها که این عوام باغراض فاسده که اشارت رفت ترتیب
داده اند حیرت زاریست عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و ترازخ خانی
انشات مشحونست باکذوبات و خرافات و مملوست از اشتباهات و لاطایلات
کسانی را که نشناسند و اصلا معرفتی بآنان نداشته اند ورق ورق احوال نویسند
و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
گویندگان تخلیط نموده سخن دیگر بدیگری نسبت دهند آنجا که نباید و نشاید صفحه صفحه
ستایش و القاب و نعوت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته است بتحقیر نام تنزیل
مقام آرند خطابات افاضل و اشراف نکار جمیزان و نحو آنان کنند و القاب اعیان
باشراف و اعلام اطلاق نمایند هرچه از جائی وانویسند چون قدرت بر تصحیح نیست
هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار برند
و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشا غلط * مجملا
تسوید این قوم بی سواد ستمی ست فاحش بر کاغذ و مداد که اذکیا را از مطالعه
آن نفرت و ضجرت آید و انس طبیعت بوحشت گراید الحق خباثت مشارکت

تذکره

این مشتی ژاژ عاریست برارباب قلم رباعی کاریکه دران خسیس دستی دارد
آن به که شریف دست ازان باز آرد * ورنه خس ناکس ازگران فاسد *
اوراچه خودی وخود چه او پندارد * ولماکان لکل امر مانوی فلا اعتنا بمن ینطق

بحسن الهوی والله یقول الحق وهو یهدی السبیل علیه توکلت وهو علی کل
شیء وکیل وبرکار آگهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه نسبت بصناعات
علمیه ومقامات علویه به پستی پایه مخاطب است لیکن چنان سهل وآسان که
عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بسرمایه خطیر و
شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست وبعد از نسبت خاص وکمال
اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد وبسبب هجوم ناقصان
برین پیشه آنست که نزد اینان هیچ پایه نخواند ازانست که بشعر وشاعری از هر
چیز دلیرتر وخیره تراند مرتبه ایست آن نهایت بعید دور وسافل بل بعیدتر کننده
ونازل سازنده قایل است وصنف وسط تصنیع اوقات ووجود عدم آن در
پایه مساوات وارتکاب کامل آن اگر از لب وکام پاک نفسی برآید دردروزگار
بی تمیزی بی مصرف وبی سود بل گوهر خویش شکستن وباخسیس شرکا در آمیختنست
والحق سالهاست که عنانکه سخن سرائی منسوخ ودر نقاب احتجابست سنجیدن وفهمیدن
آن سخت دشوار ونایابست ولاف مدعیان اکثر ازروی گزاف وتمام این
اعمال در فاتحه ها وخاتمه های دیوانهای پنجگانه خود ودر دیباچهای سفاین
بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقمی شده ودر زمانه ما ناظمان سخن فرناشدان
اشعار افزون از حد عدد احصارست اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

و فقدان مناسبت با این صناعت لایق اعتنا و التفات نیستند و سخن شان قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجالس جای نمیدهد و قلم سنجیده رقم را انشا صواب و انخراط اجابت در سلک اصحاب میگرداند هر چند ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشنا سر زده باشد چه آن بندرت و اتفاق خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری نباشد و اگر خواستی که اختصار بذکر کاملان معاصر نماید هر آینه معدودی قلیل بود که حاجت بتفصیل نیفتادی لاجرم بذکر بعضی از متوسطان نیز که انسی بصناعت انها را حاصل شده و شعر شان را شعار قبولی شامل بود عنان ادهم قلم معطوف نموده تا اوای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایه جمعیتی بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیبی متفاوت ست در ذیل ترجمها موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوه راست تعلی را فرو نمیگذارد نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هر گزاف از افراط و تفریط مضمون نمایند صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لاطایل و اجحاف و اعتساف را انشا و رنگینی کلام پندارند و شرار خائی را هنر فروشی انگارند و هر که طبع غرض مند شان مایل باشد هر کذب و غلو که توانند درهم بافند و از هر که بعرضی معرض باشند خفض قدر او را نصب عین سازند و بر اولیای کرام مخفی نیست چنانکه بمجلس بحر دانستن و افاده چند مسئله نحو نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئله هندسه مهندس نگردد همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و دو صد بیت سر زده باشد هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد لهذا از ذکر

انقسم مردم اعراض مینماید و الاکثر کسی باشد که چند مصرعهٔ موزون بر زبانش نیامده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سر زد که حواس آشفته تر از اوراق خزانی و هوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست که بهبهانهٔ فسانهٔ خاطر را مشغله دارد تا از گرانباری الم روی و رستگی آرد لاجرم در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بیدرنگ بر زبان خامه جاری شده معذور تواند بود چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی از یاران معاصر و دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر کسیر محو و نسی شده باشد و درین قصور خارج از مقدور معاف و معذور است و در ایراد اشعار اگرچه اختصار منظور ست اما انسب باشد که بدو بیت و کمتر از ان اقتصار کند بسبب اینکه هنگام تسوید مسودهٔ شعر هیچکس حتی که یک بیت در نظر و حاضر نداشت هرچه بقلم آمد از ظهر خاطر ست درین آزار طبع دار تحال و تفرقهٔ بال انصاف داند که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعری یاد نبود بمجرد ذکر نام اکتفا نمود تا از جریدهٔ اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت ترتیب را لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقهٔ اولی در ذکر علمای اعلام فرقهٔ ثانیه در بیان سایر انام و بدوستان کرام ملتمس ست که هرگاه بنظر اشفاق و اعطاف درنگرند بدعای مغفرت یاد آرند لنسال الله الغفران انه الجواد والمنان

فرقهٔ اولی

در ذکر علمای معاصر که بانشاء شعر زبان بلیغ بیان کشوده توجه خاطر آن مبذول فرموده اند

السیّد الکبیر والفاضل النحریر صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی
خلف سلسلهٔ علیه غوث العلماء میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
العزیز است که ملقب شده باستاد البشر وهو من الشمس اظهر و احوال افاضل اعلام
این سلسله چون میر اصیل الدین و میر جلال الدین محدث صدر الحکما میر صدر الدین محمد
دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه وغیرهم بر ارباب بصایر مستور نیست و وطن اصلی
ایشان مدینهٔ طیبه و از آنجا بدار العلم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت ضیاء دیار
گردیده با حتشام و اعزاز روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در آن مکان
بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد بزرگوار خود بحیدرآباد دکن ارتحال
و چندی در آن مقام با جلال و اکرام گذرانیده و الحاق لفظ خان باسم ایشان بعد
از وصلت با ملوک قطبیهٔ دکن و منصب صدارت و امارت در آن دیار است بعد
از چندی با همه تجمل و احترام کراهت تمام از مکث در آن مقام بخاطر سید علیخان مرحوم
راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه اینحالت از بسیاری
اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علایق از آن دیار نموده بمکهٔ مکرمه انتقال
فرموده و در ظرف عوام قلیله بر سانحی دست بدل و ایثار اموال بسیار عاری گشته
بعزیمت زیارت عتبهٔ علیه غریبه و مشاهدهٔ مقدسه عراق و اشتیاق وصول
بوثاق مالوفه اجداد با کاروان حاج ایران بنجف اشرف آمده شرف ادراک
آن سعادت یافت پس ارخای عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرموده
اشراف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم او را باکرام و اعزاز تلقینی نموده اند

راقم حروف دران بلدهٔ فاخره با آن سلالهٔ عزت طاهره صحبت های مستوفی داشت
عهد محبت و وفاق درمیان استحکام تمام یافته بود آخر بشیراز رفته داعی حق را
اجابت نموده درجوار مرقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور
مبرور روح الله روحهم آرامگاه یافت فقیر در مرثیهٔ آن اوحد الزمان قطعهٔ عربیه
که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندراس حواس بخاطر نمانده و تعیین
تاریخ نمیتواند نمود و در نمو احوال لقه نیز اکثر مواضع که لائق بضبط تاریخ ست چون
منسیه شده تصریح آن نمی نماید باحتمال آنکه شاید غلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
لازم میشمارد و بالجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً
ونثراً بمنتهی المرام واقصی المقام ارتفاع نموده اعوام و دهور انقضا یافته که در عرب
شاعری چون او بعرصهٔ ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت
طبع و جودت ذهن مزید اصقاع مینمود چنانکه این مراتب از مآثر اقلام آن امام
همام مثل کتاب بدیعیه و سلافه و شرح صحیفهٔ کامله که در موقع خود بی نظیرست و
دیوان اشعار بلاغت آثار او کالنار علی العلم والنور فی الظلم روشن و هویداست
وانوار اشعار القه واستعارات فایقه در دیوان رفیع الشان او که بحر یست لبالب
از لآلی آبدار و درجیست مملو بمواقیت که آنقدر مندرجست والحق کلامش در
(جمع یاقوت ۱۲)
فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست بذروهٔ علیا و غایت قصوی رسیده بود
سواد مدادش نیل آسا انفعال بر چهرهٔ مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون نظم فارسی
التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق مجال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقدار
که ذخیرهٔ خاطر فاتر بود اکتفا می نماید در قصیدهٔ نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیه

والثنا فرمودہ ع امیر المومنین فدتک نفسی * انا من شانک العجب العجاب
ولولاک الاولی سعدوا فقازوا * وناوتک الذین شقوا فخابوا * وشیب فی ولائک
عداوت ۱۲
یوم حشر * علی تعاقب من یعاقب او یثاب * بفضلک افصحت تورتۃ موسے *
اظہار کرد ۱۲
وانجیل ابن مریم والکتاب * فیا عجبا لمن ناداک قدما * ومن قوم لدعوتہم
اجابوا * ازاغوا عن صراط الحق عمدا * فضلوا عنک ام خفے الصواب *
باز گنید ۱۲
ام ارتابوا بما لاریب فیہ * وہل فی الحق وضح ارتیاب * وہل بسواک بعد
غدیر خم * نصب فی الخلافت او یصاب * الم یجعلک مولاہم فدلت *
علی رغم مہیاک لک الرقاب * فلم یسطع الیہا ہاشمی * وان اضحی لہ الحسب
اللباب * فمن ہم من مرہ او عدی * وہم سیان ان حضروا و غابوا * لئن جحدوک
حقک عن بیان * فبالاشقین باحل العقاب * وکم سفہت علیک خادم قوم *
فکنت البدر ینجہ الکلاب * تحلی عذارا ومطلی الحارا * فما تطلع الشمس الا نہارا *
یہیمن شی و جسے الفرح * الا تطلع الیوم الا عذارا * وحاشا محیاک الی قبیس *
بالبدر و یخفی سرا سرا * وباین شتافت رفتہ تا آنجا کہ فرمودہ * عیینۃ قالب الاثر نہا
اہتدا الذی حتی قبسا و حارا * نعم اما درکت فماہ بامر من * افتتاح ربابہ ام اساحی
ودر مقابل قصیدہ مشہورۂ خاتم المجتہدین شیخ بہا والدین محمد و والد شس
شیخ حسین بن عبد الصمد عاملی قدس اللہ ارواحہم گفتہ ع کوکب الصبح
فالصبوح نقد * فاح نشر الصباح وصباح الدیک * واد ہر علی مشرقۃ عن *
سنا البدر فی الدجا نفسک * وادع فی العرایس والسرور بہا * ودع انہم یلتقی
بشانئک * ہی ماء الحیوۃ فاحی لنا * روح خلت بروحہ القدیک * ان صلب السبیل

فی عشق * فی مشکوة نورها نهدیک * وصل الراح ما حیلت ولا * یصنع سمعا
یعادل لقویک * واهجر الاسمین ان عصوا * ان فیهما جمیع ما یرضیک *
هی لا شک انه طرب * فالف عنهما مقال ذی تشکیک * قل لست العرم
فم سحرا * واصطفها فانها یحییک * لا یقل الهها یحیل بنا * فهی حسن کل آفة ینجیک *
ما عذوبی سرفت فی عذبی * کف عنی قرینا یکفیک * جلبی والمدام فی شغل *
واشتغل انت بالذی یغنیک * کم قد سما فت ان القی عصا سفری * با صبهان
لا خلی حملة النعم * اصبحت کالمسیمی ان یری قلقا * من الصباح فلما ان راه نجمی *
المولی الاولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الانام اعلی الله مقامه
اسم شریفش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزاهت
ولطافت هوا ممتاز ست وتخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی
معنی ست علامهٔ روزگار و نادرهٔ زمان بود و او در جمیع علوم سر آمد علمای اعلام و احذق
اذکیای افاضل عالی مقام بود رتبهٔ کمال و پایهٔ افضال آن مرجع اقاصی از ان
والاتر ست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم
ره نورد در سیر این وادی وطی این بوادی از ان وامانده تر ست که مرحله
تواند پیمود و بر دیده وران روشنست که آفتاب عالمتاب فارغ از مدح وثناست
وصبح تجلی بی نیاز از وصف وثنا از خورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر
محیط را بکیال حروف وجمل نتوان پیمود آن فصیح عهد و مسیح مهد اجل و اعظم تلامذه
آقا حسین خوانساری علیه الرحمة ست و شرفه و فضله اجل من ان یحکی و اشهر من
ان یذکر مدتها در دار السلطنت اصفهان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

جمع احباب بود باآنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بسخدمتش
مرجوع داشته رحل اقامت در دار الافاضل شیراز انداخت دران آوان فقیر
از اصفهان بشیراز آمده توفیق استفاده ازان علامه عالیقدر و تحریر بیلا منشرح الصدر
یافته قریب بچهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیئات و حساب و طبیعیات
و الهیات در خدمت علامی طی نموده از فرط اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
جلیس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بحضار مکرر میفرمود
که بحضور او مرا سخن گفتن بی حلاوت ست شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان
کلیل و لسان قلم ادا نتوان نمود باآنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و هرم از پیکر انورش
آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضهٔ رضوان و صریر خامهٔ حقایق تصویرش زنگ
کلفت از ضمیر هوشمندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از آثار
ذهن وقاد و طبع نقادش بر صفحهٔ روزگار بیادگار و خطب غرا و منشآت بدیعش
کحل الجواهر بصائر فصحای بلاغت شعار ست اشعار عربی آن مسیح آیت کساد افگن
کالای بازار چه بدیع و حریری و رونق شکن بحتری و متنبی و در انشا و شعر فارسی
شکر شکنان را صلای احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی مثال بسوامع
قدسی هوشان در گنجینهٔ معنی کشاده باآنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقا را
وداع و داغ حرمان بر دل خود بژوهان اصقاع گذاشت در وفات علامی فقیر را
مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن سماحت
مینماید باآنکه محل انحصار ست صفحه را می آراید و آن اینست مرثیه از دیده

تذکره

بر دامن ره خوان جگر افتاد ✤ تاج شرف از تارک فضل و هنر افتاد ✤ تاج الحکما رفت ز عالم و دگر گیتی ✤ از افسر اقبال گرامی گهر افتاد ✤ فخر الفضلا خیمه بر آفاق برون زد ✤ زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد ✤ شمس العرفا دیده ز ناسوت فرو بست ✤ گر بود حجابی بر هش پرده بر افتاد ✤ ختم العلما مسند تعلیم نوردید ✤ دارائی دانش بجهان دگر افتاد ✤ زین الخطبا تا لب اعجاز بیان بست ✤ این منبر نه پایه مر از نظر افتاد ✤ از مرحلهٔ وادی امکان سفری شد ✤ بر مصطبهٔ عالم قدسش گذر افتاد ✤ او ستاد بشر بست در مخزن حکمت ✤ زین نیمبن[۱۲ زبان] در اقلیم خرد شور و شر افتاد ✤ آن نیر تابنده چو از دیده نهان شد ✤ نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد ✤ تا باد مراد و نفسش بست در فیض ✤ کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد ✤ دیگر که تواند چمن آرائی دانش ✤ نخل طلب اهل هنر از ثمر افتاد ✤ داغی عجبی از جگر سوخته گل کرد ✤ شوری عجبی دلشدگان را بسر افتاد ✤ نامے که فرح بخش دل و روح روان بود ✤ از گردش دوران بلب نوحه گر افتاد ✤ روحش بعروج ملکی بال کشا شد ✤ با همتش این تنگ فضا مختصر افتاد ✤ میخواست سپهبد صف انوار مجرد ✤ این قرعه بآن زبدهٔ نوع بشر افتاد ✤ از ما خضر تلخ جهان کام فرو شست ✤ این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد ✤ شوری عجبی از جگر خاک بلند ست ✤ این واقعه صعب قیامت اثر افتاد ✤

مثنوی رفتی تو و آشفته دماغست دل ما ✤ خون باده و غم نقل ایاغست دل ما ✤ افسوس که شاهنشه ایوان سخن رفت ✤ ویرانی نظم ست که سلطان سخن رفت ✤ کو خضر و سکندر که بصد نوحه بگریند ✤ در خاک فرو چشمهٔ حیوان سخن رفت ✤

معنی شد و شیرازهٔ جمعیت دلها ✤ از سلسلهٔ زلف پریشان سخن رفت ✤

از دست غمش صفحهٔ اشعار حبابیست ✤ اشک جگری بسکه ز مژگان سخن رفت ✤

از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا ✤ نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت ✤

شد تیرگی روز سخن بر همه روشن ✤ کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت ✤

رنگ از رخ گل رفته و بو از خم سنبل ✤ آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت ✤

شادابی معنی ز سحاب قلمش بود ✤ از رفتن او فیض گلستان سخن رفت ✤

ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی ✤ سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت ✤

شیون کده گردید گلستان هزاران ✤ فریاد که دستان زن بستان سخن رفت ✤

تا کلک خرامندهٔ او از حرکت ماند ✤ جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت ✤

در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم ✤ نور از نظر اختر تابان سخن رفت ✤

سرمایه ده نکته فروشان جهان بود ✤ او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت ✤

انگشتری جم بکف اهرمن افتاد ✤ کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت ✤

در عرصه نتازند چرا ماده شغالان ✤ آن شیر ژیان رستم دستان سخن رفت ✤

گر ذره کند شعبده بازی عجبی نیست ✤ خورشید جهانگیر ز میدان سخن رفت ✤

خرمهره چرا بر گهر خویش نلافد ✤ آن در گرانمایهٔ عمان سخن رفت ✤

سرگشته میان لب و دل ماند سخنها ✤ نازم روز که آن خضر بیابان سخن رفت ✤

الفاظ و معانی همه بودند عیالش ✤ آیا که چه حالت به یتیمان سخن رفت ✤

رفته ست ز بالین من خسته مسیحا ✤ دردا که سر درد شناسان سخن رفت ✤

منه من مانده ام امروز پر و بال شکسته ✤ چون غنچه بخون دل صد پاره نشسته ✤

وتمام این مرثیه در دیوان اوّل این قدرشناس والاگهر ثبت است واگر آن نسخه
حاضر بودی از اطناب اجتناب نموده درینمقام اثبات نمودی وازجمله خطب
بلیغه علامی دو خطبه الیست که در جلوس شاه سلیمان وشاه سلطان حسین صفوی
انشا فرموده وخطب نکاح وغیر ذلک از منشآت عربی مراسلاتیست که از جانب
سلاطین ووزرا بشرفای مکه ووالی یمن نوشته وانچه خود برئیس العلما آقا حسین
مرحوم وبوالد مبرور این خاکسار وبملا علی رضای تجلی وبجالینوس الزمان
میرزا اشرف حکیم وبوزیر اعظم مرزا محمد طاهر وبمحمد بیگ وزیر وغیرهم نگاشته
قانون کتابت وبلاغت بیادگار گذاشته واز نفایس منشآت فارسی دیباچه ایست
که بر ترجمه کتاب مصایب النواصب وبر رساله شریفه خود که درباب قصر اتمام
قلمی فرموده ودیگر مکاتیب در مجموعه مدونه مندرجست واشعار عربی وفارسی
ایشان با معمات یکهزار کثری زیاد خواهد بود ازانجمله اشعار عربی علامی چند شعر
درینمقام ایراد مینماید ؎ رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم ✤ والمرء
معنی القلب مسموم ✤ مسالمحا بجمیع المال یکتبها ✤ نفقده ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع حفظ العیش من نصیب ✤ فافتح یدیک قسط الید مجذوم ✤
والصبر علی العدم والاملاق منفیا ✤ من الهوان فان الذل مسموم ✤
والمال عینا نحو ما احتطب ✤ به اللبام فان الحجر محدوم ✤
اذا الصفام لصدر الطعام حوی ✤ لعافه من له فی المجد حرتوم ✤
اکل الحریص الذی العربین انتهامن ✤ حلوا منها لدیه القند رحصوم ✤
فالوعد کالزفر مرطول العمر حی سعت ✤ یفتح اد نیمه بطن وحلقوم ✤

شهد الربا سر لا ینفک من ابر ✤ دعتها الی کثیرات صبغها قوم ✤
قد انت ترجبل منک باعثة ✤ کالست منها سدی الا فرسموم ✤
الی اهم لعمرو ارز انها جبرت ✤ وفوق منتها فه عصس الیوم ✤
والروح فیها کمسعود تقادمه ✤ بحسان من مال خطه باطر سوم ✤
لاست الفرس فیها قد جثت بها ✤ فان ذلک لمن تیلوک محصوم ✤
ولیس بلک الا ما صرفت بها ✤ لاما کسرت قره الدهر مکسوم ✤
مد الذی یکنوی قبلها معنیه ✤ المدین بارو بالد سار موسوم ✤
القصر البوس والفرار فی غیر ✤ وعن قریب اللدید العیش مهزوم ✤
وخط راس صغار الدود بمرفه ✤ من الغمایم الینجان معلوم ✤
یا منکری ستتر فی کالشمس ینکرها ✤ عین الخفافیش ان احستم یوما ✤
مدی سوارق افکاری لفوق علی ✤ ادلکم ان مصر بم لها رو موا ✤
وملک نسخة اشعاری بیسو علی ✤ سعورکم فان استخدمتم فوهوا
نفوح نفحته ازهار بها سحت ✤ ریاض طلعتی لولا الدهر مرکوم ✤
دعوا اللجاج فان الشمس لامعة ✤ تحت السحاب وان داراه مرکوم ✤

وله رفع الله درجته یا طلعة طلعت فی بدمع باک ✤ حکیت ومعنی لقد
عجلت مبراک ✤ اسنم ربد الحمی من عدمک العطرا ✤ افدیک نفسی منی
فارقت سلماک ✤ کیف اینجب وعین الرقت سابهره ✤ کیف ارتحلت
الم برصدک حالاک ✤ صافت بک الارض رضا بعد فرقها ✤ لاغرو لو قصرت
فی اللبن حمساک ✤ ابکی وانشدت الوجد یذکرلی ✤ اشعار الحیط لقلت لصبا

فباک ÷ سهم اصاب وله امنه بدی وسلم ÷ من العراق بعد العذاب هزناک ÷
فمن سیحولی بدیک العاس فی خلدی ÷ کمت جنبک لولا حسمی الحاکی ÷
یمطلنکب ازی مالی من الدلف ÷ عدل الهوی حکم بالمثل جاراک ÷ ماحرتک
قد حلت رکابها ÷ قطعت قلبی ههنا بین خیر طاک ÷ رنقا سلمی لعین بهرت
سقفا ÷ وقابلها الصبح من محیاک ÷ و در وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم مغفور
فرموده ؎ والصبح القلب فی لطمی والتهاب ÷ وسیو فی لطقته من لسکاب ÷
کیف لا والدهور کسر عیمنا ÷ بالمصائب بخت عهد التصالی ÷ حب الدهر
کل عیش رعید ÷ فدر رفناه فی بصار الشباب ÷ فحر اما عن کل شر اطره ÷
واخفی ماک فی الحساب ÷ مالعمیا یدی الحیوة لشرار ÷ لکافیه حیف ذاک الحسنات
فمصاب الحسین ضوعف یوما ÷ رفعوا لعیشة علی الاحتساب ÷ اسکنی مقلتی
فدواب ÷ وخفی عن الحفظ الی ÷ واضبعی سینبی ومعی ÷ وکالی به مکال الحصاب
عجبها للمنول کیف تواری ÷ سامح العلم فی الشعور النصاب ÷ کال کالشمس
روکسها صاها ÷ ولوارت بعد العطا بالحجاب ÷ فیسقی لعد تیر تبه او سفا ها ÷
من علوم الهدی لعذب عتاب ÷ علم العلم غاب عینا فعینا ÷ وفن العلم کالهدی
فی الذاب ÷ و از ازهار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن رهٔ دل را ÷
بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را ÷ رهین همت خویشم که با عذر
تهیدستی ÷ چو ردّ شمس مشکل میشمارد ردّ سائل را ÷ زبس ذوق شهادت
بود طوق گردن جانم ÷ سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را منه شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی * مستیش برین داشت که گردید کبابی * دیگر
شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی * روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی *
دیگر نمک از شور جنون رفت و بیداغم کرد * سیاهی از سر داغم فتاد
و داغم کرد وله غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد * این بس که بمن عیش
سروکار ندارد وله ساقی بیار باده که کارم بکام شد * می در پیاله ریز که عیشم
مدام شد وله تا که شاهین زبانت ترازوی دو گوش * سخن خویش نه سنجد
بسخندان مفروش وله از شرم گل روی تو چون رشته گوهر * از دیده نگاهم
عرق آلوده بر آمد منه همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست * وگر حکایت
شبهای انتظار مپرس منه قطع نفس خصم بمقراض خموشی ست * مکشای به تندی
لب و شمشیر دو دم باش منه سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد *
باین امید من هم دانه بر خاک میریزم * منه زبیم دزد معنی شعر خود پوشیده
میدارم * چو زرداری که بر اهل طمع حالش نهان باشد منه زجای خویشتن
برخیز و رنگین ساز مجلس را * که نبود پوچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی منه گرفتار
ترا چون جوهر شمشیر از حیرت * سخن از ناتوانی بر لب اظهار مے پیچد *
تواضعهای دشمن در عقب سرگشتگی دارد * ره پر خم عنان سیل بی زنهار
می پیچد * نمیدانم رگ جان که شد پیوند با زلفش * که دل در سینه ام
می پیچد و بسیار می پیچد * ز عذر کرده ها معنی خجالت بیشتر دارم * بجود
تسبیح من از شرم استغفار می پیچد دیگر یک شب بکام شوق در
آغوشش خود ترا * میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد *

استاد العلما اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة
متخلق باخلاق حمیدهٔ نبوی و متادب به آداب مرضیهٔ مرتضوی و از بدایت تمیز
تا نهایت زندگانی که از عمر طبعی درگذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم
دینیه و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مثوبات با دراک صحبت
بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از آثار قلم فیض شیم آن فاضل
محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفهٔ روزگار بیادگار است
راقم حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر
بود که آن نقاوهٔ سعادتمندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی له و حسن مآب
گاهی طبع مستقیمش با نشا و شعر مایل و ابیات غزا و رباعیات آشنا بمذاق عرفا از
نتایج افکار آن نحریر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از انجمله
چند بیتی را ظرا ازین دفتر بسیار ز اشعار رقم بر صفحهٔ ایجاد عالم تا مقدر شد ❊
ز اول سرنوشت باهمی چون خط ساغر شد ❊ توانم محفل آرای جهان چون شمع گردیدن
گل آتش فشان داغ هر سر را که افسر شد ❊ ز شوق منصب پروانگی در بزم او
امشب ❊ طپیدنهای دل در سینه من بال دیگر شد ❊ نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح
حیرانم ❊ که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد ❊ نشینم غنچه دل تا کی
درین فصل خزان عارف ❊ که بر من عیش از مهجوری یاران مکدر شد ولهٗ بتخانه تو
چه دور است خانه که ندارم ❊ چسان بکوی تو آیم بهانه که ندارم ولهٗ قانع ز دیدنت
بشنیدن نمیشوم ❊ هرگز شنیده که کند گوش کار چشم ولهٗ عاشق کجا و اینهمه طاقت

۵ خط ساغر ۳ خط است خط بغداد یعنی لبریز و خط ازرق یعنی میانه و خط جور یعنی ته نشین اینجا از خط ساغر مراد آنست که وجود بودن شراب خط در ساغر میشود نوشت همچنان هم نو ... است ۱۲

در انتظار * یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد منه رو بهند آوردن روشندلان
بهیچ وجه نیست * روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند منه لب تشنهٔ سهیل فروزان
لعل یار * سیراب از عقیق مکیدن نمیشود * بالیدن از ترقی بالقوه بذاتست
پرواز جنبش بال پریدن نمیشود *

الفاضل المحقق الحقانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الجیلانی

عم عالیمقدار این خاکسارست مظهر شوارق انوار و مؤید بتاییدات کردگار
و از نوادر روزگار بود جامع علوم دینیه و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوریه
و معنویه تلمیذ والد بزرگوار خود است متوطن بلدهٔ طیبه لاهیجان و مرجع افاضل
گیلان صیت فضائل مناقبش باعالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و نوبهار
فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیه
نفسانیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و
انشا و لغز و معما بی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
جمله مصنفات شریفه اش حاشیه الیست مسمی برافع الخلاف بر کتاب مختلف
علامه حلی علیه الرحمه و حاشیهٔ دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کشاف که تا سورهٔ
مبارکه اعراف رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی
که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهیجان رسیده قریب بیک سال توقف
رو داده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس الله روحه
خلاصة الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود و قصائد غرا در مدح آل عبا
و مراثی نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و معمات ستوده از مآثر طبع وقاد ایشان

بر صفحهٔ روزگار باقیست در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود
و در لاهیجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه دارو خاطر فقیر شد
بذکر چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو ریخت
بلبل دل خون گشته ز منقار فرو ریخت ✤ پیمانه سرشار کشیدی تو و یارا ✤ هوش
از سر این ساغر سرشار فرو ریخت ✤ پیوند نفس از لب اعجاز ترنم ✤ بگسستی و
شیرازهٔ گفتار فرو ریخت ✤ چون گنج تنت تا بدل خاک دفن شد ✤ بام و در
گنجینهٔ اسرار فرو ریخت ✤ در ماتم تو ناصیهٔ صبح کبود است ✤ بر صفحه این آینه
زنگار فرو ریخت ✤ بی باد بهار نفست گشت خزان دل ✤ برگ و بر این باغ
بیکبار فرو ریخت ✤ تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد ✤ در پیرهن طاقت ما
خار فرو ریخت ✤ بال و پر مرغان چمن گشت شکسته ✤ زین طرفه خزانی که بگلزار
فرو ریخت ✤ امروز که از لطمه رخ صبح کبود است ✤ در ماتم علامهٔ اصحاب شهود است
از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چند بیتی که اکنون بیاد است ایراد می نماید
اشعار شبی برخیز و بررویت در صد مدعا بکشا ✤ چو بال جبرئیل از یکدگر دست
دعا بکشا منه برافگن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را ✤ بهفتاد و سه ملت
جلوه ده شمع تجلی را ✤ منه با چراغ مه و خورشید چکار است مرا ✤ نفس سوخته
شمع شب تار است مرا ✤ حیرتم بست چو تصویر ره گفت و شنود ✤ خاطرم شاد
که در بزم تو بار است مرا ✤ من بامید وفائی تو بدام افتادم ✤ ورنه با سلسله
زلف چه کار است مرا ✤ دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد ✤
به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منه اشکی که از دل تو نشوید غبار من ✤

خاکش بسر اگرچه جگر گوشه دلست * ولم تا عند اضطراب کند دل بسینه ام *
این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم * منه میهانی های خلقم در جوانی پیر کرد *
غصه خوردنهام از زندگانی سیر کرد *

الفاضل العارف مظهر العواطف شیخ جلیل الله طایفانی قدس الله روحه

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از تضعیف علایق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم و بیش در یک خرقه و شبا روزی بیک دو لقمه جو بیش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده جاودانی استاع مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهری و باطن را جامع و نور شهود از سیمای او لامع بود گوشه عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بعالم اعلی انتقال نموده خطوط را زیبا می نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود کتابت فرموده وقف بر طلبه نموده بود بقدوم مصادقت و داد که با والد علامه اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد دبستان استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف زبانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی بانشاء اشعار زبان مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات

ای شیخ بیا درون درویش نشین * کان نمکی بر جگر ریش نشین *
در ناحیه تو دامنم گلستان شده است * یکدم بکنار کشته خویش نشین *
منه از گفت و شنید خویش درهم نشدی * شرمنده زروی اهل عالم نشدی *
صد مرتبه بیش خر شدی و دانسته * یکباره چرا بسهو آدم نشدی *

ولہ تاکی ز غمش چو شمع گریان باشم ✤ در آتش عشق او فروزان باشم ✤
تا چند در انتظار او آئینہ وار ✤ سر تا بقدم همہ دیده حیران باشم ✤
ولہ ما باده کشان تشنہ و آو بنہ ندانیم ✤ جز جام شراب و دل بی کینہ ندانیم ✤
ایضاً ہگلشنی کہ مرا بخت ره نمائی کرد ✤ نسیم هم نتواند گره کشائی کرد ✤
ولہ فیض نکی ببین کہ آخر شد چراغ تربتم ✤ ز استخوان شمعی کہ در راه هما میداشتم ✤
منہ کوچہ راه دیده ام کہ مپرس ✤ جاده را دیده ام کہ مپرس ✤
گشت در جستجوی او چندان ✤ اشک بر در دیده ام کہ مپرس ✤
در سر کوی او بہ رسوائی ✤ جامہ چندان دریده ام کہ مپرس ✤
بهمین چشم کم کہ مے بینی ✤ آنقدر چون تو دیده ام کہ مپرس ✤

المولی الهمام ظهیر الاسلام رحمة الله علیہ فاضل عالی مقام و ملک الکلام بود خلف فاضل مرحوم ملا مراد القریشی ست کہ از مشاهیر علما و صاحب حواشی متداولہ است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذالک و خدام ظهر اندکا وحدت فهم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیہ خصوصاً علم حساب و هندسہ و هیات موصوف و بین الافاضل بہ تبحر معروف طبعش محک ناقص و کامل و نقاد رائج و کاسد رد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع و علو همت و فضایل نفسانیہ اش پایہ کمال داشت بمعاشرت ابنای عهد راضی نشده و از وسایل دنیوی معرض و بافاده علوم هم چندان التفات نکرده گوشہ منزل خمول را پسندیده میداشت بنا بران بین الجمهور آن معرفت و اشتهاری کہ فرومایہ تران از منزلت او بوسیلہ خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و سعت

روگردان ۱۲

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگذشت و به انس و الفتی که با والد این خاکسار داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام و لیالی بصحبت گذرانیدی و فقیر از مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر دانشا و سخن سنجی یگانه و بفطرت بلند از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض ماثر اوست روح الله روحه و کثر فتوحه اشعاره ز خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم * بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم دیگر گسیخون بخت سیه را همچو داغ لاله می شستم گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم * بمژگان تا سحر گوهر نایاب می سفتم * ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم * وله دل افسرده مارا نگاهی دریاب * تا کی از خرمنم ای برق شتابان گذری * لب زخمم گل خمیازه آغوش شود * تیغ بر کف اگر از خاک شهیدان گذری وله گستاخ بگلشن نتوان دیده کشودن * در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی * وله هر سر مو بتن آماده زخم نگهی ست * تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی *

السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوینی علیه الرحمة

احوال سلسله سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که دران خانواده بوده اند بر واقفان سیر مخفی نخواهد بود بالجمله مرزا قوام الدین مذکور سلاله آن خاندان و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی باجناس فضائل و نقاوه اتقیای کامل بود پیوسته ملجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوالش رشک ابر بهار قلم از اوصاف کمالش بعجز و انکسار اعتراف دارد فقیر چندی در اصفهان

وباری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی وفارسی بغایت سنجیده میگفت متن کتاب لمعه ومشیقه راکه در فقه مشهورست درکمال بلاغت منظوم نموده در تواریخ مهارت عجیبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس ازان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود ودران بعضی اشعار خودرا قلمی فرموده چندبیت ازان که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شد وقت آنکه باز بمیخانه رو کنم * دل را بشط باده دگر شستشو کنم * دامان زکار رفته وگریبان زدست رفت * تاچند چاک سازم وتاکی رفو کنم * دیگر زبان بطعن کسم وا نمیشود * یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم * یکقطره می بساغر دوران نمانده است * خودرا زانفعال مگر سبز رو کنم * وله تا چند به سیلی بتوان روی خود افروخت * شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت منه هیچکس از کلفت ایام فارغبال نیست * هیچ روزی نیست کورا شام دردو نبال نیست منه دردلم صد حرف وتقریرش نمیدانم که چیست * دیده ام خوابی وتعبیرش نمیدانم که چیست * گه به تیرش میزنی گاه از تغافل میکشی * عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست * منه بچه دل شاد شود وزچه توان خرم بود * کهنه شد هر خبر تازه که در عالم بود *

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمه الله علیه از اهالی کاشانه کاشان واز تلامذهٔ علامی آقا حسین خوانساری وبمصاهرت ایشان نیز ممتاز بود بعلوم متداوله مارس وفارس مضمار اشعار در انشا مهارت تمام داشت بآراستگی وشایستگی محفل آرای انجمن افاضل ومصاحب دانشوران کامل وصاحب شعر تخلص

ایشانست فقیر در مجلس والد علامه طاب ثراه ادراک صحبت آن صاحب کمال بسیار نموده پنج قصیده لامیه طغرائی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد وشعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه درانمیان از طبع مستقیمش بر صفحه روزگار بیادگارست ازان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو ٭ پروانه با چراغ کند جستجوی تو ٭ تا باشدم بهانه از بهر بازگشت دل را بجا گذاشته رفتم زکوی تو همه رفتی زبزم ورنگ برخسارها شکست ٭ همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست وله در بزم دوش یار مرا بی نقاب سوخت ٭ با این ستاره سوخته را آفتاب سوخت ٭ وله از بسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت ٭ از ناله من زمزمه در کام جرس سوخت وله تا من بنای جور تو ویران نمی کنم ٭ از گریه منع دیده گریان نمی کنم ٭ وله زبان داغ دلم را برلب اظهار می آرد ٭ زگلشن برگ گل را بلبل از منقار می آرد وله یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود ٭ پیچ وتاب رگ جانم شکن موی تو بود ٭ وله ناله دامن بچراغ دل پر داغم زد ٭ باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را همه چون شمع سوخت یکسر جائی که بود ما را ٭ تا عقده خموشی از لب گشود ما را همه چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت ٭ تا کی هوا فزاید از هر سجود ما را وله چون موجه سراب در شوره زار عالم ٭ گر بود بهره نیست بجز از نمود ما را ٭ هنگامیکه راقم حروف وارد کاشان بود میر عبد الحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند مسیحای فسائی قدس الله روحه وارد کاشان شده بود فصل تابستان بود وعقرب دران فصل در کاشان

بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقرب کاشان وارد غریب را نمی گزد بنابرین
چون شب شود کسی که غریب باشد باواز بلند میگوید که من غریبم غریب
و این سخن را بمنزله افسون کرده‌ام داند شبی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحای
کاشی هم از انجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
علامی باواز بلند فرمود که من مسیحای فسانیم غریبم غریب شما دانید و مسیحای کاشی خود
الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت
علامی مسیح الانام فسائی بود توفیق استفاده از بسیاری علمای اعلام دریافته
بمساعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بمراقی مجد و علا و اعلی رتبه علم و
تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود و در علوم
منقوله تتبع کامل و در معقولات قسطی وافی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
بافاضه افاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیه اهتمام میفرمود و از اثار قلم مشکین رقم
او کتاب شواهدست که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه بنظر نیامده
و حاشیه بر معالم الاصول تحریر فرموده و رساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
نوشته راقم حروف کتاب مغنی اللبیب را با تفسیر صغیر عمده الاسلام شیخ ابو علی
طبرسی علیه الرحمه و بعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرات و استفاده نمود
تا انکه هنگام محاصره اصفهان در سال یکهزار و یکصد و سی چهار بدار القرار و جوار رحمت
آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صحبت تربیت
حضرت علامی علیه الرحمه بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود و در شعر و انشا
انگشت نما و ید بیضا می نمود تتبع قصیده خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل من پیر تعلیم ست و من طفل زبان دانش * خوش بسامان فرموده و به صیقل
اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدودی
ازان درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود *
حصار عافیتم از کمند وحدت بود وله ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل
که صید لاغر من در کمین صیادها دارد * وله بکش بسوز که عاشق شدن جز اینش
نیست * کسی که دل بتو ظالم دهد سزاش نیست ایضاً آب میگردد دل *
از سینه می آید برون * یار تا از خانه آئینه می آید برون وله گرد کلفت در دلم
از بس بخود پیچیده است * ناله ام چون گرد باد از سینه می آید برون وله ز دوستان
گرامی جدا فگند مرا * ز بیوفائی دوران بیدار مپرس * نه خون گذاشت بدل
نی بدیده قطرهٔ اشک * ز بادوستی مژگان اشکبار مپرس *

جامع الفضائل المیرزا اسمعیلخان علیه الرحمة والغفران از اعاظم بلده کلبایگان
و از مستفیدان رئیس العلما آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آراسته
ذهن دقیقش کشاف غوامض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن با استقلال
و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت مآب
بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان عزم کلبایگان داشت
بمنزل والد علامه اعلی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرموده دران ایام
فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبایگان
زندگانی نموده در همان بلده بجنت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
نتائج طبع آن فاضل حمیده خصال ست اشعار چون صبح در جوانی اگر پیر میشدم

مانند آفتاب جهانگیر بیستدم * زین بیش بود قابل پرواز شهپرم * هم آشیان اگر
به پر تیر بیستدم ولہ اگرچه هست صراف عمل بیبها هر نقدی * زروئی لطف میگیرد
زر سرخ خجالت هم ولہ لبریز ز نظارهٔ من گشت دو عالم * از بس تماشای تو
بالید نگاهم * جز عکس تو من پرتو دل خویش ندیدم * چندانکه درین آئینه گردید
نگاهم ولہ شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری * فروزان استخوانم شد
ز تاب گرمئی تنها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العاملی از احفاد امجاد
سید الفقها و المحدثین سید محمد مشهورست که صاحب کتاب مدارک شرح شرایعست
و آن افاضل عالی مقام صبیه زادهٔ شهید ثانی عزنده جاودانی الشیخ زین الدین علی
العاملیست قدس الله روحه بالجمله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنه
اصفهانست و اکتساب علوم دینیه و اقتباس معارف یقینیه دران بلدهٔ فیض توامان
نموده از افاضل زمان بود بعلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر
و طبعش بانشاء و شعر قادر و علم تخلص آن نقاده اکابرست پیوسته رقم مودت
و اشفاق این سراپا وفاق را بر لوح خاطر عرفان نوخاطر نگاشتی و هر گونه قدم از پرسش
و نوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیهٔ خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوای
سفر عالم بقا برافراشت و حسرت بی پایان و داغ حرمان بر دل دردمندان گذاشت
این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو مکن *
بازشت روی آئینه را رو برو مکن * پیراهن دریده چو گل زینت تن است *
زنهار چاک سینه خود را رفو مکن * گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند * از خویش

تا برون نروی جستجو مکن ایضاً گم نمیگردد ز دریا هرچه بردارد سحاب ✤ چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل ولَه از دل روشن چو صبح آیینه میخواستم ✤
صاف از گرد کدورت سینه میخواستم ولَه خود را بشمع و هر گل روئی نمیزنم ✤
با بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم ولَه بخیه بر خرقهٔ صد چاک هستی میزدم ✤
گر دماغ بستن بند قبا میداشتم ✤

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمة الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه متحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در او اخر
تدریس دار العلم شیراز بدو متعلق و مشغول و مشربی صافی و آراستگی و آزادی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة و الرضوان
و ادراک صحبت بسیاری از علما و موحدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آیینهٔ دلها زدوده از سخن دلپذیر و حسن تقریرش فیض سحرگاهی
هویدا و از ضمیر مهر تنویرش دم جانبخش مسیحائی پیدا تا این نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع
نهار بمصاحبت گذرانیدی ع در فرقت او مپرس احوال دلم ✤ تا آنکه از
کمال سعادتی که شامل حال فرخنده مآل آن صاحبدل بلند اقبال بود در استیلا
افغان و آشوب شیراز در سال یکهزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار آن قوم
بدسگال در مراحل ستین شربت شهادت چشیده در خانهٔ خویش مدفون گردید
اسکنه الله فی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلف محمد امین سکاکی
شیرازیست اشعار رشیقه دارد از آنجمله این چند بیت است قطعه برافشانی

چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد * بگردانی چو نرگس فتنه در میخانها افتد * هوای تاج زر گردن کشان را پست میسازد * چو روشن گشت شمع بزم در یک شب زپا افتد ولہ چو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد * سر من در کنار او سر او در کنار من ولہ گر نفس یاد من خسته نه هوشش تو رسد * چقدر ناله کشد قد که بگوشش تو رسد ولہ بارباب جهان کی میرسد فریاد مسکینی * که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی * ولہ ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم * که چون طاوس کردم زآشیان پرواز رنگینی ولہ دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من * چو نفی نفی اثبات ست از درون نمی ترسیم * بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من * گذشتن از سراب دهر دامن چیدنی دارد * ز آب همت دریا تر نگردد پشت پای من ولہ بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی * خیال و وهم ها سحر و دلیل من عصای من * بزرگان را شکیب از حالم آگاهی نمیباشد * درین کهسار ها هرگز نمی پیچد صدای من *

المؤید بالفیض الربانی المرزا هاشمی الهمدانی علیه الرحمه فاضل همدان

واز فصحای شیرین زبان بود فکرتش صحیح و حذاقتش صریح در علوم عقلی و نقلی بارع و حدت شعورش سیف قاطع در هر فنی نکته طراز و در سرعت فهم و استحضار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان بجد موفور تحصیل علم فرموده بذروه کمال ارتقا یافت و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص و وداد بافراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمدان رفته بافاده مشغول بود تا در سانحهٔ قتل عام که لشکر روم بران مرز و بوم
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به سعادت شهادت فائز
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار
کی بود کی سبزهٔ خط از عذارش گل کند * گلشن عاشق نواز مه‌ها بهارش گل کند
وله بی آبله مانند کف پائی که درین راه * از سرزنش خار جفایت گله دارد *
وله زاهی میکنم چون شمع روشن پیکر خود را * بدست خویش بر سر میکنم خاکستر
خود را فرد خمیازه کشیدیم بجای قدح می * ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست * نقاش سرو و فاخته همراه
میکشد فرد نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی * شمع با پروانه
در یک شب ز محفل میرود وله بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب *
دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد وله غم دوستان و دشمن جان من شد *
خوشا حال او که آشنائی ندارد فرد از هلال خم ابروی تو دل رفت ز کار *
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید *

ذوالمناقب والمفاخر المیرزا باقر طاب مثواه بقاضی زاده عباس آباد

معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان و از
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر
خراسانی علیه الرحمة و معقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده
مصاحبتی دیرینه با والد علامه رحمه الله و عطوفتی تمام بحال راقم انتقاله
داشت مناسبت سلیقه اش با دقائق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر و نی گلکش را در شکر ریزی قیمتی افزون فر بود در عشر سبعین از مراحل زندگانی این جهان فانی را پدرود نموده بحضائر قدس ارتحال فرمود این ابیات از مآثر قلم آن سنجیده رقم ست فردیات عینک در انتظار تو باور یار شد * چشم سفید گشته براهت چهار شد وله نگذارد بود دهر خموشی بدر هم پیداست چو آئینه زدل راز نهانم * با آنکه میان من و تو موی نگنجد * چون مهلهٔ مهیدست ازان موی میانم * آوارگیم منزل مقصود ندارد * چون تیر هوائی نظر نیست نشانم وله بیند ز دیدار تو محروم بماند * از دیده بر آید بعد امید نگاهم * نور نظرم شعله جواله شد از پس * بر گرد سراپای تو گردید نگاهم وله روشنش میکرد و احوال دلم در پیش یار * هر که چون پروانه یک شب میشود مهمان شمع بیت نه بستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی * برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم وله زعکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم * گل افشان شعله از داغ سودای بسر دارم * بچشم کم مبین اشک بخون غلطیده مارا * که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم وله جان در تنم ز رقص روانست از نشاط * گویا تو یاد این دل مهجور میکنی وله شکست شیشه یک دل چنانست که چندین کعبه ویران کرده باشی * زعشق آن روز لذت میتوان برد * که داغی را نمکدان کرده باشی وله کورانه بی مصلحت اندیش نرفتم * از کوی تو هرگز قدمی بیش نرفتم * دوری نتواند بمیان پای گذارد * بی مهری یاد تو از خویش نرفتم العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد اصفهان و در عقلیات مشهور زمان بود نتایج افکار حکما را با ستاره اصحاب شهود

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عادت گرفته شورش دماغش را
مرضی سوداوی علاوه شده چندی از معاشرت و تدریس باز ماند و بمعالجت مفیده
بحال خود آمده باز بافاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت دران بلده بجوار
رحمت الهی رسید این ابیات از مآثر کلک گهرسلک اوست فردیات
در آ و بزم رندان تا ببینی عالم دیگر * بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر *
ما را ز خداوندی لطف تو همین بس * کز بندگی همچو منی عار نداری وله
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم * تسبیح را گسستم و پیمانه ساختم وله بدل
زخم نمایان از تو دارم * چه منتها که برجان از تو دارم *

الادیب المتادب بآداب المبادی محمد المولی هادی از مشهد مقدس

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری دراز دران بلده بصفای
وقت بمصاحبت اصدقا و بافاده معارف سپری ساخت و الحق از جمله اعاظم
ارباب عمائم بود خصال حمیده اش بکمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال
و با راقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار و یکصد و سی و چهار
ازین دار بیقرار بعالم انوار پیوست اگرچه طبع بانشا و شعر گاه گاه میگماشت
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعفی که در سخن سرائی
داشت تدارک آن به سخن رسی والتذاذ ازان فرموده اینچند بیت از ابیاتست
اشعار * به سینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد * بدیر حلقه زدم کعبه در جواب
آمد * دیگر تا مستم ترانه دارم * غزل عاشقانه دارم * عشقم آخر خراب
خواهد کرد * دیره سیل خانه دارم * وله نشان مرد ره گم کرده از منزل چه میپرسی *

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی ولہ در ترقی سفلہ را جز خود نمائی
کار نیست ✤ ابر بر دریا کند عرض تجمل در ہوا ولہ منت تر دستی احسان کم از
سیلاب نیست ✤ از خرابی نیست بہتر ہیچ تعمیری مرا ✤

السید الالمعی سید قاسم الیزدجردی از سادات عالی درجات یزدجرد است

که بلده ایست دلکشا قریب نهاوند فقیر در بلده خرم آباد لرستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ ست بخرم آباد رسیده از
صحبت او مسرت تمام حاصل شده دبا آنکه بیست دو سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر نکرده او را از افاضل دریافت تحصیل نزد فضائل مآب
حاجی عبدالغفور یزدجردی نموده وحال آنکه او را فقیر دیده و برتبه او واقف
گردیده سید مذکور را فائق بر استاد یافت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیقه وجودت ذهن و سرعت فهم و حدت شعور و استحضار بعلوم متداوله
که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشر بود و بشعر
و معما چنان آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود عود نموده
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بجنت جاودان انتقال نموده
این ابیات از و بیادست اشعار ای ز تو هر لحظه سودائی دل شوریده را ✤
در تماشای تو هر ساعت فروغی دیده را ✤ قدر ما را گر نمیدانید یاران دور نیست
فهم هر کس در نیابد نکته سنجیده را وله نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را ✤
بیک پیمانه می دریای آتش کن دل ما را وله بزخم کاریم چون رنجه گردان

دست و خنجر را ٭ عبیر افشان نمود از شوخی آن زلف معنبر را ٭

القاضی الفاضل مجد الدین الدزفولی درفول بلده ایست از توابع

شوشتر قاضی مجد الدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علماء شوشتر طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمة استفاده نموده بمرتبه کمال رسید و مکرر باصفهان آمده در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده درجه بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود در ادب بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقه درست داشت اگرچه کم میگفت لیکن انچه میگفت خالی از لطفی نبود مدتها باین فقیر انیس و جلیس بود و در عجم اصفهان رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسموع شد اسکنه الله فی جواره مع الصدیقین این چند بیت از واردات طبع اوست اشعار درهم شکست رتبه ما را کمال ما ٭ بر ما وبال گشت چو طاؤس بال ما ٭ و یکی به فکر پرده پوشی نیستم چاک گریبان را ٭ نمک پاشم جراز بخیه این زخم نمایان را ولهٔ گرچه فرش خانه زاهد بظاهر بوریاست ٭ نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی وله تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد ٭ تا چو پستی نکنی پر شکم انسان را ٭

العالم المتبحر القاضی نظام الدین الجواسار ی در اصفهان تحصیل

علوم نموده بموطن خود بازگشت والی لرستان چون بکمالات او اطلاع یافته بنابر التماس و اشتیاق او بخرم آباد که دار الامارة آن ملک است توجه نموده شغل قضاء و مرافعات آن دیار بجنابش مرجوع شده به فضیلت و جودت طبیعت اتصاف داشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

از نوادر عهد بود چون راقم این رقوم وارده آن مرز و بوم گردید از حوادث و نقلبات
روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسائی
امیان بر بست و راضی بقصور نگشته هر روز حاضر شدی وا صول کافی و
حاشیه قدیم را شروع بقرارت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره
درمیان بود الحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و معمار سا
و این ابیات زاده طبع اوست فطلم بعشق آشنا بوده هوس بیگانه
می آید ✤ بروای آرزو از دل که صاحبخانه می آید و له عنان گسستگی موج
در کنار من ست ✤ ترا گمان که بدست من اختیار من ست و له تا دم حشر
چو خورشید فروزان داغ ست ✤ دل گرمی که از آن آتش سوزان غنیست
و له چه حاصل چون بملک مصر قحط قدردان باشد ✤ گرفتم اینکه صد یوسف
ترا در کاروان باشد ✤

المولی صدر الدین الجیلانی از بلدهٔ رشت ست که تختگاه سلاطین

اسحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان باکتساب علوم مشغول
و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی غالی بغایت تمکین
در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائة بعد الف که بگیلان رفته
عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلدهٔ رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش
بهشتاد رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از
مشاغل بانتظام نظم همت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده
میخواند و بر اصلاح آن امیکوشید بینا تخلص اوست این چند بیت که بخاطر مانده

ثبت نموده نظم وعدهٔ وصل سحر باز تو باور داشتم * چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم ولهٔ قطع پیوند ز زلف تو محالست مرا * عمرها شد که باین سلسله محرم شده ام ولهٔ چراغ مهر او در سینه ها مردن نمیداند * گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند رباعی ای مرد رهی بهرزه بیچون نروی * از جادهٔ حق بکجروی افسون نروی * زنهار که همچو دانهای تسبیح * از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی *

فرقهٔ ثانیه

در ذکر شعرای معاصر وحید الزمان

میرزا طاهر علیه الرحمة یگانهٔ روزگار واز غایت اشتهار بی نیاز از تعریف ست موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه نموده بفن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سرآمد ارباب علم استیفا شد ودر مهارت واقتدار بانشا وحسن تحریر بی نظیر آفاق گشت صفای خطش رونق شکن بنفشه زار بناگوش دلبران وطوطی کلک شکر شکنش زنگ زدای آئینهٔ خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوثر وتسنیم ورای عقده کشایش شگفتگی غنچهٔ دلها را فردوس نسیم در شعر طرز تازه که مختار بعض متاخرین ست رواج یافته ورونق بخشیده اوست در اقسام نظم داد سخنوری داده ودیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده تاریخی که در ضبط احوال وقائع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه وفصول منشات بلیغه اش ثبت دفاتر ونیز دائر السنه وافواه ست در بدایت اشتغال بامور دنیوی بدستور اعظم میرزا تقی پیوسته دخیل بعض مهمات او شد وبقدر شناسی اورتبه اش

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر باعتماد الدوله خلیفه سلطان
توسل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در مهمات منظور نظر عاطفت پادشاه
عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب واقعه نویسی مرتبهٔ تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بر حسب استقلال بوزارت اعظم رسیده
بآن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت بنیاد
سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
در مدت العمر باینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتباس معالم و معارف نموده
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده استکمال فضائل میساخت و از عجائب
آنست که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه باستعداد و کمالات او کسی
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بملازمت ملوک سر فرو نیاورده اگر مذلت
جاگیری و لوث دنیاداری تشریف لیاقت و کمال او را مشوش نکرده آلوده نمیساخت
هر آینه در سلک افاضل نامدار منسلک بود و در ذیل آن والاگهران عالیمقدار در شمار
آمدی فقیر آن دبیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده نظم هر جا دلیست در پی چشم
سیاه تست * عالم تمام زیر نگین نگاه تست * یارب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل * رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضاً چو لاله خامم و
در خون برشته اند مرا * حدیث رشتم و نیکو نوشته اند مرا * چو لاله روزن
گلخن بود گریبانم * ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا ولهٔ تا نخوانی از درون

حال درون تنگ را * شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ ما وله عاشق هر بی
چاره کن باز در را * شوییم پاشنگ چشم خود از چهره گرد را وله هم چو بار شد
مژه ام خون دیده ریخت * گفتی نگر که سبحه از هم گسیخت وله ما طایران
شوقیم آرام نیست جان را * بر بال خود نهاده ایم بنیاد آشیان را وله زیاران
کینه هرگز در دل یاران نمی ماند * بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند *
وله چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا * دو عالم را اگر بر هم زنی
جانان شود پیدا وله ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را * نیست حاجت
حک و اصلاحی خط استاد را * چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم * آشیان
کردم تصور خانهٔ صیاد را وله الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را * بگوشش
آشنا کن نالهٔ پنهانی ما را * ز بیقدری بوصل او کرم لایق نمیدانی * بخاک آستانش
روی ده پیشانی ما را وله اگر نالم ز زخم خار در پا رفته نامردم * ولی در زیر
پای من شکست این میکند دردم وله چه غم گر تلخ شد چون زهر بر لب جان
شیرینم * ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد انیم ایضاً افسوس می خورم
زغم روزگار خویش * بر آسیای دست نهادم مدار خویش وله خنجر زنند
باز با چشم از رشک هر دمانم * تا آنکه توتیا کرد در تو استخوانم وله هر چند که
خود گم شده ام براه نمایم * در قافلهٔ عشق تو آواز درایم ایضاً نمیدانم چرا
آهو نگاه من رمید از من * چه من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من
نه شمعم هر زبان کردی غلط پروانه در محفل * که سر افگنده بودم پیش و آتش
میچکید از من وله خوشا حال جوانمردی که گیرد دامن صحرا * با آب زندگی

چون خضر شوید دست از دنیا ٭ زبان از دل در اقلیم سخن طرفی نمی بندد ٭
نگردد پخته ماهی هرگز از جوشیدن دریا ولِه درروز عید وصلش من هم برای
زینت ٭ پوشیده ام بصد رنگ حال خراب خود را ولِه چون شاخ که از
میوهٔ بسیار شود خم ٭ از بار هنر بر دل خود نیز گرانم ولِه همواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را ٭ صدا گردد بیابان مرگ از همواری صحرا فرومیست
جان پاک را بعد از فنای تن زوال ٭ از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را ولِه مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود ٭ زخائیدن کنم مسواک
انگشت ندامت را ٭ ولِه ای برازدل چه آمده بر سر زبان ٭ بیرون نمی رود
ره ازین کوچه بازگرد ایضاً بقدر شق قلم گرچه هم جدا مائیم ٭ بدست نیز فقد
راه یک کتاب سخن ولِه همچو نرگس نچیمن ز آمدن فصل بهار ٭ چشم وا می شود
از مقدم مهمان ما را ولِه مانند شان موم که ریزند شمع ازو ٭ شد خانها خراب که
سروت نهال شد ولِه زبار منت احسان دریا ابر نیسانی ٭ کند افغان چو

مجروحی که زخمش آب بردارد ٭

میرزا داؤد از اکابر سادات عالیدرجات خلف میرزا عبد اللّٰه مستوفی متوفا تست
بجلالت شان معروف و باقتنای فضائل و کمالات موصوف بمنصب رفیع
تولیت روضهٔ رضویه علی مشرفها افضل الصلواة و التحیه و بمصاهرت دودمان
صفویه مشرف و ممتاز گردیده بر جلالت شان و عظمت و وقار آن عالیمقدار
افزوده در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ رفیع داشت از هر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاکسار صداقت و مودت صمیمی می ورزید در سنه ثلث و ثلثین

وماته بعد الف در اصفهان بجنت جاودان خرامید این ابیات از جمله اشعار لطافت آثار آن بلاغت شعار ست نظم روشنی از خویش بیابشد دل پر نور را * شعله شمع از رگ سنگ ست کوه طور را ولـه خاکساریهای ما را طرفه اوجی داد عشق * آسمان مانند بزیر افتد اگر دیوار ما ولـه جام گل کاسه دریوزهٔ بلبل گردد * چمن آرد اگر باد صبا بوی ترا ولـه بخیر دلا تیغ تو کند حکیم اقرار * بر بیند از تکلم دهان تنگ ترا ولـه دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند * ز نخل هر کجا زر دار شد بیخواب میگردد ولـه قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا * بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا ولـه اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد * گره چون از زبان غنچه واشد گوش میگردد ولـه زخط پنداشتم حسنت ز اول بیش میگردد
چه دانستم که این خط دار آخر بیش میگردد *

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف میرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمة بکمالات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوف بود اگرچه گاهی رغبت بگفتن شعر می نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود با راقم حروف ربط تمام داشت در سال یکهزار و یکصد و بیست و نه ۱۱۲۹ در اصفهان بروضه رضوان انتقال نمود این چند بیت بخاطر از آن مرحوم بود قرویات یک کس خبر از جلوه جانانه ندارد * کونین از آن پر شد و او خانه ندارد * عشق توجه داند که دل ما بچه حال ست * آتش خبر از سوزش پروانه ندارد * غم را چه غمست اینکه خرابست دل ما * سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد رباعی ای در سر شوریده من شور از تو * دمی چشم جهان بین مرا نور از تو * مانند چراغ صبح

ای جان جهان * نزدیک بمردن شده ام دور از تو *

میرزا محمد امین ازل برادر مرحوم میرزا جو لست اگرچه درسال کهین برادر بود لیکن در فضائل خطش او فرد بر اکثر مستعدان و اخیار روزگار تفوق داشت جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوهٔ امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد و باوجود تجملات سلسلهٔ عالیشان خود دامن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع گوشه نشینان معاش مینمود در الفت و وداد با این داعی اهل شداد بپایهٔ اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملأ اعلی اتصال جست اعلی الله مقامه این دُرر غرر از اشعار آن والا گهر ست نظم شنیدم از زبان شمع و روشن گشت بر من هم * که یک شب اختلاط خلق جان بگذارد و تن هم

وله از هجر دردلی که غم جاودان نشست * یکدم برای خاطر ما میتوان نشست *
چون تیر پا بوادی بیچارگی گذار * در خانه تا بچند توان چون کمان نشست

وله غمش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد * سر مهر از خمی پرزد در این پیمانه میگردد * ازل الفت بدنیا از برای آخرت دارم * که مفلس از آرزوی گنج در ویرانه میگردد ایضاً آنچه دل در خم آن زلف گره گیر کشید * میتوان گفت که دیوانه ز زنجیر کشید * گر خرابم کنی ای عشق خیابان کن باری * که نباید دگرم منت تعمیر کشید * دل اسیر نگهش از عدم آمد بوجود * چون شکاری که مصور بسر تیر کشید * شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود * میتوانست گلاب از گل تصویر کشید * دل ز چینک مژه آن خال سیه فام گرفت *

دانه را مور بزور از دهن شیر کشید * بود معلوم ز آغاز که بی ورپانست * ورد دگی زدو امنت تاثیر کشید * سر خط بندگیم داده چو مجنونم کرده * باز در گوش مرا حلقه زنجیر کشید * هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت * انتقامش همه از این فلک پیر کشید * پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل * خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید *

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجف خان صدر از احفاد فاضل مشهور مرزا ابراهیم همدانی که علامه زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف ست مجملا مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده تولیت مرزا امام زاده سهیل بن علی در ریاست آن بلده که از لواحق همدان ست باو مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از ان بیاد ست

نظم چه گزند ست ز دل سروی افلاک مرا * نگه گرم تو بر داشته از خاک مرا

وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت * میسوخت آنچنان که دل روزگار سوخت * هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم * اورا وصال شمع و مرا هجر یار سوخت *

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحبیب صبیه زاده سید الحکما امیر محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف بفضائل نفائسه موصوف بود روزگاری بعزت و احتشام در اصفهان گذرانید و در سنه ثلث و ثلثین و مائته بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

تذکره

ع او رفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت * الطاف و اشفاق آن سید عالیمقدار را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشره مع ائمة الطاهرین بحکم وراثت در مراتب علمی افادت پناه و معارف ذوقی آگاه بود و در سخن فهمی صاحب دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و از انجمله این چند بیت ست که زیب مجموعه نمود رباعی آن ماه دو هفته دلبر جانی من * آن یار عزیز یوسف ثانی من * یک روز نکرد فکر شبهای غمم * یکبار نگفت پیر کنعانی من فرد مرگیست زندگانی در زیر بار منت * کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد وله سوختن سهل ست ازین داغم که در روز جزا * بر ستمهای تو مهر داغ محضر می شود وله پروانه وار میرم آتش بجان ز رشک * چون شمع هر که سوختن آغاز میکند وله چون شمع صبحدم نفسی مانده از حیات * وقتست اگر عیادت رنجور میکنی وله نیست مشکل گذر از وادی پرخار جهان * گر ز خود قطع تعلق کنی آسان گذری *

میرزا غیاث الدین احمد برادرزاده میرزا اشرف مرحوم و خلف مرحمت و غفران پناه میرزا صدر الدین محمد بن میرزا عبد النجیب ست تحصیل علوم نموده در تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود بموزونی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در منقبت انشا نموده بود که در مقام خود بغایت شایسته می نمود و بنظر خدام ظهیر الانام تفرشی علیه الرحمه رسانیده صفحه در تعریف آن بقلم جزالت رقم نگاشته در غزل و رباعی هم بموافقت فقیر درری می سفت یک سال بعد از انکه عم بزرگوارش جهان بیوفا را بدرود گفت

این سید والاتبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیه الرحمة والغفران این چند بیت ازان نازک خیال ست نظم هر که زیبای جهان ست ز زیبائی تست چشم هر جا که رود صید تماشائی تست وله آن رعنا لطفلی صد چمن نیرنگ داشت غنچهٔ امیدها نشگفته چندین رنگ داشت وله چون موی میانت خبر از هیچ ندارم آورده عبث تهمت هستی بمیانم وله شمع میداند شبها محنت پروانه را قدر عاشق راکسی داند که داغش بردلست وله احوال سال پیر این پرسیدنی ندارد راهی که بیشود کم بیهوده کو نباشد

مرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز و با نواسنجان دمساز بود در اوقات اقامت فقیر بشیراز پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین کهنه سرا بعالم بقا منزل گزید این چند بیت از و بیاد ماند نظم باز چشم ناتوانی برده از هوشم بزور کرده است آئینه رخساری نگه پوشم بزور در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور وله بغیر ازینکه صداع خمار بیحد کشیدم دگر ز مستی صهبای عشق کهنه چه دیدیم گناه چرخ نبود اینکه سر فراز نگشتم بقد هم این خانه پست بود خمیدم وله بستهٔ دام توام در کوی دلدار دگر با قفس رفتم ازین گلشن بگلزار دگر وله میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن کرده ام وقف گریبان دست دامنگیر را

مرزا معز فطرت مشهدی سید والانژاد و به فطرت اصلی از اهل استعداد بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاده ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بهند افتاد و مخاطب بموسوی خان شد

تذکره

و در شعر از فطرت موسوی تغیر نموده و با حصول نسبی توفیق توفیق عود بوطن که مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کهولت رحلت کرده برحمت حق پیوست فقیر اشعارش را دیده و این چند بیت از انجمله است گرو نفس طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگرفتن بازوی قوی و دست رسا میخواهد نظم بشوخی بسکه الفت داده آن چشم جادو را * کمند شاطه میل سرمه اش مژگان آهو را * برو گر دیده از شادی نگردد مانع اشکم * نه سازد جنبش گهواره ساکن طفل بدخو را وله سد راه معصیت ها شد پریشانی مرا * داشت عریانی نگه زالوده دامانی مرا وله کشیدم محنت از جانان و دیدم سرگرانی هم * وفا نگذاشت گر گویش براندم ناتوانی هم وله نگاه حسرتی امشب بمژگان آشنا کردم * برنگ خامه نقاش رنگین گریه ها کردم وله از بس شمردن غم دیدار کار ماست * هر روز در فراق تو روز شمار ماست *

ملا حاجی محمد گیلانی باکتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمه منسلک و بکمال مردمی و فضائل حمیده آراسته از اخبار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود مرحوم مرزا صاحب امی گفته که اگرچه شعر کم داره اما انچه داره منتخب ست با والد علامه علیه الرحمه مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم جاودان انتقال نمود از اشعار اوست نظم دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد * اگر خواهد که آب آتش شود دل هوا گردد * چنین که خواهش

پیکان تیر اوست جانم را ❊ پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن ربا گردد ❊
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد ❊ بسر گل ناتوان بودن چرا کس خار پا گردد
وله از گداز شمع باشد شعله را پایندگی ❊ میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی ❊
نی بکار خویش آییم نی بکار دیگری ❊ چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی ❊
ما و قمری خانه زاد سرو دلجوی تو ایم ❊ مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی ❊
وله بر تربت شهید تو ای گلعذار نیست ❊ شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست
وله چون شمع عمرها همه در تاب و تب گذشت ❊ دستی بزیر سر ننهادیم و شب
گذشت ❊ من بعد چهره باسگ کوی تو میشوم ❊ کارم دگر ز شرم و حیا و ادب
گذشت وله با همه سنجیدگی بیقدر و مقداریم ما ❊ چون ترازوی دیار قحط
بیکاریم ما وله رفت همچون تیر وا زی رفت عقل و هوش ما ❊ خشک و خالی
چون کمان حلقه ماند آغوش ما وله گوشه نشین و ترک عالم اسباب کن ❊
زیر سر بگذار دستار و فراغت خواب کن وله پاس دلهای خراب و چشم
اشک آلوده دار ❊ گنج در ویرانه ها پیدا شد و گوهر در آب ایضاً افسوس که
مانند حنا رکف رنگین ❊ آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم ❊ در خانه خود چون
قلم از دست تو امشب ❊ من یاد ندارم که چه آمد بزبانم وله صبحدم دریای
خم آمد مرا مینا بسنگ ❊ در چنین روزی نیاید هیچکس را پا بسنگ وله اهل دل
کی از پی سلطنت و جاه رود ❊ کیست که از تخت فرود آید و در چاه رود ❊
بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر ❊ بخیه چون مور بزخمم بهمت راه رود ❊
مرحوم میر نجات اسم شریفش عبد المعالی و از سادات کوه گیلویه فارس

موطن آن جامع المحاسن اصفهان و انجمن دوستان از گل همیشه بهار و عالم از
نکهت خلقش گلزار از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی ست
انیسی بی سهیم و ندیمی عدیم النظیر بود و در انشا ماهر و بغایت نیکو می نوشت شعرش
از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانهٔ روزگار ست شبی در انجمن
این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
و این پرده نیوش دربدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رسانید رباعی مطرب
غزلی سرود چون آبحیات * از نادره سنج بی بدل میر نجات * در شکر سماع
طرب افزا گفتم * قد انزل ربنا علینا برکات * با آنکه عمرش از هشتاد مترقی شده
طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزا تر از خندهٔ بهار بود با این اقل الانام الفت
تام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه لوای سفر آخرت برافراشت و در حظیره
علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشره مع اولیائه
الابرار الاطهار کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان
بران دیباچه شایسته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از آن سفینه ابیات
اشعار امشب که حسنش آئینه اهل دید بود * دل گلشن همیشه بهار امید بود *
از گریه های مستیم آخر کشود دل * سیلاب قفل خانه ما را کلید بود * روزیکه خط
بندگی از ما گرفت عشق * این لوح از نگارش هستی سفید بود * منعش مکن
به پیری ز اخلاص کودکان * این قوم را نجات بطفلی مرید بود * دله سحرگه
از تف دل آتشم بجان میسوخت * ز قصهٔ الم شمع را زبان میسوخت *
نجات قصهٔ باغ خلیل نو میشد * اگر دلش بمن آن شوخ سرگران میسوخت

۵۱ قوله قد انزل الخ ترجمه اش آنکه تحقیق نازل کن ای پروردگار من برما برکات ۱۲

۵۲ قوله اللهم احشره الخ معنی آنکه ای بار خدایا برانگیز او را همراه اولیای پاک و پاک ۱۲

وله ز گریه‌های یار خود من و لیش میسوزم * چو شمع انجمن از نور چشم خویش
میسوزم وله ای زهد سالهاست که شرمندهٔ توایم * گر عاشقی امان بدهد
بندهٔ توایم وله در باغ جلوه ده قد محشر خرام خویش * کز پیچ و تاب جلوه کند
سرو نام خویش ایضاً حاشا که ترک عشق کنم از جفای تو * گر کشتهٔ مرا که هلاکم
برای تو ایضاً آسوده جان شدم زدم واپسین نجات * آخر کشیدم
آن نفسی را که خواست دل وله خوشا شمعی که شورش شعله باد تو مهیا شد *
هجوم گریه اش تسبیح اوراد تو مهیا شد * بغیر یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودے
مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو مهیا شد وله شب از فغان همه خلق را از خواب
برآرم * برای آنکه ترا هیچکس بخواب نه بیند وله شد باعث غفلت مرا آگاهی
از آخر نشست * بر دست خواب راحتم از سایهٔ دیوار تو ایضاً کوه صحرا ایست
از ناست * بسکه فریاد کرده ایم ترا * الغدر ای که یاد ما نکنی * الغدر یاد
کرده ایم ترا * من غلام کسی که گفت نجات * تا کی آزاد کرده ایم ترا
وله بوی گل گفته ایم رنگ ترا * خلق عاشق دهان تنگ ترا * خم ابروی
تست محرابم * قبله دانم رخ فرنگ ترا * بسکه پرورده ام در آغوشش *
رگ جان کرده ام خدنگ ترا وله جان مست شهادت ز حنای کف پای مست
صبح کفنم را شفق از رنگ حنائی ست ایضاً در موج شعله خال لب یار را ببین *
این کافر مخلد و زنار را ببین وله یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش *
گریبان بر فندما در و دیوار را ببین وله خدا مبادم گر جه اسازی بجرم معصیتے *
از ندامت گی مرا از لب شود دندان جه اغزل جان بست نشاط است :

کجائی ای غم های + آسوده ولی رفت ز حد ذوق الم های + محنت طلبان
های کجائید بیائید + افتاده متاع الم بر سر هم های + سیراب شود کشت
من از تابش برقی + از من تغافل مگذر ابر کرم های + خونابه دل اندک
وجرح مژه بسیار + پرورده سر هم همه جا این باده کم های + باری عجبی میکشم
از زندگی خویش + بازا که ضرورست وجود تو و غم های + از شرم در آئینه
بخود رام نبودی + هم بزم رقیبان شده های ستم های + ژاله در کمین لشکری
از گریه دلا داشته + خوش لوائی دگر از آه برافراشته + لاله خاکستری از خاک
برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سرمه کردند غزالان حرم
خاکم را + میتوان یافت که با ما نظری داشته + گنهت سخت عظیم است
بچشم تو نجات + وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته +

شوکت بخارائی خال رخسار دیار خویش و در زمره یاران سعادت کیش
بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مرا به دبستان
فرستاد خط و سوادی آموختم چون سن رشد و تکلیف رسیده پدر رحلت نمود
ناچار بر سر بازار بشغل پدر نشسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون
بود و کلام مرزا صائبا در ان دیار رواج یافته بانس آن اشعار ذوقی حاصل
میشد و مصرعی چند ناهموار گفته بر اقران خویش میخواندم تا ترک تخلص خود میکرد
روزی دو سوار ازبک نزدیک دکان من بهمدیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و اسپان
پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مرا در نکوهش آنان سخنی از زبان برآمد بضرب
تازیانه دستم آنچه خواستند کردند مرا دل بشوریده همان دم بی راحله و زاد از آنجا برآمده

روی بخراسان نهاده مجملا چون وارد هرات گردید میرزا سعد الدین محمد راقم وزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بمجالس اطلاع یافته
نوازش و یاری نمود گاهی بمجلس خود او را بار میداد چون انجمن شعرا بود
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
با آن وزیر صافی ضمیر می‌بود و در صحبت او مستعدان خراسان و عراق که در آن
محفل فراهم بودند خاصه مقیمای احسان مشهدی و عظمای نیشاپوری تربیت
و تعلیم یافته براه و رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته ازان آصف عهد خطاب
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت
نازک دل و وارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده نمدی خراسانی
بسا تر تن ساخته سر و پای برهنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان رسید
سنه ۱۲
در مقابری که منسوب بمزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه العزیز در خارج حصار آن شهرست مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی بصحبت نیکان و افاضل آن دیار و الفت بعض
شعرا رغبت می نمود و اکثر اوقات ما بعزلت در ان مقام بسر می برد و رفته رفته
بریاضت و انزوا افزوده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در دو سه روزه
یکبار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی نحافت بدن و گدازش تن از حد در گذشته
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن برآورده کفن پوشانیدند و فقیر

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والامقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جای داد مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال هزار و یکصد و هفت هجری بدار
وصال انتقال نمود و در همان خطیرهٔ منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طالقانی روح الله روحه که احوالش
در فرقهٔ اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید
و مکرر این فقیر از آن عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام
یاد می نمود روزی فرمود که چون شوکت باین شهر آمد با ما انس گرفت و بعض
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد دیوانش مشهور و اشعارش
بر السنه جمهور دایر است درین مقام بچند بیت اقتصار مینماید اشعار خرابات است
زاهد میشود مقصد پدید اینجا * سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا *
متاع سرمه دارد کاروان پاسبکساران * جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید
اینجا * چو بستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد * مگر روزی مصور صورت
تاکی کشید اینجا وله هستی ز یک وجود بود کائنات را * باشد ز یک هوا نفس
اهل حیات را وله ناز از خاک دید کشته مژگان ترا * کفن از صبح بهارست
شهیدان ترا * وحشت حسن نظر کن که جدا می بینیم * همچو مژگان ز رخت
سایهٔ مژگان ترا وله پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا * شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا وله لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا * بود حریر هوا
پرده بارگاه ترا وله مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را * سواد چشم آهو

مهر یا دامی ست مجنون را ولہ غریق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند + ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را ولہ بنجا کم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا + مبادا از باد مژگان تو شمع استخوان سوزد ولہ در دیر فنا با خاک یکسان بود از پستی + بی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را +

ملا سعید اشرف رحمة الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح مازندرانی صبیه زاده قدوة الفقها والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است اکتساب علوم و کمالات نمود در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده طبعی رسا و سلیقه بسخن آشنا داشت اشعار خوب و معمات مرغوب ازان مغفور بیادگار ست بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسر میبرد در آخر که عازم عود بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و مائة بعد الالف داعی حق را لبیک اجابت گفت راقم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از اشعار اطار ایشان ست اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی + بتاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی ولہ از تغافلهای بی پایان مگر یارش کنم + یا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم ولہ بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا + که مطلب جست جوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا + اسیر محفلی گردم که هست از دلربائی ها + صف مژگان بر گردید طرفی کجکلاه اینجا + ببزم باده نوشی وعدهٔ هم مشربی دارم + که چندی پاک دامانیست بدتر از گناه اینجا + بصد حسرت ز کویش پا کشیم لیکن ازین حیرت + چو دود شمع خاموش ست سرگردان نگاه اینجا + برای پرده پوشی کس

تذکره

چه دست و پا زند اشرف بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا وله
جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا * کوه تمکینش دوبالا کرد فریاد مرا * کی شود
آزاد از زلف گره گیرش کسی * دانهٔ زنجیر در دست صیاد مرا وله حرف دو رخ
چه زنی بزم شرابست اینجا * پاک زآتش بود عالم آبست اینجا * برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیز است * عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضاً
با خط ساغرم رنگ از خون بط ندارد * گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد
دیوان سر نوشتم چون نسخه های اصلی * هر چند بد نوشتست اما غلط ندارد
وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند * جلاجل بر دف مطرب بکف
افسوس را ماند * نمایم لباس پیکرت کام نظر حاصل * قبای نه نمایت
جامهٔ فانوس را ماند وله ز بس از شور سرگردانیم حباب میگردد * بهر آبی که
افتد عکس من گرداب میگردد * فرو میرد از یاد تو هر ساعت چنان رنگم *
کزان روز سیاه من شب مهتاب میگردد * سبکتر چارهٔ من کن که بعید تشنهٔ
وصلم * باین تمکین تو تا آئی دل من آب میگردد * بهار تازهٔ روی تو دارد
آب و رنگ اشرف * ز فیض خامه ات کشت سخن سیراب میگردد ایضاً
زیبائی رخسار ترا ماه ندارد * غوغای سواری ترا شاه ندارد * رفتم بسر سایهٔ
دیوار قناعت * جائیکه هما قدر پرکاه ندارد * پایم بکوی نامده چون قافلهٔ مصر *
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد * در قافلهٔ راه فنا توسن عزمم * از همسفران
ماند مگر راه ندارد * از طرهٔ هندو پسران دکن اشرف * دارم شب تاری
که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم * دل بسویش نگران بود

نمیدانستم * تا سحر سیری مهتاب جمالش بودیم * جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم *
قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم * اتفاقاً رمضان بود و نمیدانستم *

مرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز
اند صاحب اداب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
تربیت او بر آمده دفتر اوارجه عراق را باو مفوض داشته و بعد از ان بوزارت
دار العمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهام دیوانی و حسن معاشرت با انام
بیقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در اواخر مدتی دست از مهمات
دنیا باز داشته بعزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجوار
ملک علام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقائق سخن رسا
و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در اواخر بآن نزدیک رسید
که شعرش بمرتبهٔ تمامی رسد و از فتور و قصور بر آید لیکن فرصت نیافت این
چند بیت از نتائج طبع آن مغفور ست اشعار گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان
بسته ام * در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام ایضاً گره بکار نه افتد
گشاده رویان را * ندیده قفل کسی بردهٔ بیابان را وله از بس گداخت عشق
تن ناتوان مرا * شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا وله همچون کتاب
بیهوده گویا نمیشویم * تا همدمی بما نرسد وا نمیشویم ایضاً بشکست چو دل
چاره و تدبیر ندارد * چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد وله در هر نظاره مطلب
عاشق روا نداشت * هر عضو او ز عضو دگر دلربا ترست وله دلم بدامنم
از چشم اشکبار افتد * چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد وله مهربانانه زمین آن

بت مهجور گذشت ❊ لله الحمد که این ماه با خوب گذشت وله دل آخر اشک شد
از چشم خون پالا برون آمد ❊ بحمد الله که زاب این گهر دریا برون آمد وله یا زور
عشق تو دارم سر داد و ستدی ❊ که دهم افسر شاهی بکلاه نمدی ❊ هرگز از خار حسد
پای دلم ریش نشد ❊ میتوان برد ازین راه بعالم حسدی وله با بخت تیره
پرسش دل یار کی کند ❊ در شب کسی عیادت بیمار کی کند وله چندانکه روزگار
گره زد بکار من ❊ گردید باز دانه دامی شکار من ❊ خاکم بباد رفت ندارم شکایتی
شاید بکوی یار نشیند غبار من وله محبت کار خود را یکقلم خسرو نمیداند ❊ که بخت خفته
فرهاد دارد خواب شیرین وله ازبسکه گرم میگذرد کاروان عمر ❊ هرجا نشسته ایم به
آتش نشسته ایم وله چشم چو رکاب در پیش بود ❊ روزیکه سواری بپیش بود ❊
امروز نیست بیوفائیش ❊ با ما دل مهربان کیش بود ❊

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از حلیه نور
عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای
عهد شد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود از مشهورات است
که هر اعمی ثقیل و گران جان میباشد گر او که سبک روح مشاهد شد پیرانه سر دربلده
لار ازین سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات
مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
بپرس از دل من رمز آشنائی را ❊ شکستگی ست محک نقد مومیائی را ❊ خموش
باش چو زاهد کند مذمت عشق ❊ که حرف خویش جواب ست روستائی را ❊
زمدح خویش زبان جمله خلق می بستند ❊ تو هم جمله گر بود خودستائی ما ❊

وله توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را * بعلم رمل بشماری اگر ریگ بیابان را
ضرورست از پی تریاک خوردن جرعهٔ آبی * گوارا میکند می تلخ کامیهای دوران را
وله نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را * چو روز و شب حضوری نیست باهم
عقل و دولت را وله بعمر خضر تا بینم رخ جانانهٔ خود را * پر از آب بقا میخواستم پیمانهٔ
خود را ایضاً دادیم بزلفش دل پرورده وفا را * بستیم باین دسته گل رشتهٔ جان را
دارند کمان خلق که زر قوت بازو ست * افزون نکند نقش طلا زور کمان را *
در راه توکل چه کنی سنگ قناعت * چو بینه اثر نابلدان سنگ نشان را وله
از عارضش دمید خطی همچو مشکناب * یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب وله
بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد * فریاد سگ افسانهٔ آرام شبان شد ایضاً
بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من * گل صد آرزو بر سر زند خاک
مزار من وله بهر محفل حدیث می پرستی درمیان دارم * برنگ شمع هر آبی که
خوردم بر زبان دارم ایضاً فلک از رشک نگذارد بحال هم دو همدم را * بسان
از یکدگر سازد جدا بادام توام را وله میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سر فرازی نرگس خوابیده را * دوستانرا خلعت تجدید پوشاند خدا *
شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را منه بکیش هوشمندان خودنمائی
هست منظورم * کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منه ندارند اهل دل
ذوقی اگر باشند دور از هم * چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از هم * بزم وصل
هم پیوسته از راه سیه روزی * من و آن بیوفا شب درمیان بودیم دور از هم
وله بفریادم رسد یارب جراحت نغمه پردازی * زند زخم دلم را بخیه از ابریشم سازی

منه بپریدی که میگشتم اسیر حسن آوازش * نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی * فسرده است هر اطرفه خشک سرپائی
وله صید حسنش نشوم تا بود از خط ساده * وعدهٔ عاشقی من به بهار افتاده منه
برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی * که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و
قاموسی منه ز بهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن * در آور بزم الفت یاد ایام
جدائی کن * مبادا نیم جو منت پذیر دوستان گردی * خدا ناکرده هر جا احتیاج
افتد گدائی کن * بقدر دردمندی با تو باشد ربط شان جسپان * اگر باور نداری
خویشتن را مومیائی کن * بهر کاریکه رو داد امتحان دوستان کردی * اثر عبرت
اگر نگرفتهٔ باز آشنائی کن *

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مردی هموار نیکو خصال بود طبعی بسخن آشنا
و رغبت و میلی مفرط بشعرا داشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری
نبود لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بجد گرفته گاهی
بلکه اکثر سخنش باوجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت
افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
از فارسان و سایفان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعضی قصائدش اعتماد الدوله
محمد مومنخان شاملو یعنی سیف زن او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی
دران شهر بود و با راقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین وداع جهان
بی بقا نموده در مقبره جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
دیوان اوست اشعار کرد اینجا دلم از طرهٔ جانانه جدا * دست مشاطه

الٰهی شود از شانه جدا + برق در جان هواداری فانوس افتد + تا بکی شمع جدا سوزد و پروانه جدا و له امانت دار نتوان گفت جای عالم دون را + که یکجا خورد این صاحب دیانت مال قارون را رباعی نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا + دماغ خواندن خط غبار نیست ترا + اگر وفا نتوانسپرده ام مرنج از من + از آنکه عمر منی اعتبار نیست ترا + و له عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت + بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت و له بدلسوزی منه ای همنشین مرهم بداغ من + که باشد روزها پیمانه و شبها چراغ من منه کجا آرام گیرد خاطر وحشت قرین من + نشد زین خاکدان خبر گرد کلفت دلنشین من ایضاً بتان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضوم را + شوم ممنون که شاید زانمیان چشمم بیار افتد منه باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص + بسی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری

بخشائی کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیلهٔ آشنائی مرزا ابراهیم مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتهار یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت و حمایت به قصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل و سامان شده سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج در گذشت در اواخر که بسبب آن عارضه لکنتی فاحش داشت چند دفعه باراقم ملاقی شد در سخن از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات از وست اشعار خدایا تلخکامیهای دنیا بس دل ما را + ببین از مردن بچشم یار شیرین کن گل ما را + ورای کعبه و بتخانه ماوا نیست عاشق را +

دو منزل راہگی کن تا بیابی منزل ما را ولہ دل غلطیدہ در خونم شکست آرزو دارد
بہ بازیگاہ طفلان میبرم این تخم رنگین را * چو داغ دالہ رویش از سیاہی بر نمی آید *
خجالت گر نسازد چہرہ روئی سخن چین را ولہ نفروختست کس تیر ازو متاع حسن *
خود را بمہر و ماہ بسنجی کہ ننگ تست * زنہار از شکست دل ما مشو ملول *
کین شیشہ عمرہاست کہ مشتاق سنگ تست ولہ صد حیف کہ خط از لب او
زود بر آمد * از آتش جانسوز دلم دود بر آمد * چون شمع سحرگاہ ہنوزم نفسی
ہست * ہر چند کہ از ہستی من دود بر آمد منہ خمارم میکشد تا ساقی از میخانہ
می آید * دلم خون میشود تا بادہ در پیمانہ می آید * نجیب امشب مبارکباد کن
در سوختن جان را * کہ آتشپارہ می آید و مستانہ می آید منہ بہ آئینی کہ پیدا شد
کمانرا ماہتاب از ہم * ز تاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از ہم * بتار
زلف او شیرازہ بندم دفتر دل را * اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب از ہم
ولہ من نقد دل بدست تو جاہل نمیدہم * تا ضامنی بمن ندہی دل نمیدہم *
عمر ابد بلذت احسان نمیرسد * تا جان بود جواب بسائل نمیدہم * تا کشتی امید
مرا ناخداست عشق * چون موج بوسہ بر لب ساحل نمیدہم ولہ ز غفلت
تا کشودم دیدہ را تعبیرہا کردم * رساندم تا بصبح این شام را شبگیرہا کردم *
عجب دارم کہ ابر رحمتم نومید نگذارد * کہ من عمری بامید کرم تقصیرہا کردم *
کجا بودی کہ امشب تا سحر در فکر گیسویت * دلم خواب پریشان دید و من
تعبیرہا کردم ولہ گیرم بیار نامہ نویسم برندہ کیست * جز رنگ آفتاب بکویش
پرندہ کیست * نہ نالہ ماند در دل و نہ آہ در جگر * دیگر مرا بخاطر یار آورندہ کیست

ملا ... بجواب ... ساتی ... دوم نظم ... ۱۲

وله هر عاشقی کز و گله بنیاد میکند * اول ز نا امیدی من یاد میکند * در بند آن نیم که
بدشنام یا دعاست * یادش بخیر هر که مرا یاد میکند وله هر چشم که نوری ز حیا
داشته باشد * جامیست که می زاب بقا داشته باشد * از اوج محالست
فتد طائر دولت * تا بال و پر از دست دعا داشته باشد * سر زنده ز کوی تو
محالست گذشتن * گیرم که کسی قوت پا داشته باشد * شهرت نه کند دست کرم
بی کف سائل * یک دست محالست صدا داشته باشد * جز چرخ که هم کین
بودش با من و هم مهر * یک بام ندیدیم دو هوا داشته باشد وله دارم تهی بجلوه
دل سنگ آب کن * از عکس خویش آئینه عالی جناب کن * بتخانه سوز خود
بت چند چین هزار کس * آتش پرست و شعله آتش کباب کن * داغی
بدست خود نه و عاشق تمام سوز * آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن *
یک وعده وفا نما ز روی حصول کو * یک بوسه بده و بصد جا حساب کن *
مست از می رقیب تو گر کی از حبیب خواه * ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن *
میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیرآبادی از کودکی در حجر تربیت
پدر سخنور تحصیل هر گونه فنون علم گشته تا پایان زندگانی که از هشتاد در گذشته بود
بسخن مانوس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معما مهارت داشت
تواریخ بسیار گفته همگی بغایت خوب و بدیع است و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب دارد
شاه سلطان حسین صفوی او را بخطاب ملک الشعرا و اقطاع اراضی نصیرآباد
نوازش نمود با حضرت ربط هم داشت اینچند بیت از وست اشعاره گلچین باغ
عاشقی از غبار خاکسار باش * گلچین طراز ناله چو باد بهار باش * از جا ک

زینت دل آشفته ده بدیع * چون شانه در گشایش زلف نگار باش وله
من بسر غلطم اگر آید کسی را پا بسنگ * جامم از گردش فتد هر جا خورد مینا بسنگ
میرزا حسن غیور از اعیان کرمان و باکمال حدت شعور طبعی شگفته داشت
در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیار است مثنوی داشت اکثر ابیاتش
بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود مدتی بوزارت کرمان
بقلبش مامور شده در آخر و دبسر برد و باز باصفهان آمد با این قاصر معاشر بود
سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بربست تغمده الله برحمته این ابیات
از وست اشعار خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا * بازمین هموار بودن
آسمان سازد مرا وله بکار خویش چو نرگس همین نه حیرانم * از نگه راست قلم
دیده است دوانم وله قدم حسنت اگر رنجه نگردد دیگر * خانه را آئینه مهر که
صفا خواهد داد وله بر سراپای وجود خود خط باطل بکش * در ریاض زندگی چون
سرو بیجا صل مباش *

لطف علی بیگ شاملی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه
جرکس و در سلک غلامان آستان صفویه منسلک بود در مروت و تقوی و عباد
یگانهٔ اشباه و اقران و لطف علی بیگ از ید نیک اختر سعادتمند تر بود با کتساب
کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
باعزاز بود با والد علامه نور الله مرقده باخلاص آشنا و با این داعی اصدقا صدیق
سراپا وفا به نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی ذخایرش درج لآلی شاهوار و خامهٔ
حقیقت مآثرش مشاطهٔ عرایس افکار است اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت

و تواریخ شایستهٔ بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعهٔ منظوماتش تخمینا
چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بجنت جاودان
رحلت نمود این ابیات از ان خجسته صفات ست اشعار مردم فریب چشمی
ای مردمان خدا را * در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را و له بسکه با سرو قدت
ذوق دو بالاست مرا * دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا * در ره عشق تو
از بسکه قدم فرسودم * جوش تبخاله لب آبلهٔ پاست مرا ایضا سعادت سرمه سازد
در نظر گرد کدورت را * بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را و له رفتی و
کشیدم ز تو در دیده نگاهی * چون تیر که دو زند ز ترکش سفری را و له بجد دانش خود
در زمانه دانستم * که استراحت دنیا بقدر نادانیست و له این عقده بکار دل ما
از مهر افتاد * آخر گهر ما گره رشتهٔ ما شد منه گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضا دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پردازش
دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش منه رخش از نور ایمان آفریدند *
خطش از جوهر جان آفریدند * بعالم نام رعنائی علم شد * چو آن سرو خرامان آفریدند *
افراسیاب خان برادر رستم خان ایلچی حاکم جام ریاضات و رزیده
بشعور و حسن سلیقه معروف و بکمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
و لطف طبیعت اشتهار یافته اشعار لطیف عالی دارد مدتهاست که در صفهان
رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده بود نگاشته شد
اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنائی دگر دارم * ز تیغ غمزه اش امید جوهر
بیشتر دارم * و له گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم * چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم * بیک ذره دیده دیدن از تو راضی کی توانم شد
ز مژگان تو زخم بحسابی آرزو دارم * رسد لعل لبت شاید بدرد تشنه کامیها
برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم همه زخم شور انگیزم بهم دارم در دل شبها *
نگهدارد خدا داغ مرا از چشم کوکبها *

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مردمی و مروت روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از و بیادست اشعار زآه جهانسوز بستم دهان را * چو خورشید در دل شکستم سنان را * سلیمانی من همین بس که هرگز * بآزار موری نه بستم میان را * وله نمک پروردهٔ داغ جنونم شورها دارم * ازان کان ملاحت در جگر ناسورها دارم وله دلم را بسکه چین جبههٔ زاهد غمین دارد * نمیخواهم به بینم روی زلفی را که چین دارد * وله شب که از جام حریفان مست من سرشار بود * دل ز خون لبریز و چشم از اشک گوهر بار بود *

حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود از مستفیدان خدمت علامی مسیح الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این شاعر در شیراز همواره یار دلنواز بود در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرائس معنی آشنائی داشت در شیراز برحمت آلهی پیوست این ابیات از وست اشعار دوش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد * انچه آتش میکند با شمع با من آب کرد * خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف * آتش حل کرده را چشم شراب ناب کرد وله در باغ دهر گر ز مکافات آگهی * نشان نهال ظلم

کہ افغان شود بلند ولہ من از داغ محبت در کف دریاکشی مستم * کہ بہر ساغر
گرفتن بر نیاید کاری از دستم *

حکیم محمد رضا سعرت یزدجردی در بلدہ خرم آباد با فقیر معاشر بود از کہن
شاعران و در طبابت حذاقت داشت عمرش از ہفتاد سال گذشتہ بود کہ بوطن خود
رفتہ شربت ناگزیر ممات چشید این چند بیت از وست اشعار ز خون تا پردہ
آواز گل رنگ ست می نالم * بمن تا نالہ بلبل ہم آہنگ ست می نالم ولہ جلوہ
در دل از آن قامت رعنا دارم * خبر تازہ از آن عالم بالا دارم ولہ رگ جان
در تنم چون رشتہ پرتاب می پیچد * نفس در سینہ ام چون حلقہ گرداب می پیچد
منہ بہر کس دولت دنیا بآئینی اثر بخشد * بہر برجی رسد خورشید تاثیر دگر
بخشد ولہ فروغ بخت و طالع تا چہ باشد طبع کامل را * کہ یک پرتو بود
شمع مزار و شمع محفل را *

حکیم شاہ معصوم لاری در خطہ لار از معاشران این خاکسار و سید
صافی طویت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گفتن ہم بہ کیفیت و اسلوب مستقیم ادامی نمود لیکن مشغلہ طبابت و زحمت
مفرط اشتغال او را از صید غزالان سخن باز داشتہ گاہی در عرصہ ہای یک دو بیت
از دشت خیالش بصفحہ اظہار جلوہ میگشت در ہمان ایام برحمت کردگار اتصال
یافت خلف حمیدہ خصالش شاہ باقر کہ در طب ماہر و از سعادتمندان یادگار
اوست ہنگام نگارش حافظہ مساعدت نکرد کہ از افکار شاہ معصوم چیزی
بزبان قلم دہد قصیدہ در منقبت گفتہ بود کہ مطلعش اینست فرد بسکہ در

عشق تو خورد از پنجهٔ سختی فشار * استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار *

حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت شعرش یکدست و کلامش براشست دیگریست فقیر دو سه نوبت او را در خدمت والد علامی طاب ثراه دیده ام مجموعهٔ اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدو بیت ازو حالیا بخاطر ست * غزلیت در دام بال و پر شکستن میخواستم * نیست عالم جای پروازی که من میخواستم * بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی * آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم * وله خوبان همه در قتل من خسته شریک اند تا خون هرا زنگ بداماں که باشد *

میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود فقیر بشعر فهمی و سخن شناسی او کسی ندیده ام در زندگا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداولات علوم نموده در جوانی وداع دیر ناسوتی نموده داغ جدائی بر دل مستمند گذاشت اگر فرصت میافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر کمتر التفات می نمود این ابیات از افکار ابکار اوست * گل گل زباده چون پر طاؤس کشته * آماده هزار رهمن بوس گشته وله شد از رسوائی عاشق یکی صد شهرت حسنت * هنوز ای بیوفا قدر گرفتاران نمیدانی وله ز چشم سر خوشت ذوق نگاه غافلی دارم * تغافل کردن ای ظالم چرا من هم دلی دارم رباعی عمری بره وفا نشستیم عبث * دل جز تو بدیگری نه بستیم عبث * در کوی تو قدر هر سگی بیش از ما * ما این همه استخوان شکستیم عبث *

میرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما کلامش بر اقران او بر گزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان مکان جنت مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی بر افواه و مسودات مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و نزدیکانش اختلاف افکار او را در نهانخانه ضنت مستور ساختند نسخه آن کار را نشده این یکدو بیت هنگام تحریر از و بیاد آمده ٭ نیست ممکن که تو اند دگری بر دارد ٭ آنچنان کز نظر انداخته ام دنیا را ولہ پرتو حسن تو گر جلوه کند در رگ سنگ ٭ شعله طوره نماید بنظر هر رگ سنگ ٭ ریخت از بسکه گهر آبله از پای دلم ٭ دره عشق تو شد رشته گوهر رگ سنگ ٭

میرزا ابو المعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابو محمد و از روسای خدام عالیمقام روضه رضویه علی ساکنها السلم و سید عالم عابد فرشته خصال بود در مدت سه سال شرف مجاورات آن آستان ملایک پاسبان که این فقیر را مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصادقت و موانست قصور نداشت طبعش بسخن راغب و اشعار دلپذیر پرورده شنیده شد که دران ارض اقدس بجوار الهی آرمید طوبی له و حسن مآب این ابیات ازان والا تبار است اشعار ز بس یاد تو در دل نقش باشد چون نگین ما را ٭ نمیگردد بجز نام تو حرفی دلنشین ما را ٭ ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر ٭ بزرگی مایه طوفان بود پیوسته دریا را ولہ دارم ز خلوت دل بر درد و داغ خویش ٭ آئینه خانه که بعالم برابر است ایضاً سفر کردن ما صدائی ندارد ٭ ز خود رفتن

آواز پائی ندارد * ازین درد جانم رسیده است برلب * که بیدردی من جوابی ندارد *

سید عبدالله حسابی از سادات جابری و بفضائل و کمالات باطنی و ظاهر
محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و با راقم این مقاله معاشرت و صداقتی
بکمال داشت چون بصحبت میرزا صبا یار رسیده بود تشبیه تمام به احوال و اطوار
یاران مرحوم مینمود خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و بکتابت کلام الله
موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب سنجیده بسیار دارد و مجموعه
منظومه اش تخمیناً بنجهزار بیت بنظر آمد در حالت که دولت باصفهان جهان فانی
بدرود نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت از دست اشعار نشانی ثبت
جائی از نوای جان جهان پیدا * جهان را جانی و جانرا نمیباشد نشان پیدا
طپید در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش * چو گنجشکی که از بی گردد ش
از آشیان پیدا و له بقدر بی کمانزور باشد سخت مشیرهم * ز جهش بهروان
نتوان کشید از راه کج بارا * بمقصد گر رسد سالک همان در پشت جو باشد *
کی از منزل رسیدن جاده از ره میکشد بارا و له وقت دولت غفلت از حلم
فزود احباب را * بالش پر شد پر و بال هما این خواب را * بی ریاضت مرگ را
نتوان گوارا ساختن * رنج تن در دیده شیرین مینماید خواب را و له چون کنم
باسرو نسبت قد دلجوئی ترا * سرو بیحاصل کجا دارد بر بروی ترا و له داغ بر دل
گر ز قوت مدعا باشد ترا * به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از
گلگل شگفتن غنچه گشتی چون مراد دیدی * تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم
و له شفق دردم من شب بیش بر دل میزند ناخن * نگشن گاهی نه زلف خویش این دست نگارین اش

میر معصوم اسمعیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی مهری جابری ست
از دوستان و معاشران این ناتوان بود باستعداد و استقامت سلیقه موصوف
و بصحبت شعر مشغوف بود در چهل سالگی برحمت حق پیوست اینچند بیت
از اشعار اوست اشعار انچه آید از ضعیفان کی توانند اقویا + بر زمین پرواز
دارد سایهٔ مرغ هوا + در جهان آسایشی گر هست از درویشی ست + خانه از
کوتاهی دیوار باشد خوش هوا وله معنی مردی جدا و قوت بازو جدا ست +
هر کرا شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منه ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر +
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضاً با آنکه دو عالم همه آتش زدهٔ اوست
شمعی ست جمال تو که پروانه ندارد +

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینیهٔ اصفهان ست
و آن سلسلهٔ رفیعه بعزت و جلالت شان معروف و بقدم دودمان موصوفند
سالهای بسیار با مسود این اوراق شیرازهٔ مودت و وفاق مستحکم داشت
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فهمی و نکته سنجی مسلم هر صغیر و کبیر بود
گاهی بانشاد شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز
میشد سید تخلص میکرد در سنه ثلث و ثلثین و مائه بعد الالف که انجام روزگار
آرام و انتظام بود در اصفهان بملا اعلی ملحق شد روح الله روحه العزیز این چند
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید
این چراغیست که خاموش نخواهد گردید وله دگر چون شمع اشک از دیده
نمناک میریزم + بدامان و گریبان بازه رنگ خاک میریزم رباعی در دل ز غم تو

خار خاری دارم * از داغ بسینه لاله زاری دارم * افسرده شد است گلشن باغ نظر
ای گریه بیا که با تو کاری دارم *

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال بمهمات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی و پنج وداع جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت در روزگار معاشرت اشعار بسیار ازان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت ذخیره خاطر نبود فرد لب خواهش نه گشودیم و ازان خشنودیم * که مراد دو جهان قابل اظهار نبود *

میرزا زاهد علی سخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنادر فارس بعد از پدر میرزا زاهد علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف و به لطف طبیعت و شاعری معروف بود اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد طبعش شگفته و خیالش را طراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از رؤسای متغلبه زمان خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهند افتاد و بعد از سالی چند در دهلی نقد حیات از کف داد از وست اشعار در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد * دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد * سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع * آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد * خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا * دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد * شمه از گل رو تو به بلبل گفتم *

آن تنگ حوصله رسوای گلستانم کرد * زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر *
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد ولهٔ گردش چشم تو می در قدح هوش کند *
یاد اندام تو جان در تن آغوش کند *

میرزا نصیر خراسانی نصرت از بلدهٔ ترشیز و در حکمات ماهر بود فقیر در اصفهان
دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیز رفته در سن کهولت رحلت نمود اشعار
خوب دارد از انجمله این چند بیت است اشعار خرابات ست هر هشیار وارد
طبع مست اینجا * درستی چشم دارد مومیائی از شکست اینجا وله دندان طمع
کند ازان روشده ما را * دیدست ترش روئی ارباب سخا را * وله شدیم
از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت * که آید روزی از شمشیر او آبی بجو ما را *
شاکر اطهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتی ست که بعالم بقا
ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را فرود
نیست دور از هم * برنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم * هر انکو حیرت
مژگان گیرائی بدل دارد * نریزد پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم * برنگ
برگهای غنچه از باد فنا شاکر * رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم وله دوش
از هجوم شوق سرمست شور بود * یادت بدل چو باده بجام بلور بود *
انداختی بدور چو تیر از برت مرا * پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود * هر زخم
کرد تشنه لب زخم دیگرم * گویا که آب خنجر ناز تو شور بود * در پیش چشم من
بمل رمی نشست * این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود * شاکر

نباله گوش که از صبح وصل یار * محروم ماند آنکه بشبها صبور بود *
نورس دماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو مینوشت خاصه
هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری آن پیشه مغرور و از اهل خود
یکی نداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی ست شگرف که هر کس را بیسیر
نیاید و هر نخلی انجیر نخاید در حضور نورس مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان
این را شاعر میدانند و شعرا این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده بشاعری
و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار * نهان نمودم از خلق سوز و گداز خود را
هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را * بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی *
کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را * از پیچ و تاب چون نیست فیض گشایش کار *
بردم بکعبهٔ دل روی نیاز خود را * در گلشنی که باشد غماز هر نسیمی * پنهان نمیتوان کرد
چون غنچه راز خود را * نورس درین غریبی از تیره روزی بخت * یک شب
ندید در خواب مسکین نواز خود را * وله نگهدارد خدا از چشم بد خاک صفاهان را *
که هر سو جلوه گر بینیم سیاه کجکلاهان را * ز دی پستی شکستی سوختی از روی افگندی
جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را *
زایری شوشتری به اصفهان آمده بود و بار بمنزل این داعی دوستان
یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبکروح بود
بسخن انس و التیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود یک بیت از د
بیاد ست بیت نیست عجب هیچ معشوقی بعاشق آشکاره * زال دنیا
پیش چشم اهل دنیا پیر نیست *

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بعض مراتب علمیه نموده و حساب و نجوم و سیاق مهارت داشت و از هوشمندان و اتقیای زمانه بود کتابی در جمیع فواید علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و ادراکش ازان هویداست در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده بود بست سال شده باشد که بملک بقا پیوست این بیت ازو بخاطر ست

هر دلیلی بی بصیرت را نگردد خضر راه * کور کی روشن شود گر صد عصا آرد بدست *

میرزا هاشم اریمانی نواده میرزا ابراهیم ادهم واقفان سیر و احوال ادوار را اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میر رضی اریمانی حاصل بود مجملاً میرزا هاشم مذکور از اصحاب فتوت و شجاعت و سخاوت و طبعش بسخن نسبتی فطری داشت اگر فرصت ممارست مییافت بدرجه عالی ارتقاء نمود مخالصتی تمام باراقم این کلام داشت هنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظمان را رسم ست خواستار تخلصی داشت فقیر ان سلاله اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری بالشکر همدان عازم وقایع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار اوست

اشعار قفس در هم شکن تا خویش را در لامکان بینی * بر آ از دام تا خود را همای پرفشان بینی ایضاً شهیدم چشم قربانی کجائی * شب وصل ست حیرانی کجائی * لباس هستیم بار ست بر تن * سبکساری عریانی کجائی * در صبح سعادت بسته گردید * گشاد چین پیشانی کجائی * خمار هستیم از در و سر گشت * شراب بزم روحانی کجائی *

میرزا اسمعیل ایما مولد و مسکنش اصفهان و از مشاهیر موزونان بود بلطف
طبعی داشت و بتجارت مدار میگذرانید با راقم حروف باخلاص آشنا و
با سخن سرایان هم نوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار
نمود این چند بیت از دست اشعار بالا نمیرود نور ترقی و رانج ما * چون
آفتاب دود ندارد چراغ ما * خونی که یار در دل ایام کرده بود * آورد روزگار
برون از دماغ ما * حق یادگار ماست که از ماست بیخبر * خود را کنیم گم چو بگیرد
سراغ ما * وله کاری ز چرخ نیاید جز بیدماغ کردن * این کاغذ کبود بیست
از بهر داغ کردن وله دو شیم بیار جرأت عرض نیاز بود * چون آن بعرصه داشت
زبانم دراز بود وله از دولت سپهر ز قارون گذشته ایم * از بس بجای مال بما
خاک مال داد وله امروز ز آفتابم پرتو بمحفل افتاد * آتش به پنبه داغ
از شیشهٔ دل افتاد *

میرزا باقر حضوری قمی در جوانی باصفهان آمده ساکن شد و بتحصیل علم
واجبی پیوست آخر بموزونی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهمان
مصروف نموده بصحبت همان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت
بار بهند رفته در آن خاک پاک مدفون شد مودت تمام با راقم این کلام
داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود این چند بیت از دست
اشعار اوست هر جا دو همراه طلب راهنمائی ست * هر چشمه نشان قدمی
آبله پائی ست وله ساقی بگردش آر شراب دو ساله را * مگذار همچو شاخ
از کف پیاله را وله عهد و وفا ز [illegible] دست خود بضرب دست احسان کن * نباشد

حربهٔ خرشت پر ارباب همت را ٭

میر عسکری قمی از طائفه معاران قم و سید ساده لوح صافی طویت بود و ان
بلده او را دیده ام در انتظام نظم هر خشتی بجای کاری آورد اهالی قم او را از جمله
شاعران شعر میدانستند گاه گاه بیت استواری از قلمش سرایهٔ ظهور میافت و گاهی
چون نسج عنکبوت میبافت این رباعی از و بیادست رباعی سلاطین که انبیا
فرزون مقدارند ٭ چون والد خویش محرم اسرارند ٭ زایشان باشد مزاج
اسلام قوی ٭ در تقویت دین نبی جهد دارند ٭

میر نور اکسیر کمین برادر میر عسکری و در شعر از و پایه برتری داشت مدتی
در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سرمایه عمر را در بوته بیحاصلی سوخت چهره
از پرتو نور مرادی نیفروخت لیکن این ابیات خوش بیادگار داده از آن جمله
این چند بیت ست اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانه ایست ٭ عالم
برای ذات تو توحید خانه ایست ٭ هر قطره را ز فیض تو بحریست در کنار ٭
هر ماهی از فلس تو صاحب خزانه ایست ٭ روزی رسان ماهی و مرغی ز آسمان
هر قطره که ز سحاب چکد آب و دانه ایست وله دیده چون رخساره زرد مرا خویش
گفت ٭ آنکه میگویند بیمارست صحت داشتت منه ببیند چشمش فرنگی
نباشد ٭ بمژگان دلارام جنگی نباشد ٭ مکانی بهایت به از دل ندارم ٭
اگر عیب اینخانه تنگی نباشد ٭

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینهٔ این خاکسار و قدوهٔ
مستعدان روزگار بود به عیب و هنر میرسید و سخن میفهمید بقدر فرصت

تحصیلی کرده فطانت وذکای عالی داشت روزگاری بصفا وخوشدلی گذرانید
در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و از حالت خویش نه گشت چون
باسادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در آنمکان با صفا
می بود خط نسخ و شکسته راخوب می نوشت وشعر را بحلاوت و شکستگی میگفت
کهن سال بود و مزاجش باعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر رحلتش مسموع شد
اللهم ارحمه واحشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل * دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل وله عجز من و
غرور تو شده آشنا بهم * رسم نوبیت الفت شاه و گدا بهم * پا در حریم محفل
دلها شمرده نه * آهسته باش تا نزنی شیشه ها بهم وله تاکی براى گریه جگر خون کند
کسی * خرج برو مداخل کم چون کند کسی * در زیر آسمان بود آسودگی محال *
خود را اگر ز دائره بیرون کند کسی وله صفای ساعدش با صبح محشر میزند پهلو *
سهی بالای من در آستین دارد قیامت را وله چه منت ها که بر گردن گذاری
می پرستان را * اگر ای باغبان باری ز دوش تاک برداری *
ملا محمد نصیر فایض ابهری اصفهانی ابهر مذکور قریه ایست در دو فرسنگی
اصفهان و فایض مذبور فیض خدمت بسیاری از اعیان و اذکیای و شعرای
آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم میرزا صائبا خطاب فایض با و عطا فرموده
از کهنه شاعران و بلند پروازان و به سخن خویش نهایت نازان بود در مبادی احوال
مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیلی نموده در علم هیأت و اصطرلاب خالی از ربطی
نبود و سالها با این خیر خواه اصدق فارفیق صدیق و طریق موافقت می پیمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نود سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار اعجوبهٔ وقت و نادرهٔ روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه و انباز نداشت در سخن شناسی هم برابر اهل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز میآید که اگرچه باصطلاح عامه کلامش شتر گربه می نمود و راه ابتذال می پیمود اما از اکثر امثال و اشباه شعرش بر رونق تر و اسلوبش بطمطراق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود ابیات سنجیده غرا بسیار دارد نود ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه بی نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نطقش رشک صفاهان در دلکشائی اینچند بیت از نتایج طبع آن مجاور کوی آشنائیست

اشعار باغ و بهار بی تو نیاید بکار من * شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من *
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را * تا بیشتر سیاه کند روزگار من *
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد * شد موسم خزان و نیامد بهار من ولی
نمیپرسی نمیجوئی نمیگیری سراغ من * چراغ دین من ایمان من چشم و چراغ من
نظر کن از شگاف سینه تا داغ دلم بینی * توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من ولی شور بلبل میدهد یادم که هستی پیشه کن * عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن منه بی تو نظارهٔ گل بیشترم میسوزد * لاله می بینم و گل گل جگرم میسوزد ولی کشتم چو آه دمی آن بلای جان پیداست * شود چو دود بلند آتش نهان پیداست منه گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت *
لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت * نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر

شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت وله هر دم خدنگی از دل افگار میکشم *
گویا نفس ز سینه من زار میکشم * اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است
شرمندگی ز صورت دیوار میکشم * وله تماشش برگ گل و آن عذار آل یکیست
ز هر چه جلوه کند حسن را مآل یکیست * بساط عیش چه بر چیده میشود آخر *
به پیش جام زر و کاسه سفال یکیست وله چنان رنجور دارد ماه نو را طاق ابروی
که در یک ماه میگردد ز پهلوی به پهلوی * کدورت آورد موی که در شق
قلم باشد * نمی باید که گنجد درمیان دوستان موی وله گذارد ماه را آخر
تمنامی خیا کردن * به پیش چون خودی سخت است عرض مدعا کردن *
اگر دانم که بیرحمن نشود ابروی معوج او * سر قطع نظر می باید از آب بقا
کردن وله نکردم عشقبازی تا ندیدم ماه رخسارش * دل مشکل پسند
این کوهی شی گرفتارش * نیفشانم بروی بستر از گل از آن ترسم * که سازد
گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضاً عاشق اگر ببیند ستم کی شکوه
از یارش کند * بلبل نسیجد ز گل هر چند آزارش کند * از خاک بردارد اگر
طرز خرامش جاده را * گردون کشد کبک دری تا سیر رفتارش کند * حرفی
که یکبار از لبش کسب حلاوت میکند * قند مکرر میشود هرگاه تکرارش کند منه
خلق چو کرد ورد کرد قبولم خدا * در کف صاحب کند درهم رد کرده جا * غفلت ببین
ترا وقت ضرورت بکار * پشت نخارد بت ناخن انگشت پا * فالتقص نادیده
وصل دوش که با یار بوده * داشت زپرواز رنگ عنبر شب درطلا وله من از ام
چه منت احسان کس کشم * پایم اگر زپیش رود باز پس کشم *

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود فقیر او را ندیده ام چند دفعه هر سال فقیر با مسوده غزل میرسید تا در سال یکهزار و یکصد و بیست و هشت هجری در بلده بارفروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار

تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد * نقش قدمت دام ره کبک دری شد

ما دون چون کاه کجا و ستم عشق * کوه از غم این بار کشیدن کمری شد *

وله اختران در ظلمت عاجز و حیرانی چند * آسمانها بر هست آبله پایانی چند *

گل که پیمان شکنی عادت دیرینهٔ اوست * خنده می آیدش از سستی پیمانی چند *

میکنم سرخ به خوناب جگر مژگان را * تا نمانند به پنجهٔ مرجانی چند

یا دمی لطف کن از خانه برون آی دمی * که بجان آمدم از منت دربانی چند

پادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند * که ستانند خراج از ده ویرانی چند *

همچو برقند که جلوهٔ نکویان فایض * بر حذر باش ازین آتش سوزانی چند *

ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده بتحصیل مشغول شد و در صحبت راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش از روانی حاصل آمد سخنش خالی از لطف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی اطلاعی نیست از وست اشعار

ای گدای نمک حسن تو سلطانی چند * بندهٔ مور خطت گشته سلیمانی چند *

یک گریبان زغمت چاک نمود رقیب * دسترس بود مرا کاش گریبانی چند *

دل جمعیت اسیر خم زلف تو چرا * غافلی این همه از حال پریشانی چند *

هیچکس زآتش عشق تو چو تعظیم نسوخت * ای فدای تو چو من بی سر و سامانی چند

وله مرا هم گشته دارد

دارد تا بکی در حسرت کوئی ؛ الهی آتشی آهی بجان آسمان افتد ولہ عشق را
در سینهٔ اہل ہوس نبود قرار ؛ کی گذارد شیر در ہر بیشہ پہلو بر زمین ؛
ملا محمد امین واصل گیلانی از دار السلطنت لاهیجان در جوانی باصفهان
آمده تحصیل و استکمال کوشیده در معالم و معارف درجه بلند و رتبه والا یافت
اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان برحمت حق
متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد فرد چون شمع
سر بسر مژه اشکبار باش ؛ حیرت فراچو دیده شب زنده دار باش ؛ بی رنگیت
چو روی تماشا نجو دنکرد ؛ چون کودکان مقید نقش و نگار باش ؛
آقا رضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون والد مرحومش
از لنگابن توابع لاهیجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
اینچند بیت از ایشانست اشعار ہرگز طبیب فکر من مبتلا نداشت ؛ گویا
براهی درد دل من دوا نداشت ؛ محکم نگشت با تو اساس محبتم ؛ از بسکه
حرف سست تو ہرگز بنا نداشت ؛ ہر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس ؛
بر روی من کرا که جفای تو وا نداشت ؛ خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
از بسکه تنگ بود دلم ناله جا نداشت ؛
محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی کرده بود بموزونی طبع

بشاعری علم شد ابیات لطیفه دارد تا بود از معاشران فقیر بود مدتی ست که ازین خاکدان کرانه گرفت از وست اشعار قرین صاف دلان شوکه بی صفا نشود * هزار سال اگر آب در گهر ماند وله صاف از سینه خدنگت بگذشت * سخت پیکان تو دلگیرم بود وله دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت * ندارد دیده تصویر بیداری و خواب از هم *

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر اورا در بلده رشت که وطنش بود دیده در حالی که عمرش از هشتاد درگذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده روان هم بسیار داشت این بیت او فقیر را خوش آمده شب وصال نبود آنقدر که دامن یار * بدست دل دهم و دامن سحر گیرم وله در بزم سخن خنجر مژگان بیانم * خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم * مشهور بعالم شده ام از سخن خویش * انگشت نما چون قلم از دست زبانم * فواره آتش شود دم آه جگر سوزم * بردارے اگر مهر خموشی ز دهانم * عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع * می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم *

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید گیلانی علیه الرحمة بجدت شعور آیتی بود جامع فضائل نفسانی و مورد فیوضات ربانی مولدش اصفهان و با این قدردان مستعدان الفتی خاص و صداقتی باخلاص داشت والحق نادره زمان بود اگر روزگار اهمال میکرد سرآمد ارباب فضائل و کمال میشد لیکن در عنفوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش اینست مناسب مقال فرد یکایک از نظرم دور پیکران رفتند ✤
ستاره های شب افروزم از جهان رفتند ✤ در شعر و انشا رتبهٔ عالی یافته
فصول نفیسه بلیغانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت از ان والا گهر
در سلک سطور این دفتر در آمد فرد امروز بخشش ازلی فردا خزانه ایست ✤
دست کرم بباده عدم پیشخانه ایست ✤

میر رضی فاتح گیلانی باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته
بعزلت و قناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشر او حالات خوش
ازو حکایت میکنند آخر بهند افتاده در راه گجرات تقریباً بیست سال قبل از
هنگام تحریر دزدان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ
نموده بان عالم و گفتگو آشناست این رباعی ازوست رباعی از روز ازل قضا
بتقدیر شدیم ✤ صد جا سگ نفس را گلوگیر شدیم ✤ بر خوان کسی چشم طمع نگشودیم
خوردیم ز بس گرسنگی سیر شدیم ✤

ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیدهٔ روزگار بود مدتی با این قاصر معاشر
و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار ست این
چند بیت در یاد بود اشعار کی گشتن از روی وصلش از دل میرود ✤ روح من
چون سائل از دنبال قاتل میرود ✤ آنچه با گنج گهر نتوان برابر کردنش ✤ قطرهٔ آبی
بود کز روی سائل میرود منه نبور پرتو خورشید آشنا نشوی ✤ فریب خوردهٔ
این گرد آسیا نشوی ✤ مرا ز آتش و آب این نصیحت بیاد ✤ که با مصاحب ناجنس آشنا نشوی ✤

ملا افتخار نهاوندی جوان صالح پسندیده خصال بود با راقم حروف صدیق و در
سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعض خدمات دیوانی بوی
مرجوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت بیان
و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصر ست
چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از وست اشعار در قید زلف
پر شکن افتاده کار من * آشفته تر ز موی تو شد روزگار من * ز افسردگی
چو غنچه پیکان شده ست دل * رفتی تو و بهار نیاید بکار من *

میرزا باقر مرجع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه گیلویه آمده در صفهان
ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در دو فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود در هر
فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج این چند بیت از وست اشعار حبیب و
ز میناهای مرهم دارم رنجورتر * پنبه کاری میکند داغ مرا ناسورتر * دوله پیغام بوسه
از تو تقاضا نکرده ام * مکتوب سر بمهر ترا وا نکرده ام * دارم هنوز دست
بمژگان اشکبار * غمنامه فراق تو انشا نکرده ام *

میرزا مهدی آگهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات
را صرف تحصیل نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیات و نجوم خاصه
احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
یافته هر رطب و یابس که بخیالش میرسید آنرا حقایق و معارف پنداشته از
بوالهوسی و خود رائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم
می بافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و مذهب

استوار نداشت گاهی خویش را بحکما بستی وگاهی بصوفیه تشبیه جستی وگاه از متکلمان گفتی و در سالک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقاید شهرت یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران وا فکیا کناره گرفته باساده دلان و بیخبران بیخبر الیف بود آنهارا مذمت میکرد و اینان را ستایش مینمود مصداق حال این قسم اشخاص ست انچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بظواهر نبوت تواریخ آن توابع نباشد و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گذارد که با تقلید روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند نه بین بین ذلک لا الی هولاء ولا الی هولاء بالجمله الهی مذکور شعر هم بود و ابیات شایسته بلند دارد تا چندی قبل ازین در سن کهولت رحلت نمود و در اصفهان مدفون شد تجاوز الله عنه این چند بیت از وست اشعار نیکوبان غمزهٔ خونخوار داوند * با هم دیده خونبار داده * نمی گردید از حجت تسلی * بعاشق وعدهٔ دیدار داوند * نهال آفرینش بی ثمر بود * محبت را بدلها بار دارند ولـه بمشکین طرهٔ پیوند کردم رشتهٔ جان را * ز تو شیرازه بستم نسخهٔ خواب پریشان را * بیاد تو زبس چون غنچه سر در جیب پیچیدم * چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را ایضا سخت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد * رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد * آنکه عالم را بباد از جلوه خود داده * آنقدر بنشین که از پیش غبارم بگذرد ولـه بسر راهم آلهی کیست پرسیدی ز غیر * کشتهٔ تیغ تغافل زندهٔ نظاره *

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود در شعر سلیقهٔ مستقیمه داشت ابیات روان از و گوش زد این هنرسنج گردیده و در آوان اقامت دران شهر معاشر بود از وست اشعار ای من هلاک نرگس نیرنگ ساز تو * روی نیاز هر گل داغم نیاز تو * هرچند همچو نافه دلم پرده دار شد * پنهان چو بوی مشک نگردید راز تو * روید بتربتم گل یادم تا بحشر * بر خاکم از قد نگه دلنواز تو * بر چید سرو دامن رعنائی از چمن * تا جلوه کرد سرو قد سرفراز تو * روشن شد از غم تو چراغ دل معین گل از گلش چو شمع از گداز تو *

ملا علی اعلی اصفهانی یگانهٔ عهد و نادرهٔ روزگار بود در خطاطی بجائی رسید که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست الحق آن دست و نفس را ید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و دران شیوه شریک و شبیهی نداشت و بهر یک از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجهٔ کمال و در طرز صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت و صفات ستوده صاحب سعادتی به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر اشعار رابقه بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین میساخت از کودکی تا پایان عمر با این کهن مشق دبستان دانش معاشر بود فرزند ارجمند حاجی زین العابدین بنا است روستازادهٔ کوسار که قریه الیست بیک فرسنگ از اصفهان استعداد ذاتی

وفیض آلهی دریای شهرستان هنر برنخش گشوده بود آفیوماً برعزت وفضل نقش افزود تا در سنه ست وثمنین ومائه والف هنگام استیلای ازمنه همدان آن نادرهٔ زمان در آن شهر غریب بشهادت فائز گردید حشره الله مع الشهدا در انشا وحسن سیاقت تحریر ماهر و بانشا و شعر قادر بود این چند بیت از مآثر آن مشکین قلم ست اشعار ضعیفان از دم مردان زرافت پاسبان باشند ✤ شکوه نعرهٔ شیران حصار نیستان باشد وله شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست ✤ آن گل آتش طبیعت با تغافل آشناست وله با غبار اشک من از چشم تر آب آید برون ✤ سیل گرد آلود ایم از غراب آید برون وله خار مژگان که درین دامن صحرا مانده است رگ ابریست که از قطره زدن وامانده ست ✤ لالهٔ خاک شهیدان گل داغ غم تست یا سیه خانهٔ لیلی ست بصحرا ماندست ✤ کی زمی سینهٔ ما صاف دلان گیرد زنگ ✤ خون تقوی ست که در گردن مینا مانده ست ✤ خار خار گل رخسار تو از دل نرود از گلیم گل کند آن خار که در پا ماندست ✤ گل شگفته است که خود را گریبان تو ریخت لاله داغیست که در سینهٔ صحرا ماندست ✤ میگذارد همه کس پا بسرش چون پرکار هر که چون نقطه درین دائره تنها ماندست ✤ خاک شد عالی و آمد زگلش بوی تو باز ✤ خورد شد شیشه ولی نشئه صهبا مانده است

محمد علی بیگ فهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان طبع موزون و شعر روان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود بنظر رسید و از یکی خویشاوند او مسموع شد که در سنه خمس ومائه والف رحلت نمود یک بیت از وی یاد ست فردلبی تر از تر او شهای داغ میتوان کردن ✤

ازین ته جرعه تر طبع دماغی میتوان کردن *

محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش اصفهان
و در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم نشد
کسی ازو این بیت خواند فرد چنان دل سرد از اهل جهانم * که چشم گرمی از
آتش ندارم *

ابراهیم ضابط اصفهانی بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شد
بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود از دست اشعار مطلع خورشید
رخسار ترا ای مه سرشت * بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت وله
صلای عشق و رسوائی دهم چون شمع تا هستم * گریبان تا بدامن میکند فریاد
از دستم وله حیرتی دارم که با این ناتوانیها چراست * انچه بر طبع تو می آید
گران یاد من ست *

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبا و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعای
باسی ست مولد و موطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان ست از بدایت جوانی
با راقم آشنا و طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست ست درین اوان گویند
در همان شهر میباشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فاتر بود
نمی نگارد رباعی راهب خم باده پیر دیری بودست * پیمانه حریف
گرم سیری بودست * این مشت گلی که هست خشت سر خم * میخواره عاقبت
بخیری بودست *

میرزا فتح الله جورانی که قریه ایست در دو فرسنگی اصفهان بفضل سابق آشنا شده

خالی از شعور و ادراکی نبود به هند افتاده در مهمات بعض بنادر آن در آمد و اکتساب مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکن شایسته در آن قریه ترتیب داده روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سران روسای هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیاست یکی از ناکسان درگذشت بضاعت شعر متتبع و شایق بود از هر نوع اشعار داره پاره از آن خالی از استواری نیست چیزی از او بخاطر نبود که اثبات یابد ❋

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت شگفته رو و بدیهه گو بود و در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچند بیت از وست اشعار رنجیده ز من بت نامهربان من ❋ حرفی شنیده تو مگر از زبان من ❋ خونم حلال باد بدشمن اگر کند ❋ یک حرف در حضور تو خاطر نشان من وله چون سیاهی مرا زداغ افتد ❋ چشم پروانه بر چراغ افتد ❋ گر بگلشن گذر کنم با یار ❋ گل و بلبل ز چشم باغ افتد ❋ آفتابی کند طلوع از ماه عکس رویش چو در ایاغ افتد ❋

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و بمجلس شعرا رفته در گفتن غزلها با ایشان موافقت کردی مکرر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت از عهده ربط کلام و روانی سخن بر آمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت موزونان صاحب سواد ست ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان فرقی نباشد

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در همین سالی دران مشهد مقدس مدفون شد اشعارش بر السنه دائر و در نمقام حفظ قاصر بود +

میرزا صائبا از بلدهٔ کاشان و در اصفهان نشو نما یافته در سلک شعرا معدود و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از وست اشعار از سینه و دل مانه شنید کس صدائی + مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی + محمل گذشت و لیلی نشنید زاری ما + تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی + در مذهب نکویان کفرست چین ابرو + چون گل شگفته رو باش گر همدم صبائی +

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوایل پیشهٔ جولاهی داشت آخر هم که دست ازان شغل کشیده بجولاه اشتهار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج و شعرش در کمال ملاحت و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد دران ابیات بلند واقع شده این مطلع ازوست فرد ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست + رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست +

شریف شیرازی اصفهانی حداد بود و از عباد و پارسایان روزگار فیاض متعال سلیقه در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بران میگماشت یکی از مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا دران فتور و قصور روا نمیداشت و در خلال اوقات شریفهٔ خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بمجالس اطلاع تام داشته

اورا طلب کرده از ابراه و نوادره روزگار یافت قریب چهل سال گذشته که بعالم بقا ارتحال نموده از وست اشعار زهی دیده حرم آئینه دار شمع رخسارت * جهان یک چشم حیران در تماشاگاه دیدارت * دل شیخ حرم روشن سواد از مصحف روت برهمن را رگ جان در شکنج زلف زنارت * درین گلخن خلیل آذر فروز شعله شوقت درین گلشن مسیحای نسیم صبح بهارت *

عبد الله شفق قمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در همان شغل شاگردی میکرد و پاره از روزها بمکتب رفته تعلیم میافت تا اندک سوادی روشن نمود چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شده یاران چون لطف طبعش یافتند اورا از جرگه کفشگران برآورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت صحبت درین شهر روح پرور بسخن آشنا و بشیوه مردمی و آرمیدگی موصوف شده بشاعری معروف گشته مکرر خیالات خود را گوشزد راقم این سواد نموده خالی از اسلوبی و لطافتی نبوده بعازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتمیان که منزل مرحوم مرزا هاشم بود رحلت نموده از وست بیت برآمد از چمن دل هزار نخل امیدم * بیاد قد تو از بس الف بسینه کشیدم ولہ گرم ست زبسکه الفت تو * در آتشم از محبت تو * کردی تمهید با رقیبان * کشتند مرا ز رخصت تو *

سید محمد حسرت از خدمه روضه رضویه علی ساکنها التحیه و بشعر معروف بود عادت بکثرت صرف افیون نموده نصف اوقاتش در نعاس و نیمی در ذکر هیچ و دهم اناس مصروف بود ولادتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحتی نبود در کهن سالی رحلت نمود از وست فرد بکر دولت نیست در عقد کسی بیش از دو روز

اینقدر خوشحال از آن ایام دامادی مباش *

نور الدین محمد کرمانی باصفهان آمده بافقیر آشنا شد بسخن مانوس و ابیات شایسته از طبعش سر میزد درخواست تخلص داشت فقیر اورا امینی خطاب نمود باز بوطن خود رفته سفر آخرت اختیار نمود از دست اشعار پیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین * داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین * غم آزادی و محرومی صیاد دم سوخت * کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین * بازمی آید و من میروم از خویش منیر * هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین *

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفروختن کرباس نشستی متقی و متعبد بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تام داشت خط نسخ و شکسته را بغایت خوب می نوشت و در حسن معاش دستور العمل دیگران توانستی بود طبعش موزون و دریافت دقایق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بنجف اشرف رفته به صفای وقت ساکن شد به استکمال علوم دینیه و بعبادت مشغول شد چون فقیر بمجاورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و استکشاف حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت از دست بیت دلیل و ننگ نشان جذبه رسا چکند * عنان گسستگی سیل رهنما چکند * به بوالهوس همه مهر و بعاشقان همه کین * کسی با آن دل بیگانه آشنا چکند *

میرزا محمد قاسم نصاص اردستانی طبعش بیشتر از یاران خاص مشتهر خود به سخن آشنا بود و کلامش پخته تر اگرچه کم گفتی لیکن شایسته گفتی

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بغایت گدا ز دیده وقایع و بسیاحته در آن ارض اقدس مدفون شد ازوست فرد صرف گداز کردم عهد جوانی خویش ✤ چون شمع در صداع هم ز آتش زبانی خویش ✤

میرزا عبد الرزاق نشار تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام مدتهاست که در اصفهان رحلت نمود ازوست فرد در پای خمی دیده پیمانه ضیا یافت ✤ کوری بعدم گاه می ناب شفا یافت ✤

میرزا محمد رضا یزدجردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میبرد طبعش خالی از طراوتی نبود ازوست فرد در سوختن تست علاج طمع تو ✤ داغ ست همان چاره دردی که کهن شد ✤

میرزا حسین خالص بوزارت لرستان فیلی رسیده با حترام و احتشام زیست کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد ازوست فرد مانع رعشه پیری نشود طول امل ✤ این تب لرزه با این رشته نگردد بسته ✤

میرزا محمود شیرازی کهین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند افتاده منصب و خدمات یافت و در آخر عمر عزیمت عود باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار ریان دارد بملاقات فقیر نرسیده و در وقت املا چیزی ازو بیاد نبود که ثبت شود مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرد باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی ✤

بعد ازین چو می با او می توان زدن جوشی *

میرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود مدتها در اصفهان صدیق معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع موزون روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهد رضویه علی مشرفها التحیته سعادت رحلت نمود ازوست اشعار من افتاده را صدائی نیست * در پی بوریا نوائی نیست * جلوه ای بوالهوس با مفروش * گل داغ ترا وفای نیست * چه گشاید ز مسجد و محراب * طاق ابروی دلکشائی نیست * دل رنجور من شفا چه کند * چشم بیمار را شفائی نیست * چه زنم دست و پا که در کف من * چون قلم هم شکسته پائی نیست * رزق پیرانه سر گلوگیر ست چکنم نان که اشتهای نیست * کوه و صحرا گرفت جلوهٔ یار * شهر عشق ست و روستائی نیست * سخنم گوش نتوان کردن * جز دعای تو مدعائی نیست *

رب العزت و تعالی مجده و العظمتا شکره و حمده فرصت بخشید که در مدت نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با فسردگی کمال و تفرقه آل که هوشی با سر نیست مصروف و خویش را مشغول تسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان همنفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده و از سخن شان انچه خاطر آشفته مسامحت نمود بزبان قلم آورد *

آلهی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعروة الله الوثقی ابو المعالی محمد المشتهر بعلی بن ابی طالب بن عبد الله بن عبد الزاهدی عامله الله بلطفه الخفی لسانه بالحسینی

از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

این خاتمه که بدست خود مصنف در آخر دیوان نوشته بود درینجا از نقل خط ایشان نقل شده

هو حسبی والیه موئلی

هان ای دانش شگرفان دیده ور و ژرف نگاهان معنی پرور کهن دفتر احوال این دل پریشان را
خاطر درم که دست فرسود غم و پایمال اندوه هست نگرستنی بسزا میخواهد چه مدارج عطوفت را
پایه بلندست و پهنا فراخ و از شیب گاه امید تا فراز جای کرم نه بس رهی دور
و دراز ست اندیشه نسنجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شورید
داستان دستان طرازی و شکوه پردازی میسراید هیهات بو قلمونی احوال بشیرین
و سراسیمگی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی بیدا و کشاکش نهان در کیل تناهی نگنجد
و در کالبد گفتار در نیاید درین وادی خرده آبله پاست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست
از زبان چه کشاید نه چاره سگالم و نه یاوه درانه تهمت نه طالعم و نه بداندیش زمانه دل
داور پرست یزدان شناس معارض با قضا و معترض بر تقدیر نیست رموز دانی نشار صورت
را مؤیدست و خفایا شناسی عالم معنی را راصد مهین مقصود اقبال خاطر نجت بلند است
و پرتو همت آگاه دلان حکیمم که حوصله آنرا بسزا نتوانکردن می طرازد همه لعبت قلم نادره سنج
بامیدی که فقد یک نظر از بینائی + پیر اندیشه بصد تیشه جگر میکاود + بو که روزی بکف آرد
گهر یکتائی + از گوناگون طرفگیهای بو العجب مراد رین شگفت زار قافیه سنجی خوشیست
شگرف چیز نیست که تا در انجمن تعلق آورده اند شورشگاه دل آرام ندارد و زبان لاابالیانه
از طی نشیب و فراز نادره گوئی تلخی در کام نمیخزد گذارنده سخن را از خود خبر نیست و سخن
خود داری نیارد شمارنده گهر فرسوده کفست و رایگان بخشی دریغ ندارد نگارنده کلام بهشتر ابست

و صفحه نگارین دیده غبارآلود کاهفت ست و خامه نورآگین بسرانیده شبستانی حیرتست
و نای قلم در روشن بیانی گوینده افسرده دست و شمع زبان درازِ افشانی رنگ آمیزی
روشنان ابداعست که چهره کشاست نیرنگ سازی پردگی معنی ست که عشوه نماست خاطر
بوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و نرد شیفتگی بابانگ شیوه نباختی
فروغ خرد و قوت سامعه در شورشگاه لفظ و نزهت آباد معنی چون باهمه یکسان نسبتی داشت
در هر عالم گزین روشی پدید آورد و در هر وادی لختی ره سپری کرد و بالفتی استوار که هم آغوشی
هیچ یک از آن شاهدان غیبی گرد فتوری از رهگذر وصل دیگری نیارست انگیخت هنگامه
آرائی طبیعت را اگرچه معرکه شکستم ولیک چندانکه تن زدم که داستان صحبت سپری گردد و
دستان نیرو پذیرفت و پرده فزون تر بلندی گرفت و آوازه رساتر افتاد هنگامیکه خارستان
فسردگی دریای اندیشه ره گرای خلیدی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردوس نسیمی وزیدی
و اگر خاطر متورع از بوارق جلال سر زده گریبان تفرقه کشیدی دل افروز نور اسپهبدی
از لوامع جمال بر دمیدی این چه همین بخشش ست که خرد سپاس گر را کالیوه ساخته
و ناطقه حیالش سگال را حیرت آمود تا آنکه از سخنهای فرهنگ افزا و نمطهای دانش بخش
کاخی عالی ارکان برافراخته شد و محیطی بیکران شورش گرفت و چون در عبرت کده
روزگار نگریست و از ابنای نوع دید که بسا فراخته کاخهای عنصری فرو نشسته و رشته‌های
انساب اسلاف و اخلاف فرو گسسته کار آگهان را جز گوهرین نامها یادگاری نیست
همواره از رشته حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفته گهرهای خامه را برشته
کشیدی هم درین سال پنجاه و پنجم از مائه دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپر وادی
بی آرامی ست و بخت غنوده در شبستان هند تیره روزی حاصل تگاپوی خامه یکجا گرد

و چارمین دیوان از چهره فروهشته نقاب برگرفت امید که فرومایه فرهنگان بدیده
اساطیر پاستانیانش نه بینند و بچشم حقارت ژاژخائی و یاوه پیمائی پیشینیانش ننگرند
که پس از ژرف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی درست است روشن شود که این
روان پرور ترانه را با آن افسانهای ربطی و این دلکش پرده را با نغمها پیوندی نیست
کاسهٔ دریوزه پیش کهی نداشته ام و کالای دست فرسوده ببازار نیاورده ام یکسر موجه
دل شورش خیز ست و یکدست دردانه طبع گوهر ریز سبحان الله همت گران سنگست
و عبرت سبکدوش بازار معامله گرم ندارم و خزاین خرد را دست مایه نسازم و از آن بازکه
با معنی بیگانه و طرز آشنا یگانگی در گرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آورد و دل
از رشک خارستان گشت سودای خام پختن در سر افتاد کارها جهای من پیش گرفتند
بو که بران منوال بسیج نسیجی در هم آید و کارگاه لاف بجزاف رونق دهند بر فرومایگی
و کژاندیشی و بیهوده کوشی اینان مرا دل نفسی غمزده گشت چه در یکتن این گروه
آنمایه استعداد نه بیند که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سروش و
نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پیوند
و بی ساختگی کلام و آراستگی هنگامه و نشست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی
لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائق و شرایط درکار ست که هر یک نادره ایست حالیا
بران سرم که غنودگی بخت را اگر بامدادان رسد و نیز حقیقت پژوهی برومند از شورشکده
کفت رهیده در آرامگاه خموشی نفسی کشم رب اجعلنی من الآمنین نمقه الواثق بحبل
الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاهجی عفی عنه فقط

نثر خاتمہ ریختہ کلک گوہر بار منشی شیوپرشاد صاحب منیجر مطبع اوده اخبار

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامۂ بلاغت خریدۂ فصاحت دیباچه خوش کلامی خاتمه بلند نامی یعنی کلیات شیخ محمد علی حزین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع در آمد و در ماه اپریل ۱۸۷۶ء مطابق ربیع الاولی ۱۲۹۳ھ هجری بجلوه گاه ظهور خرامید شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان بود و نازیه پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه این قوی طالع سخن هندوستان را رشک روضۂ رضوان ساخت واردات آمدن از وطن بهند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز دائره هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت و تفرج او محسود گلستان شدند حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کار نازک شده و راه بازگونه مسدود بود لیکن بلند نامی شیخ خطر راه گردید بر غول برفانه رهاهاری بر هنمائی کمر بست و بهر مقام که رخت اقامت انداخت میزبانان بمهمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته هوای عظیم آباد غنچه خاطرش را شگفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ دریافتند چنانچه مهاراجه رام نراین متخلص بموزون که الحال وارث وراثت اوشان رای درگا پرشاد صاحب در شکر نعای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد که در تحقیق غوامض سخن و حل عقود مشکل این فن بذروۂ کمال نشستی می داشتند آویزش را بر آمیزش مرجح پنداشتند حرف سینه را در سفینه آوردند نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب مسطور چنانچه میر غلام علی آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی رتبه اش ستوده شاهد کمال

سخن خویش را اجمال داد ورنه بآن پایه کلام شیخ ست که طائر بلند پرواز خیال هندیان
در هوای دریافت اوج رفعتش نپرد پخته(؟) محرر این سطور که بهیچ چیز و شیئ پر نشاد
نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد مسمی بخزانه عامره
باندازهٔ چاشنی بر می دارد و بحکم بیتابی شوق در نیمقام می نگارد ✤

حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه
ارجمند دارد زبان او از غایت صفا باب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری
نسبت بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی واو شاگرد آقای حسین خوانساری ست
دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن ست و برخی از نتائج طبع او حاضر بعد اختتام خزانه عامره
شیخ محمد علی حزین شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۱۸۰ هجری دامن از خارزار جهان
برچید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود بخواب راحت برگزید مولف گوید

علامهٔ عصر و شاعر خوب	افسوس که از میانه برخاست
تاریخ وفات او نوشتم	از فوت حزین حزین دل ماست

۱۱۷۹
از روی عبارت مرقومهٔ بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع ست در نیمقام
تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر متخلص به نساخ که در نظر سید ارم
بحکم وقت بهر یادگار می نگارم ✤ پی سال ترحیل و فوت حزین ✤ نوشتم
غم جاودان حزین فقط
۱۱۸۰

باری استبداد فرمان روای لکهنو شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد هر چند دقیقه
از دقائق مهمان نوازی فروگذاشت نمیشد بلکه خاطرداری بانواع تکلف شائسته
جلوه تحیر گذار می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبگاره گوارا نکرد و باز

بسوی بنارس رو کرد هر کسیکه چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردیش
زمین را باسمان می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیده منش و برگزیده روش
نشد بسیار شاهزاده های دهلی شاگردی وی را تاج تارک افتخار خویش شمردند هرگاه احبا
و از چهره اش حال رونق افروزی هند دریافتند بهر کرانه بهانه را بشایستگی وسعت دادند
لیکن آب و هوای بنارس دامن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامهها را باین شعر مختوم کرد
از بنارس نروم معبد عام ست اینجا ✣ هر برهمن پسری لچهمن و رام ست اینجا
بعض بعض شاگرد که از قوم هنود بودند این شعر را تایید خیالات مذهبی مے برند
اصل اینست که شیخ از دایرهٔ بحث این و آن و چنین و چنان بیرون جسته بود
و بسجادهٔ صلح کل تمکن میداشت ازینجاست که طالبان سخن خاک آستانش را
سرمهٔ چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در سنه ۱۱۸۰ هجری
پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زبردست بود
مزار پر انوارش زمین اشعار شد ؎ حزین از پای ره پیما بسی فرسودگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا ✣ این شعر بر قبر کتبه است و چقدر
مضمون حسرت انگیز ست روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمة
یکی از دوستانش بهر ملاقات زحمت کشیده وارد ولایت در دهلی و از دهلی
در بنارس رسید چون خبر واقعهٔ جانکاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر روشنضمیری وی
گردید ؎ دیر آمدی نگارم و این از تو دور بود ✣ دامن فشاندنت بمزارم
ضرور بود ✣ خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سنه ۱۱۶۶ هجری از خامهٔ

شیخ علیه الرحمة تراوش پذیرفت پیداست که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد که بست و سه سال پیشتر از وفات در کتابت آمده

المختصر مشتاقان را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران ارزکه تا حد امکان قرعه سراغش راه نمی داد و در لغز نام بی نشان میگفتندش درین ایام بواسطه طبع سهل الحصول شد چشم دارم که خریداران عالی منزلت همت را بجلوه گری آرند تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط



۲۰۱) قائم - منعام - عاقل - فیصال - ار - را - قمام - نقائص - عقال - فاصل - عف
نافع - نقصان - منطق

۲۰۲) رب - بُرُ - ارا - اقسام - پُر - قصیب - محمد علی ۔

۲۰۳) ربا - جر - بار - متصاحب - ابر - ادب ۔

۲۰۴) زد - ذرُ - جار - راج - صدیق - علم دین - بے وقوف - اجر - جرا - جار - جب

۲۰۵) رہ - ہر - دار - رادہ - جبر - رجب - رباب - ردا - درا - نعیقہ - سلیقہ
سفینہ - تبعاب - قصاید - آمد

۲۰۶) راہ - رد - جبار - جابر - دبر - دارا - ارباب - فاصلہ - ازہ - بدر - پدر
بار - مکتوف

۲۰۷) رز - زر - برہ - روا - قانون - بارد - درج - افسوس (جارج) - رجب

۲۰۸) حُرّ - راز - زار - ہجر - جُرّہ - داراب - ادبار - درد - چادر - راہب - ار
ردب - قزاق - جدار - دراج

۲۰۹) جدر - بدر - ذُرّہ - دردا - دائرہ - دہر - آبرو - ابرو - بادر - واجد - منطیق
دہر - الفائف الحیل - برباد - چارہ - قصیدہ ۔

۲۱۰) نقیم - رجز - ہجر - ادا - زرد - ردد - دُور - نقل - بجر - جرب - بارو - براز -
جواد - قسیم - قمع - عقیل - عنیف - رواج - فصیل - عمو - معصم - جہاں نوازی
ازبیر

۲۱۱) ربا - دادر - دارد - وارد - دوار - یار - رائے - بازار - ربط - رطب - حج
ارے - قاع - اطراف - معاصی - ارادہ - ادارہ - زاجر - دراز - پارچہ -

۲۱۲) ادائے - ریب - بہر - ادراک - ظاہر - باز - جاروب - تیر